

رمان

ادبیات امروز

پل اُستر شب پیشگوی

ترجمه‌ی خجسته‌کیهان



پل اُستر / ترجمه ی خجسته کیهان

شب پیشگویی





رمان

اوستر: پل، ۱۹۴۷ -
شب پیشگویی / پل اوستر: ترجمه‌ی خجسته کیهان. - تهران: افق، ۱۳۸۴.
۲۷۲ ص. - (ادبیات امروز: رمان؛ ۲۳)

ISBN 964 - 369 - 163 - 2

هرستوسی: بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:

۱ داستان‌های آمریکایی - - قرن ۲۰ م. الف. کیهان: خجسته، ۱۳۲۷ - ،
مترجم ب. عنوان.

۸۱۳ / ۵۴ PS ۳۵۵۲ / ۵
۹۳۱ انف -
۱۳۸۴

۳۱۲۴۹ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



شب پیشگویی

پل اوستر □ ترجمه‌ی خجسته کیهان

ویراستار: سیدرضا شکراللهی

شابک: ۲ - ۱۶۳ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ سوم: ۱۳۸۸

لیتوگرافی: سیب

چاپ: کاج. تهران

تعداد: ۱۵۰۰ نسخه

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۴۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com • info@ofoqco.com

۴۲۰۰ تومان

مدت‌ها بیمار بودم. وقتی هنگام ترک بیمارستان فرا رسید، به زحمت راه می‌رفتم و به دشواری به خاطر می‌آوردم که چه کسی باید باشم. دکتر گفت اگر سخت بکوشی، تا سه چهار ماه دیگر مثل سابقیت می‌شوی. حرفش را باور نکردم، اما به توصیه‌اش عمل کردم. همه خیال می‌کردند می‌میرم، اما حالا برخلاف آن پیش‌بینی‌ها زنده مانده بودم؛ تنها گزینۀ ام این بود که چنان زندگی کنم که گویا آینده‌ای دارم.

با پیاده‌روی‌های کوتاه آغاز کردم. ابتدا تا سر خیابان می‌رفتم و برمی‌گشتم. فقط سی و چهار سال داشتم، اما بیماری مرا پیر کرده بود؛ شده بودم یکی از آن پیر و پاتال‌های نیمه‌فلج که ناچارند پیش از گام برداشتن به پاهای‌شان نگاه کنند تا بدانند کدام به کدام است. علی‌رغم آهستگی قدم‌هایم، راه رفتن سبکی عجیب و پربادی در مغزم ایجاد می‌کرد که نشانه‌ها را درهم می‌ریخت و سیم‌هایم را قاطعی می‌کرد. جهان در برابر چشمانم می‌جهید و هم‌چون تصویرهایی در یک آینه‌ی تاب‌دار

شنا می‌کرد، و هر بار سعی می‌کردم فقط به یک چیز نگاه کرده و یک شیء را از میان چرخش شتابان رنگ‌ها جدا کنم - مثلاً روسری آبی رنگ زنی، یا سرخی چراغ خطرهای یک کامیون بارکش - چنان ناپدید می‌شد که گویی قطره‌ای رنگ در لیوانی پر آب است. همه چیز می‌لغزید و می‌چرخید، در جهات مختلف دور می‌شد. در چند هفته‌ی اول به زحمت مرز میان بدنم و مابقی جهان را تمیز می‌دادم. به دیوارها و سطوح زیبای برمی‌خوردم، پایم در قلاده‌ی سگ‌ها گیر می‌کرد و روی صاف‌ترین پیاده‌روها سُرم می‌خوردم. با این‌که تمام عمر در نیویورک زندگی کرده بودم، دیگر خیابان‌بندی و شلوغی را درک نمی‌کردم، و هر بار به یکی از پیاده‌روی‌های کوتاهم می‌رفتم، مانند مردی بودم که در شهری بیگانه راه گم کرده باشد.

آن سال تابستان زود سر رسید. اواخر نخستین هفته‌ی ماه ژوئن هوا خفکان‌آور و نامطبوع شده بود. روزهای پی در پی آسمان سست و بی‌حال بود و رنگش به سبز می‌زد، فضا از گاز زباله و آلودگی آگروز اتومبیل‌ها آکنده بود و حرارت از هر آجر و تکه سیمانی می‌تراوید. با وجود این من به تلاش ادامه دادم؛ هر روز صبح خودم را وادار می‌کردم از پله‌ها پایین بروم و در خیابان قدم بزنم، و هنگامی که هرج و مرج درون سرم آرام گرفت و رفته رفته نیروی خود را باز یافتم، توانستم مسافت‌های دورتری را طی کنم و به گوشه و کنار محله سر بزنم. ده دقیقه به بیست دقیقه رسید، یک ساعت، دو ساعت و دو ساعت، سه ساعت شد. در حالی که نفس نفس می‌زدم و بوستم مدام از فرط عرق مرطوب بود، هم‌چون تماشاگر رؤیای شخصی دیگری رانده می‌شدم، به تغییرات کوچک جهان

پیرامونم نگاه می‌کردم و از این‌که روزی مثل همه‌ی این آدم‌ها بودم، به شگفتی می‌آمدم؛ همیشه در شتاب، همیشه در راه از این‌جا به آن‌جا، همیشه دیر رسیدن، همیشه در تلاش برای انجام چند کار دیگر پیش از غروب آفتاب. از آن پس توانایی ادامه‌ی آن بازی را نداشتم. حالا دیگر جنسی ضایعاتی بودم؛ تلی بودم از قطعاتی که درست کار نمی‌کردند به اضافی معماهای سلسله اعصاب و آن همه به دست آوردن و مصرف کردن دیوانه‌وار برایم بی‌تفاوت بود. برای تسکین به طور مضحکی شروع کردم به سیگار کشیدن و بعد از ظهرها را در قهوه‌خانه‌های تهویه‌دار می‌گذراندم و در حالی که به گفت‌وگوی آدم‌ها گوش می‌دادم با سفارش لیموناد و ساندویچ پنیر و خواندن همه‌ی مقالات سه روزنامه‌ی مختلف زمان را می‌کشتم.

در آن صبح ۱۸ سپتامبر ۱۹۸۲ آپارتمان را حدود ساعت نه و نیم، ده ترک کردم. همسرم و من در محله‌ی کابل‌هیل در بروکلین زندگی می‌کردیم، بین بروکلین هایتز و کارل گاردنز. معمولاً هنگام پیاده‌روی به سمت شمال می‌رفتم، اما آن روز صبح به طرف جنوب رفتم. وقتی به گرت استریت رسیدم، به راست پیچیدم و تا شش هفت بلوک به راهم ادامه دادم. آسمان به رنگ آسفالت بود: ابرهای خاکستری، هوای خاکستری، نم‌نم باران خاکستری و بادهای خاکستری. من همیشه از این آب و هوا خوشم می‌آمد؛ در فضای غم‌آلود خشنود بودم و پشت سر گذاشتن این روزهای سگی برایم دلپذیر نبود. حدود ده دقیقه بعد از شروع پیاده‌روی، اواسط بلوک‌های مابین خیابان‌های کارل و پرزیدنت، در آن طرف خیابان یک مغازه‌ی لوازم التحریر فروشی دیدم. مابین یک دگه‌ی پینه‌دوزی و یک

ساندویچ فروشی قرار داشت و تنها و بهترین زیبا در آن ساختمان قدیمی و بی‌تشخص بود. به نظرم آمد مدت زیادی از باز شدنش نمی‌گذرد، ولی علی‌رغم تازه بودن و دکور زیرکانه‌ی ویرینش (برجی از خودکار، مداد و خط‌کش را طوری ساخته بودند که یادآور آسمان‌خراش‌های نیویورک بود.)، قصر کاغذ بیش از آن کوچک بود که جلب توجه کند. این‌که عاقبت به آن طرف خیابان رفتم تا وارد مغازه شوم حتماً به این دلیل بود که ته دل می‌خواستم دوباره نوشتن را آغاز کنم، بی‌آن‌که از آن آگاه باشم و بدانم که شوقی در وجودم انباشته می‌شود. از ماه مه، وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم، چیزی ننوشته بودم - نه یک فراز، نه یک واژه - و کم‌ترین تمایلی به این کار احساس نکرده بودم. حالا بعد از چهار ماه سکوت و بی‌تفاوتی، ناگهان دلم می‌خواست ابزار کار نو بخرم؛ مداد، قلم، دفترچه‌ی جدید، مدادپاک‌کن، جوهر، پوشه و همه چیز نو.

یک مرد چینی جلوی مغازه پشت صندوق نشسته بود. به نظر از من اندکی جوان‌تر می‌آمد. در حال وارد شدن، وقتی از ویرین به داخل مغازه نگاهی انداختم، او را دیدم که روی مقداری کاغذ خم شده، با مداد سیاه ارقامی را می‌نوشت. با این‌که روز نسبتاً سردی بود، پیراهن آستین کوتاه - از آن پیراهن‌های گل و گشاد و یقه باز تابستانی به تن داشت - که لاغری بازوهای آفتاب سوخته‌اش را بهتر می‌نمایاند. با باز کردن در صدای چند نت موسیقی به گوش رسید و مرد برای چند لحظه سر بلند کرد و به من سری تکان داد. من هم سر تکان دادم، اما پیش از این‌که بتوانم چیزی بگویم، او دوباره مشغول رسیدگی به حساب‌هایش شد.

حتماً ترافیک گروت استریت در آن لحظه کم‌تر شده بود، یا شیشه

ویرترین بسیار ضخیم بود، که وقتی شروع به بررسی کالاها کردم، ناگهان به نظرم رسید آن‌جا بسیار ساکت است. من نخستین مشتری آن روز بودم و قضا چنان ساکن بود که صدای برخورد مدادِ مرد چینی را با کاغذ می‌شنیدم. حالا هر بار به آن روز صبح فکر می‌کنم، صدای آن مداد نخستین چیزی است که به خاطر می‌آورم. اگر داستانی که می‌خواهم نقل کنم مفهومی داشته باشد، گمان می‌کنم آن‌جا بود که آغاز شد، در آن چند لحظه؛ وقتی صدای برخورد مداد با کاغذ تنها صدای باقی‌مانده در جهان بود.

من کمی جلوتر رفتم و با هر گام مکث می‌کردم و کالاهای روی قفسه‌ها را با دقت نگاه می‌کردم. بیش‌تر اجناس، مواد مورد استفاده در ادارات و مدارس بود که همه‌جا پیدا می‌شد، با این حال برای چنین فضای کوچکی بسیار گوناگون بود، و من دقتی را که برای تنظیم و چیدن این همه کالا به کار رفته بود، تحسین کردم. در آن‌جا همه چیز، از شش اندازه‌ی مختلف گیره‌ی فلزی گرفته تا دوازده نوع گیره‌ی کاغذ، به چشم می‌خورد. وقتی به گوشه‌ی دیگر پیچیدم و به طرف جلوی مغازه پیش رفتم، متوجه شدم یک طبقه را به کالاهای وارداتی خوش کیفیت اختصاص داده‌اند: دفترچه‌های جلد چرمی کار ایتالیا، دفتر تلفن‌های ساخت فرانسه و کاغذهای نازک و لطیف ژاپنی. چند بسته دفترچه‌ی آلمانی و پرتغالی هم آن‌جا ردیف شده بود. دفترچه‌های کار پرتغال توجهم را جلب کردند. جلد‌های مقوایی ضخیم و کاغذهای چهارخانه‌ی مرغوبی داشتند و به محض این‌که یکی را برداشتم و در دست گرفتم، می‌دانستم که آن را خواهم خرید. هیچ چیز پر زرق و برق یا لوکسی نداشت، فقط به درد خور بود؛ پردوام به نظر می‌آمد

و برای کار مناسب بود. دفتری نبود که بشود به کسی هدیه داد. اما از این که روی جلدش پارچه کشیده بودند خوشم می آمد. اندازه اش هم مناسب بود و با دفترچه های عادی کمی تفاوت داشت و پهن تر بود. نمی دانم چرا نظر مرا این طور جلب کرده بود. با لمس کردن آن احساس خوشی به من دست می داد، حسی ناگهانی و گنگ. از این نوع دفترچه فقط چهارتا به رنگ های سیاه، سرخ، قهوه ای و آبی باقی مانده بود. من دفترچه ی آبی را انتخاب کردم که روی همه قرار داشت.

پیدا کردن چیزهای دیگری که لازم داشتم پنج دقیقه ی دیگر طول کشید و بعد همه را جلوی مغازه بردم و روی پیشخوان گذاشتم. مرد لبخند مؤدبانه ای زد و شروع کرد به زدن دکمه های صندوق و وارد کردن قیمت ها. وقتی به دفترچه آبی رسید، لحظه ای مکث کرد، آن را بلند کرد و انگشتانش را با ظرافت روی جلد آن کشید. حرکتی تحسین آمیز بود، مثل یک نوازش.

با لهجه ی غلیظ چینی گفت: «دفترچه ی قشنگی است، اما دیگر نیست. پرتغال دیگر نیست. خیلی بد شد.»

منظورش را درست نمی فهمیدم، اما به جای این که سؤال پیچش کنم یا از او بخواهم جمله اش را تکرار کند، زیرلی سادگی و زیبایی دفترچه را ستودم و بعد موضوع را عوض کردم. پرسیدم: «خیلی وقت است این مغازه را باز کرده اید؟ در این جا همه چیز خیلی نو و تمیز به نظر می آید.» گفت: «یک ماه است. دهم اوت برای افتتاح پذیرایی کردیم.»

وقتی این جملات را گفت، انگار راست تر ایستاد و سینه اش را با غروری جوانانه و نظامی وار جلو داد، ولی وقتی از او پرسیدم کار و بار

چه طور است، دفترچه را آرام روی پیشخوان گذاشت و سر تکان داد. «کساد است. همه اش گرفتاری است.» وقتی به چشمانش نگاه کردم، پی بردم که از آن چه ابتدا تصور می کردم چند سال مسن تر است و دست کم سی و پنج یا شاید چهل سال دارد. گفتم ممکن است بعداً وضع بهتر بشود، ولی او دوباره سر تکان داد، لبخندی زد و گفت: «همیشه آرزو داشتم صاحب مغازه ای باشم. داشتن مغازه ای مثل این رؤیای آمریکایی من بود. کشوری که خرید و فروش حق هر کسی است، نه؟»

گفتم: «همین طور است.» اما هنوز نمی دانستم منظورش چیست. او ادامه داد: «همه کلمه می سازند. همه چیز می نویسند. بچه های مدرسه ای درس شان را در کتابچه های من می نویسند. آموزگاران در دفترهای من نمره می دهند، پاکت هایی که می فروشم نامه های عاشقانه را در بر می گیرند. دفترهای حسابداری، دفتر یادداشت خرید و تقویم برای برنامه ریزی هفتگی هم دارم. هرچه در این جاست، برای مردم لازم است، و این مرا خوشحال می کند و به زندگی ام معنا می بخشد.»

مرد این سخنرانی کوچک را با چنان حالت جدی، معتقد و هدف مندی بیان کرد که اعتراف می کنم تحت تأثیر قرار گرفتم. با خودم گفتم این دیگر چه جور صاحب مغازه ای است که برای مشتری، مفهوم حقیقی کاغذ را شرح می دهد و نقش خود را در امور بی شمار بشری، مهم می پندارد؟ حتماً گفت و گوی ما جنبه ای مضحکی هم داشت، اما وقتی به او گوش می دادم ابداً خنده ام نگرفته بود.

گفتم: «توضیح جالبی بود. من کاملاً با شما موافقم.»
مرد که گویی از شنیدن گفته های من خشنود شده بود با همان لبخند

سر تکان داد و زدن دکمه‌ها را از سر گرفت. گفت: «در بروکلین نویسنده زیاد است. در تمام محله پراکنده‌اند. شاید برای این کسب و کار خوب باشد.»

گفتم: «شاید. مشکل نویسنده‌ها این است که بیش‌ترشان پول زیادی برای خرج کردن ندارند.»

او سرش را بلند کرد و با لبخندی که دندان‌های کج و کوله‌اش را نشان می‌داد گفت: «آهان، معلوم است که شما هم نویسنده‌اید.»

در حالی که می‌کوشیدم با لحنی شوخ حرف بزنم، جواب دادم: «به کسی نگویید، این از اسرار است.» جمله‌ی خنده‌آوری نبود، اما به نظر مرد بسیار مضحک آمده بود و چنان قهقهه می‌زد که چیزی نمانده بود نقش زمین شود. خنده‌اش آهنگ عجیبی داشت که صدایی مابین صحبت کردن و آواز خواندن بود و به طور منظم و مکانیکی از گلویش خارج می‌شد: هاه‌ها، هاه‌ها، هاه‌ها. پس از این‌که آرام گرفت، گفت: «به کسی نمی‌گویم. از اسرار محرمانه است. فقط بین خودمان می‌ماند. دهان من بسته است. هاه‌ها.»

بار دیگر به کار صندوق پرداخت و هنگامی که خرید مرا در کیسه‌ی سفید بزرگی گذاشت، حالت چهره‌اش بار دیگر جدی شده بود. گفت: «اگر یک روز در دفترچه‌ی آبی پرتغالی داستانی بنویسید، مرا خوشحال می‌کنید. قلم پر از شادی می‌شود.»

نمی‌دانستم در جواب چه بگویم، اما پیش از این‌که چیزی به خاطرم برسد، از جیب پیراهنش کارتی درآورد و از آن سوی پیشخوان به طرفم دراز کرد. روی کارت با حروف فانتزی نوشته شده بود "قصر کاغذ"، زیر

آن آدرس و شماره تلفن به چشم می خورد و بعد در گوشه‌ی سمت راست آن با حروف ریزتر این کلمات دیده می شد. "ام. آر چنگ، مالک."
در حالی که هم چنان به کارت می نگریستم گفتم: «متشکرم آقای چنگ.» بعد آن را در جیب گذاشتم و کیف پولم را بیرون آوردم تا صورت حساب را پردازم.

چنگ گفت: «نه آقا، فابلی ندارد. ام. آر به نظر جدی تر می آید. آمریکایی تر است.»

بار دیگر نمی دانستم چه بگویم. م. ر. می توانست حروف اول خیلی چیزها باشد، مثل: میلاد رنج‌ها، میراث رمزآمیز و یا مردان روزگار. اما من چیزی نگفتم. بسیاری از حرف‌ها را بهتر است آدم برای خودش نگه دارد و من نمی خواستم مرد بیچاره را با شوخی احمقانه‌ام برنجانم. پس از سکوتی کوتاه و آزارنده کیسه‌ی خرید را به دستم داد و برای تشکر اندکی خم شد.

گفتم: «امیدوارم در کارتان موفق باشید.»

مرد گفت: «قصر بسیار کوچکی است. جنس هم زیاد ندارد. اما شما بگویید چه می خواهید، برای تان سفارش می دهم. هرچه بخواهید برای تان می آورم.»

گفتم: «باشد، حتماً.»

نزدیک بود مغازه را ترک کنم که چنگ به سرعت از پشت پیشخوان بیرون آمد و به من رسید. ظاهراً گمان می کرد که با هم قرارداد تجارتي مهمی بسته‌ایم و می خواست دست مرا بفشارد.

گفت: «فراموش نمی کنید؟ هم برای شما خوب است، هم برای من،

خُب؟»

من تکرار کردم: «باشد.» و با او دست دادم. به نظر من این نمایش اندکی مضحک می‌آمد، ولی اشکالی نداشت که در آن شرکت کنم. از این گذشته می‌خواستم زودتر آن‌جا را ترک کنم و هرچه کم‌تر سخن می‌گفتم، زودتر تمام می‌شد.

— شما بگویید، من پیدا می‌کنم. هرچه باشد برای‌تان پیدا می‌کنم. ام. آر. چنگ جنس را تحویل می‌دهد.

بعد دستم را دو سه بار دیگر تکان داد، در را برایم باز کرد و در حالی که از کنارش می‌گذشتم و به روز سرد سپتامبر^۱ می‌یوستم لبخند زنان سر

۱. از آن روز صبح بیست سال می‌گذرد و من خیلی حرف‌ها را از یاد برده‌ام. حالا به گفت‌وگوی آن روز بسیار فکر کردم، اما به جز چند نکته چیزی به خاطر نیاوردم. با وجود این یقین دارم که نامم را به او گفتم. گمان می‌کنم پس از این‌که پی برد من نویسنده هستم آن را گفتم، چون به خاطر دارم پرسید که هستم. شاید تصور می‌کرد یکی از کتاب‌هایم را خوانده است. به او گفتم «آر (or)». اول نام خانوادگی‌ام را بر زبان آوردم. «سیدنی آر». انگلیسی‌اش آن‌قدر خوب نبود که متوجه بشود و آن را or تصور کرد. وقتی سرم را به علامت منفی تکان دادم و لبخند زدم، حالت چهره‌اش تغییر کرد و شرمسار و گیج به نظر رسید. می‌خواستم نامم را هجی کنم که چهره‌اش باز شد و لبخند زنان با دست‌هایش حرکاتی کرد که نشان می‌داد فکر می‌کند واژه‌ای که گفته‌ام Oar (به معنی پارو) است. بار دیگر سر تکان دادم و لبخند زدم. چنگ که حالا کاملاً شکست خورده بود گفت: «انگلیسی زبان وحشتناکی است. برای مغز بیچاره‌ی من بی‌اندازه پیچیده است.» عاقبت

تکان داد.

خیال داشتم برای خوردنِ صبحانه به یکی از کافه‌های محله بروم، ولی از اسکناس بیست دلاری‌ای که قبلاً در کیف پولم گذاشته بودم حالا فقط چند سکه باقی مانده بود. اگر انعام و مالیات را اضافه می‌کردی، حتی برای یک صبحانه‌ی مخصوص ۲ دلار و ۹۹ سنتی هم کافی نبود. اگر کیسه‌ی خرید را به دست نداشتم به پیاده‌روی ادامه می‌دادم، ولی کشیدن آن بار در محله بیهوده بود و چون هوا هم مناسب نبود (نم‌باران حالا به بارانی شدید تبدیل شده بود)، چترم را باز کردم و تصمیم گرفتم به خانه برگردم. روز شنبه بود و موقع بیرون آمدن از آپارتمان، همسرم هنوز در بستر بود. گریس از ساعت نه صبح تا پنج بعدازظهر سرِ کار می‌رفت و دو روز آخر هفته تنها فرصتی بود که می‌توانست بیش‌تر بخوابد و از این‌که با زنگ ساعت بیدار نمی‌شود لذت ببرد. چون نمی‌خواستم مزاحم او بشوم، تا آن‌جا که می‌توانستم آهسته و آرام خانه را ترک کرده بودم و پیش از رفتن یادداشتی در آشپزخانه برایش گذاشته بودم. حالا می‌دیدم که چند جمله به آن اضافه شده بود: سیدنی، امیدوارم به تو خوش گذشته باشد. من می‌روم کارهایم را انجام بدهم. به زودی برمی‌گردم. می‌بینمت.

→ دفترچه‌ی آبی‌رنگ را برداشتم و در نخستین صفحه‌ی آن نامم را با حروف بزرگ نوشتم. ظاهراً یا این کار به نتیجه رسیده بودم. اما پس از این همه کوشش، دیگر توان آن را نداشتم بگویم که نخستین افراد خانواده‌ام که به آمریکا مهاجرت کردند اُرلوسکی نام داشتند. پدر بزرگم نام خانوادگی‌اش را کوتاه کرده بود تا بیش‌تر آمریکایی بشود؛ درست مثل چنگ که حروف تزئینی و بی‌معنی م.ر. را به نام خود اضافه کرده بود.

قربانت، گ. به اتاق کارم در ته راهرو رفتم و چیزهای تازه‌ای را که خریده بودم، بیرون آوردم. اتاق کارم آنقدر کوچک بود که بیش‌تر به یک گنجینه شباهت داشت - فقط برای گذاشتن یک میز و صندلی و یک قفسه‌ی کتاب باریک چهار طبقه جا داشت - اما برای نیازهای اندک من کفایت می‌کرد که همیشه عبارت از نشستن روی صندلی و نوشتن واژه‌ها روی کاغذ بود. پس از خروج از بیمارستان چند بار به این اتاق سرزده بودم، اما تا آن روز شنبه در ماه سپتامبر - که ترجیح می‌دهم آن را صبح مورد نظر بنامم - حتی یک بار هم پشت میزم ننشسته بودم. در حالی که باسن ناسورم را روی صندلی چوبی گذاشتم، احساس کردم به کسی می‌مانم که پس از سفری طولانی و پرمارارت به خانه بازگشته؛ مسافری بخت برگشته که باز آمده بود تا جایگاه بر حق خود را در جهان مطالبه کند. آنجا نشستن احساس خوبی داشت: این‌که می‌خواستم دوباره در اتاق کارم باشم، و به مناسبت لذتی که از نشستن پشت میز کهنه‌ام به من دست داد، تصمیم گرفتم چیزی در دفترچه‌ی آبی رنگ بنویسم.

در خودنویسم جوهر تازه‌ای گذاشتم، صفحه‌ی اول دفترچه را باز کردم و به نخستین سطر نگاه کردم. هیچ نمی‌دانستم چگونه آغاز کنم. هدف از این تمرین نوشتن چیز خاصی نبود، بلکه فقط می‌خواستم به خودم ثابت کنم که هنوز توانایی نوشتن را دارم. معنی‌اش این بود که فقط باید چیزی می‌نوشتم و محتوای آن چندان مهم نبود. هر جمله‌ای پذیرفتنی و معتبر بود. با وجود این نمی‌خواستم دفترچه را با نوشته‌ی احمقانه‌ای آغاز کنم، این بود که به مربع‌های روی صفحه خیره شدم؛ ردیف خطوط نازک آبی‌روشن که به‌طور افقی و عمودی کاغذ را به

مربع‌های کوچک یک جور تقسیم کرده بودند، و افکارم را آزاد گذاشتم تا از آن جعبه‌های ظریف خارج شوند. در این هنگام گفت‌وگویی را به خاطر آوردم که دو هفته‌ی پیش از آن با دوستم جان تروس داشتم. وقتی با هم یودیم، کم‌تر از کتاب سخن می‌گفتیم، اما آن روز جان گفت دارد رمان‌های نویسندگانی را که در جوانی تحسین می‌کرده دوباره می‌خواند. می‌خواست بداند آیا هم‌چنان از آن آثار لذت می‌برد؟ و این‌که داوری بیست سالگی‌اش، حالا که بیش از سی سال از آن دوران گذشته بود، هم‌چنان پایدار مانده است یا نه. او آثار ده و سپس بیست نویسنده را، از فالدکner گرفته تا فیتزجرالد و داستایوسکی، دوباره مرور کرده بود، اما فرازهایی که بیش از همه در ذهن من مانده بود - و پس از این‌که پشت میز نشستم و دفترچه‌ی آبی را باز کردم، به خاطر آوردم - جملات معترضه‌ای بود که درباره‌ی قسمتی از یکی از کتاب‌های داشیل همت به زبان آورده بود. جان گفته بود: «از این می‌شود یک رمان ساخت. من برای این کارها پیرشده‌ام، اما جوانی توانایی مثل تو می‌تواند با آن پرواز کند و از آن چیز خوبی در بیاورد. زمینه‌ی فوق‌العاده‌ای است. فقط باید آن را در دلِ داستانی جا بدهی.»^۱

۱. جان پنجاه و شش ساله بود. اگرچه جوان نبود، اما آن قدر هم سالخورده نبود که خود را پیر بداند، به‌ویژه به این خاطر که خوب مانده بود و چهل و خرده‌ای ساله به نظر می‌آمد. در آن هنگام سه سال از آشنایی ما می‌گذشت. دوستی ما نتیجه‌ی ازدواج من با گریس بود. پدر گریس در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم همراه با جان دانشجوی دانشگاه

جان به قضایای فلیتکرافت در فصل هفتم کتاب شاهین مالت اشاره می‌کرد؛ داستان شگفت‌انگیزی که سام اسپید برای بریژیت اُشانزی حکایت کرده بود. درباره‌ی مردی بود که روزی از خانه بیرون می‌رود و ناپدید می‌شود. مرد که فلیتکرافت نام دارد، آدمی است کاملاً سَنّت‌گرا. همسر، پدر و تاجری موفق است، آدمی که هیچ جای گله و شکایت ندارد. یک روز هنگام ظهر که برای غذا خوردن بیرون می‌رود، یک تیر آهن از طبقه‌ی دهم ساختمانِ نیمه‌کاره‌ای پایین می‌افتد و چیزی نمانده که بر سرش فرود بیاید. سه چهار ساتی متر مانده تا فلیتکرافت را له کند، اما

→ بریستون بود، و با این‌که حوزه‌ی کارشان متفاوت بود (پدر گریس در شهرستان شارلوتویل در ایالت ویرجینیا قاضی دادگاه فدرال بود)، هم‌چنان صمیمی باقی‌مانده بودند. این بود که ابتدا با او به عنوان دوست خانواده آشنا شدم، نه نویسنده‌ی مشهوری که از دوران متوسطه با آثارش آشنا بودم و هنوز او را یکی از بهترین نویسندگان آمریکا می‌دانستم.

جان مابین سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۷۵ شش رمان منتشر کرده بود، اما هفت سال می‌شد که چیزی به چاپ نرسانده بود. با وجود این او هرگز به سرعت نمی‌نوشت و طول این مدت به آن مفهوم نبود که نوشتن را کنار گذاشته است. پس از مرخصی از بیمارستان، چند بعد از ظهر را با او گذرانده بودم و لابه‌لای گفت‌وگو درباره‌ی سلامتی من (که از بابت آن سخت نگران بود)، پسر بیست ساله‌اش جیکاب (که اخیراً موجب تشویش او شده بود) و نیم متز، اشاره‌هایی کرده بود که نشان می‌داد سخت مشغول کار است و بیش‌تر اوقاتش را صرف پروژه‌ای می‌کند و در آن بسیار پیش رفته است، یا شاید دارد آن را به پایان می‌رساند.

تیر آهن به او اصابت نمی‌کند و فقط تکه‌ی کوچکی از آسفالت پیاده‌رو کنده می‌شود و به صورتش می‌خورد. به جز این او کوچک‌ترین صدمه‌ای نمی‌بیند. با وجود این جان سالم به در بردن از این حادثه او را سخت می‌ترساند و نمی‌تواند آن را از ذهنش بیرون کند. فلیتکرافت درمی‌یابد که دنیا آن مکان امن و منظم و مرتبی نیست که او خیال می‌کرده. بلکه از اول اشتباه می‌کرده و کوچک‌ترین درکی از زندگی نداشته است.

آن‌چه بر جهان حکومت می‌کند، پیشامد و احتمال است، تصادف محض، و تصادف هر روز مثل سایه ما را تعقیب می‌کند. هر آن ممکن است زندگی را از ما بگیرند، بی‌هیچ علتی. این افکار تا زمانی که ناهارش تمام شد، ذهن فلیتکرافت را اشغال کرده بود و در آخر به این نتیجه رسید که ناچار است به این نیروی ویرانگر تسلیم شود و زندگی خود را با اقدامی بی‌معنی و خودسرانه از هم بپاشد، اقدامی حاکی از نفی خودش. فکر کرد باید آتش را با آتش پاسخ داد، و بی‌آن‌که به خود زحمت به خانه بازگشتن و خداحافظی با خانواده را بدهد، یا حتی پولی از بانک برداشت کند، از پشت میز برخاست، به شهر دیگری سفر کرد و زندگی تازه‌ای را آغاز کرد.

در دو هفته‌ای که از گفت‌وگوی من و جان درباره‌ی این بخش از رمان می‌گذشت، حتی یک بار به این فکر نیفتاده بودم که به چالش بازآفرینی این داستان تن در دهم. با این‌که پس‌زمینه‌ی خوبی بود موافق بودم - زیرا همه‌گاهی به این فکر می‌افتد که به زندگی خود پشت‌پا بزنند، هم‌چنین لحظاتی پیش می‌آید که آدم بخواهد کس دیگری باشد - اما این به آن معنی نبود که بخواهم روی آن کار کنم. اما آن روز صبح، وقتی پس از حدود نه

ماه پشت میز کارم نشستم و به دفترچه‌ی تازه‌ام چشم دوختم و سعی کردم نوشتن را با جمله‌ای آغاز کنم که باعث شرمندگی نشود و جسارتم را نابود نکند، به این فکر افتادم که با حکایت قدیمی فلیتکرافت به تجربه بپردازم. البته این بهانه‌ای بیش نبود؛ جست‌وجویی برای شروع کار. اگر موفق می‌شدم یکی دو ایده‌ی جالب را یادداشت کنم، دست‌کم می‌توانستم آن را آغازی بدانم، ولو این‌که پس از بیست دقیقه کار را رها می‌کردم و دیگر هرگز به آن نمی‌پرداختم. این بود که در خودنویس را پیچاندم و باز کردم، نوک آن را بر نخستین سطرِ صفحه‌ی اول دفترچه‌ی آبی‌رنگ فشردم و شروع به نوشتن کردم.

واژه‌ها با شتاب و نرمی آمدند، بی‌آن‌که ظاهراً تلاش بسیاری بطلبند. شگفت‌انگیز بود، اما تا وقتی دستم از چپ به راست حرکت می‌کرد، واژه‌ی بعدی همیشه آن‌جا بود و گویی انتظار بیرون آمدن از خودنویس را می‌کشید. فلیتکرافتِ خود را مردی به نام نیک باون می‌دیدم. او سی و خرده‌ای ساله است، در یک مؤسسه‌ی بزرگ انتشارات به عنوان سردبیر کار می‌کند و با زنی به نام اوا ازدواج کرده است. مطابق با الگوی همیت، در کارش موفق است، همکارانش او را تحسین می‌کنند، مشکل مالی ندارد و از این لحاظ احساس امنیت می‌کند، در ازدواج خوشبخت است و غیره. یا دست‌کم ظواهر چنین حکم می‌کند، اما هنگامی که داستان به روایت من آغاز می‌شود، باون مدتی است که با مشکلاتی دست به گریبان است. از کارش خسته شده (گو این‌که مایل نیست به آن اعتراف کند) و پس از پنج سال زندگی بی‌دغدغه و راحت با اوا، زندگی مشترکش کسالت‌آور می‌ت마يد (او جسارت رویه‌رو شدن با این واقعیت را نیز ندارد). نیک به

جای تأمل بر جوانه‌های روبه رشد نارضایتی، وقت آزادش را در گاراژی در خیابان دبروس در محله‌ی تریکا می‌گذراند و درگیر پروژه‌ی درازمدت بازسازی موتور جگوار است که در سال سوم ازدواج خریده بوده. او بلندمرتبه‌ترین سردبیر جوان یکی از مؤسسات ممتاز نیویورک است، اما حقیقت این است که کار ی‌دی را ترجیح می‌دهد.

در آغاز داستان یک نسخه از رمانی به دست باون رسیده که روی میز کارش قرار دارد. رمانی کوتاه با عنوان کنایه‌آمیز شب پیشگویی که ظاهراً اثر سیلویا مکسول است؛ نویسنده‌ی محبوب دهه‌های ۱۹۲۰ و ۳۰ که تقریباً بیست سال پیش از دنیا رفته. به گفته‌ی کارگزاری که آن را فرستاده، این کتاب را که مفقود شده بود، خانم مکسول در سال ۱۹۲۷، یعنی در همان سالی نوشته که به اتفاق یک مرد انگلیسی به نام جرمی اسکات به فرانسه گریخته بود. جرمی اسکات نقاش متوسطی بود که بعداً به عنوان طراح صحنه در شرکت‌های سینمایی انگلیسی و آمریکایی مشغول به کار شد. ماجرای عاشقانه‌ی آن‌ها یک سال و نیم ادامه داشت و عاقبت وقتی از هم جدا شدند، سیلویا مکسول به نیویورک بازگشت و رمان را نزد اسکات باقی گذاشت. اسکات تا آخر عمر آن را نگه داشت و وقتی سرانجام در هشتاد سالگی، چند ماه پیش از آغاز این داستان درگذشت، بازماندگانش جملاتی در وصیت‌نامه‌اش یافتند که رمان را به توهی خانم مکسول واگذار می‌کرد؛ دختر آمریکایی جوانی به نام رُزا لایتمن. کتاب از طریق او به کارگزار رسیده بود، همراه با این درخواست که ابتدا، پیش از این‌که کسی آن را بخواند، رمان را نزد نیک باون بفرستد.

بسته عصر یک روز جمعه، چند دقیقه پس از این‌که نیک دفتر کارش را

ترک کرده، رسیده بود. دوشنبه وقتی سر کار می‌آید کتاب روی میز کارش انکنت نیک آثار دیگر سیلویا مکسول را تحسین می‌کند، برای همین مشتاق است هرچه زودتر خواندن این رمان را آغاز کند. با این حال اندکی پس از شروع به خواندن صفحه‌ی اول، تلفن زنگ می‌زند. معاونش به او اطلاع می‌دهد که رُزا لایتمن در قسمت ورودی است و می‌خواهد چند دقیقه او را ببیند. نیک می‌گوید بفرستش تو، و پیش از این‌که بتواند نخستین جمله‌ی رمان را تمام کند (جنگ تمام شده بود، ولی ما نمی‌دانستیم. ما کوچک‌تر از آن بودیم که چیزی بدانیم، و چون جنگ در همه جا بود، ما...)، نوه‌ی سیلویا مکسول وارد دفتر کارش می‌شود. لباس ساده‌ای پوشیده، تقریباً آرایش نکرده و موهایش را به شکلی که با مُد روز مطابقت ندارد، کوتاه کرده است با این اوصاف به نظر نیک چهره‌اش چنان زیباست، چنان به نحو دردآوری جوان و بی‌ملاحظه است و (یک باره به فکرش می‌رسد) آن‌قدر نشان از امید و انرژی دارد که در آن لحظه نفسش بند می‌آید. این درست همان حسی بود که در نخستین دیدار با گریس به من دست داده بود. انگار مثل صاعقه زده‌ها فلج شده بودم و نمی‌توانستم نفس بکشم. به این خاطر انتقال آن احساسات به نیک باون و تصور آن در پس زمینه‌ی داستانی دیگر برایم مشکل نبود. برای آسان‌تر شدن کار تصمیم گرفتم بدن گریس را به رُزا لایتمن واگذار کنم. همه چیز، حتی کوچک‌ترین و شخصی‌ترین ویژگی‌هایش را؛ مثل جای زخمی که از بجگی روی زانویش مانده بود، اندک کجی دندانِ نیش سمت چپش و

خالِ سمتِ راستِ فکش^۱. با وجود این باون را به وضوح چنان خلق کرده

۱. اتفاقاً من هم با گریس در دفتر کار انتشارات آشنا شده بودم، که شاید دلیل انتخاب شغل باون را توجیه کند. ژانویه سال ۱۹۷۹، اندکی پس از به پایان رساندن دومین رمانم بود. نخستین رمان و مجموعه داستانی که پیش از آن نوشته بودم را مؤسسه‌ی کوچکی در سانفرانسیسکو منتشر کرده بود، ولی حالا با انتشارات بزرگ‌تر و موفق‌تری در نیویورک کار می‌کردم که هولت و مک درموت نام داشت. تقریباً دو هفته پس از امضای قرارداد به دفتر انتشارات رفتم تا با مسئول چاپ کتابم دیدار کنم و هنگام گفت‌وگو صحبت به طرح روی جلد و ایده‌های مربوط به آن کشید. در این‌جا بود که بتی استولویتز گوشه‌ی تلفن روی میز کارش را برداشت و به من گفت: «بهتر است از گریس بخواهیم این‌جا بیاید و نظرش را بگوید.» گریس در قسمت هنری هولت و مک درموت کار می‌کرد، شغلش طراحی روی جلد بود و گزینش جلد کتاب کوچک قبلی‌ام "تصویر خود و برادر خیالی‌ام" به او محوّل شده بود. چنین بود که روایت رؤیاها، هوس‌ها، کابوس‌ها و غم‌هایم را نام کتاب گذاشته بودم.

بتی و من سه، چهار دقیقه به صحبت ادامه دادیم و بعد گریس تبتز وارد اتاق شد. بیش از یک ربع ساعت در آن‌جا نماند، اما وقتی ما را ترک کرد و به دفتر خود برگشت، سخت عاشقش بودم. احساس ناگهانی، قطعی و دور از انتظار بود. در این‌باره در رمان‌ها خوانده بودم، ولی همیشه تصور می‌کردم نویسندگان در تعریف نیروی نخستین نگاه مبالغه می‌کنند؛ همان لحظه‌ای که مرد برای نخستین بار به دیدگان محبوب می‌نگرد و بارها و بارها شرح داده شده. احساس می‌کردم انگار به دنیای قرون وسطی بازگشته و بخش‌هایی از نخستین فصلِ ویتانوا را زندگی می‌کنم (... وقتی نخستین بانوی شکوهمند اندیشه‌هایم

→ در برابر دیدگانم پدیدار شد) و در هزاران غزل عاشقانه و مجازی حلول کرده‌ام. (می‌سوختم. مشتاق بودم، دلم برایش پر می‌زد. لال شده بود.) و خسته‌ی این‌ها در کسل‌کننده‌ترین فضا، زیر نور خشنِ فلورسنت‌های اواخر قرن بیستم در یک دفتر کار آمریکایی روی داد؛ آخرین نقطه‌ی جهان که می‌شد تصور کرد آدم محبوب خیالی‌اش را در آن پیدا کند.

چنین پیشامدی را نمی‌شود توضیح داد؛ این‌که چرا شیفته‌ی این یکی می‌شویم و نه آن یکی، دلیلی عینی ندارد. گریس زن زیبایی بود، ولی حتی در آن نخستین لحظات هيجان‌آلود اولین دیدار، وقتی دستش را فشردم و هنگام تشن روی صندلی کنار میز بتی تماشايش کردم، متوجه بودم که زیبایی خارق‌العاده‌ای ندارد، و یکی از آن ستاره‌های الهه‌وار سینمایی نیست که با درخشش کمال خود هوش از سر می‌ربایند. در این‌که متناسب و جذاب بود و آدم از تماشايش لذت می‌برد حرفی نیست (هر طور این خصوصیات را بیان کنیم)، ولی با این‌که سخت جذب او شده بودم، در عین حال می‌دانستم که تنها یک جاذبه‌ی جنسی نبود و رؤیایی که آغاز کرده بودم بیش از یک کشش حیوانی آنی بود. گریس به نظرم دختر باهوشی آمد، ولی پس از مدتی وقتی به گفته‌هایش در مورد طرح روی جلد گوش دادم، پی بردم که بیانش ضعیف است (غالباً میان اندیشه‌ها گیر می‌کرد، و از گانش را به کلمات کوتاه کارآمد محدود می‌کرد و ظاهراً استعدادی برای امور تجربیدی و ذهنی نداشت) و هیچ یک از چیزهایی که در آن بعد از ظهر به زبان آورد به‌طور ویژه‌ای درخشان و به یاد ماندنی نبود. از این گذشته به غیر از بیان چند فراز دوستانه در مورد کتابم، هیچ حالتی بروز نداد که نشانه‌ی اندک توجهی به

→ من باشد. اما من سخت در تب و تاب بودم و عذاب می‌کشیدم. می‌سوختم، مشتاق بودم و دلم برایش پر می‌زد؛ مردی گرفتار در دام عشق.

گریس حدود یک متر و هفتاد و هشت سانت قد و شصت و دو کیلو وزن داشت. گردنی بلند و خوش‌فرم، بازوان و انگشتان کشیده، پوست کم‌رنگ و موهای کوتاه بلوند تیره داشت. بعداً به نظر آمد که فرم موهایش شبیه به موهای تهرمان شازده کوچولو در طرح‌های آن کتاب است: طره‌های کوتاه نوک تیز یا تاب‌دار. شاید این شباهت به حالت پسرانه‌ی گریس دامن می‌زد. احتمالاً لباس‌هایی که آن روز پوشیده بود هم در ایجاد آن تصویر نقش داشتند: شلوار جین مشکی، تی‌شرت سفید و یک کت کوتاه نخی به رنگ آبی روشن. تقریباً پنج دقیقه پس از این‌که وارد شده، کت را در آورد و آن را پشت صندلی آویخت، و وقتی چشم به بازواتش، آن بازوهای کشیده، صاف و بیار زنانه‌اش افتاد، احساس کردم تا آن‌ها را لمس نکنم، راحت نخواهم بود، تا وقتی که حق دست زدن به بدنش را به دست آورم.

اما می‌خواهم فراتر از بدن گریس و ژرف‌تر از ویژگی‌های تصادفی وجود مادی‌اش بروم. البته بدن‌ها اهمیت دارند - شاید بیش از آن‌چه مایل به اعتراف آن هستیم - ولی ما عاشق بدن‌ها نمی‌شویم، بلکه گرفتار عشق یکدیگر می‌شویم، و اگرچه موجودیت ما در پوست و استخوان محدود است، ولی همه چیز در آن خلاصه نمی‌شود. همه این را می‌دانیم، با این حال به محض این‌که از فهرست خصوصیات ظاهری فراتر می‌رویم، در می‌مانیم و واژه‌ها در سردرگمی و استعاره‌های مه‌آلود و بی‌اساس مچاله می‌شوند. بعضی‌ها آن را آتش وجود می‌نامند. برخی شعله‌ی درونی یا پرتو درونی وجود و بعضی دیگر آن را

→ گوهر فروزان درون می خوانند. این اصطلاحات همیشه تصاویر نور، گرما و نیرو را تداعی می کنند. آن جوهر زندگی که گاه روح می نامیم، همواره از طریق چشم با دیگران ارتباط می یابد. اصرار شاعران بر این نکته حتماً دوست است. راز اشتیاق با نگرستن به چشمان محبوب آغاز می شود، چون تنها در آن جاست که می توان لحظه ای به آن چه که او واقعاً هست، پی برد.

چشمان گریس آبی بود، آبی سیر با نقطه هایی به رنگ های خاکستری و شاید کمی قهوه ای و اندکی میخی؛ چشمانی با رنگی پیچیده که همراه با شدت و چگونگی نوری که بر آن ها می تابید، تغییر می کردند. اما نخستین بار که آن روز او را در دفتر بتی دیدم، به نظرم رسید که هرگز زنی چنین خویشتن دار و آرام ندیده ام. گویی گریس، که آن هنگام هنوز بیست و هفت سال نداشت، قبلاً به درجه ای بالاتری از سایر آدم ها رسیده بود. منظورم این نیست که حالت امتناع داشت یا این که در نوعی هاله ای فخر فروشی یا بی تفاوتی بر فراز شرایط خود پرواز می کرد. برعکس، کاملاً پرشور بود و در آن دیدار بسیار خندید، لبخند زد، حرف های مناسب زد و ژست های درست گرفت، با این حال در پس پیشنهاد حرفه ای و ایده هایی که من و بتی به او پیشنهاد می کردیم احساس کردم، گریس با درون خود درگیر نیست. به نظرم آمد ذهنش به نحو شگفت آوری در تعادل است و از خشونت عادی زندگی مدرن در امان مانده است؛ از شک کردن به خود، حسد، تمسخر، نیاز به داور در مورد دیگران یا کوچک کردن این و آن و درد و بی تابي بلند پروازی های شخصی به دور است. گریس جوان بود، اما روحی سالخورده و جهان دیده داشت، و آن روز در مؤسسه هولت و مک درموت، وقتی کنارش نشستم، به چشم هایش نگاه کردم و خطوط بدن لاغر

بودم که مانند خودم نباشد. او وارونه‌ی من بود. من بلند قامتم و او کوتاه قد. موهایم به سرخی می‌زند، این است که به او موهای قهوه‌ای تیره دادم. کفش سایز ۱۱ می‌پوشم، در حالی که سایز کفش او را ۸/۵ در نظر گرفتم. او را با الگوی هیچ یک از کسانی که می‌شناسم خلق نکردم (دست‌کم نه آگاهانه)، اما وقتی موتاژ او را در ذهنم به پایان رساندم، به نظرم به نحو شگفت‌آوری زنده آمد؛ انگار می‌توانستم ببینمش، مثل این بود که وارد اتاق شده در کنارم ایستاده، دست بر شانه‌ام گذاشته و آن‌چه را که می‌نویسم می‌خواند. و در حالی که با قلمم به او زندگی می‌بخشتم، تماشا می‌کند.

عاقبت نیک به رزا صندلی تعارف می‌کند و او روی یک صندلی در آن سوی میز تحریرش می‌نشیند. مکثی طولانی ایجاد می‌شود. نیک دوباره نفس می‌کشد، ولی چیزی به ذهنش نمی‌رسد که بگوید. رزا سکوت را می‌شکند و می‌پرسد آیا در تعطیلات آخر هفته فرصت خواندن کتاب را پیدا کرده است. نیک جواب می‌دهد نه، دیر به دستم رسید. همین امروز صبح آن را دیدم.

رزا نفس راحتی می‌کشد. می‌گوید خوب شد. شایع شده که این رمان جعلی است و مادر بزرگم آن را ننوشته. چون مطمئن نبودم، از یک کارشناس خط خواستم که نسخه‌ی دست‌نویس را بررسی کند. گزارش او روز شنبه به دستم رسید، نوشته بود رمان جعلی نیست، فقط می‌خواستم

→ و پرتوهایش را به خاطر سپردم، گرفتار عشق آن جنبه از وجودش شدم: احساس آرامشی که در آن غوطه ور بود، پرتو ساکت و فروزان درونش.

بدانید که شب پیشگویی را سیلویا مکسول نوشته است.

نیک می‌گوید انگار از کتاب خوش‌تان آمده، و رُزا می‌گوید بله، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد.

نیک ادامه می‌دهد که اگر تاریخ نگارش آن سال ۱۹۲۷ باشد، حتماً پس از خانه‌ای که می‌سوزد و طلب آمرزش، و قبل از چشم انداز و درختان نوشته شده و بنابراین سومین رمان خاتم مکسول است. در آن زمان او هنوز به سی سالگی نرسیده بود، نه؟

رُزا می‌گوید بیست و هشت سال داشت. هم‌سن الان من بود. گفت وگویی‌شان تا پانزده، بیست دقیقه‌ی بعد ادامه می‌یابد. نیک آن روز صبح باید صد تا کار انجام دهد، اما نمی‌تواند او را دست به سر کند. در این دختر چنان صداقت، روشنی و فقدانِ خودفریبی می‌بیند که می‌خواهد مدت‌ها او را بنگرد تا تأثیر کامل حضورش را جذب کند، که زیباست، و نیک با خود می‌گوید به این خاطر که خودش این را نمی‌داند، به خاطر این که تأثیر زیبایی خود را بر دیگران مطلقاً نادیده می‌گیرد. حرف مهمی نمی‌زنند. نیک پی می‌برد که رُزا دخترِ بزرگ‌ترین پسر سیلویا مکسول است (که پس از دومین ازدواج مکسول با استوارت لایتمن، کارگردانِ تئاتر، متولد شده)، در شیکاگو به دنیا آمده و در آن‌جا بزرگ شده است. وقتی نیک از او می‌پرسد چرا مایل بوده کتاب را ابتدا برای او بفرستد، رُزا می‌گوید چیزی از کار انتشارات نمی‌داند، اما نویسنده‌ی محبوب او آلیس لازار است و وقتی فهمیده نیک مسئول انتشار رمان او بوده به این نتیجه می‌رسد که بهتر است کتاب مادرِ بزرگش را برای نیک بفرستد. نیک لبخند می‌زند و می‌گوید آلیس حتماً خوشحال می‌شود، و

چند دقیقه بعد، وقتی عاقبت رزا برمی‌خیزد تا برود، مقداری کتاب از قفسه‌اش برمی‌دارد و چاپ اول چندین رمان آلیس لازار را به او هدیه می‌دهد. رزا می‌گوید امیدوارم از شب پیشگویی خوش‌تان بیاید. نیک می‌پرسد چرا خوشم نیاید. رزا می‌گوید به خاطر خیلی چیزها. وقتی خودتان کتاب را خواندید، می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم.

البته باید تصمیم‌های بسیار دیگری می‌گرفتم، جزئیات مهم دیگری را پیدا می‌کردم و وارد صحنه می‌کردم؛ برای تکامل و واقع‌گرایی، برای ایجاد تعادلِ روایی. مثلاً این که رزا از چند وقت پیش ساکن نیویورک است؟ آن‌جا چه می‌کند؟ آیا شغلی دارد، و اگر دارد، آیا از آن راضی است یا این که فقط وسیله‌ی درآوردن پول کافی برای پرداخت اجاره‌خانه است؟ زندگی عشقی‌اش چگونه است؟ آیا ازدواج کرده، پایبند است یا نه، بی‌تاب است یا این که با شکیبایی انتظار پیدا شدنِ مرد مناسبی را می‌کشد؟ نخستین فکر این بود که او را عکاس خلق کنم، یا دستیار فیلم‌بردار؛ حرفه‌ای که به تصویر مربوط باشد، نه با کلام، درست مثل کارِ گریس. حتماً باید مجرد باشد، هرگز ازدواج نکرده، اما شاید درگیر رابطه‌ای باشد، یا بهتر، شاید به تازگی رابطه‌ای طولانی و شکنجه‌آمیز را رها کرده باشد. اما آن وقت نه می‌خواستم به این پرسش‌ها بیندیشم، نه به سؤالاتِ مشابهی در مورد همسر نیک: شغل، زمینه‌ی خانوادگی، سلیقه‌اش در موسیقی، کتاب و غیره. هنوز نوشتن داستان را شروع نکرده بودم، بلکه فقط خطوط اصلی را انگار با قلم مویی درشت رسم می‌کردم و نمی‌توانستم در امور درجه‌ی دوم غرق شوم. چون موجب می‌شد توقف کنم و تو فکر بروم و در حال حاضر فقط مایل بودم پیش بروم تا ببینم

تصویر ذهنی‌ام مرا به کجا می‌برد. مسأله کنترل یا گزینش نبود. آن روز صبح کار من در دنبال کردنِ آنچه در ذهنم می‌گذشت خلاصه می‌شد، و برای انجام آن ناچار بودم با سرعت تمام قلم را حرکت بدهم و بنویسم.

نیک آدم ناباب یا زنباره‌ای نیست. در طول مدت ازدواج‌شان عادت نداشته به زنش خیانت کند و حالا هم از قصد خود نسبت به نوه‌ی سیلویا مکسول آگاه نیست. اما در این‌که جذب او شده حرفی نیست؛ این‌که به سوی شفافیت و سادگی رفتارش کشیده می‌شود و به محض این‌که رزا برمی‌خیزد و دفتر کارش را ترک می‌کند، اندیشه‌ای بی‌اختیار و شهوت‌آمیز در ذهنش جرقه می‌زند؛ این‌که حاضر است در راه همخوابگی با این زن هر کاری بکند، حتی ازدواجش را فدا کند. مردها روزی بیست بار چنین کشش‌هایی را تجربه می‌کنند و این‌که کسی لحظه‌ای مشتاق می‌شود، به این مفهوم نیست که در این راه خیال دست زدن به عملی را دارد. با وجود این به محض دست دادنِ این احساس به تیک، از خودش بدش می‌آید و حالتی گناهکار می‌یابد. برای آسودگی وجدان به محل کار همسرش تلفن می‌کند (دفتر وکالت، کارگزار امور مالی، بیمارستان) و می‌گوید خیال دارد در رستوران مورد علاقه‌شان در مرکز شهر میزی رزرو کند و او را به شام دعوت می‌کند.

ساعت هشت شب در رستوران یکدیگر را می‌بینند. هنگام نوشیدن و خوردن پیش غذایی همه چیز به خوبی پیش می‌رود، اما بعد درباره‌ی یک موضوع کم‌اهمیت شروع به صحبت می‌کنند (یک صندلی شکسته، رسیدن یکی از پسرخاله‌های اوا به نیویورک یا چیز دیگری)، و به زودی کار به مباحثه می‌گشود. شاید بحث چندان شدید نباشد، ولی این قدر

هست که ناراحتی به صدای شان راه یابد و فضای دوستانه را نابود کند. نیک عذر می‌خواهد و اوا می‌پذیرد، اوا معذرت می‌خواهد و نیک می‌پذیرد؛ اما گفت‌وگوی شان از نفس افتاده و بازسازی هماهنگی چند لحظه پیش امکان‌پذیر نیست. وقتی غذای اصلی را سرو می‌کنند، هر دو ساکت پشت میز نشسته‌اند. رستوران بسیار شلوغ و پر سر و صداست و همین‌که نیک با حواس پرتی به اطراف سالن نگاهی می‌اندازد، چشمش به رزا لایتمن می‌افتد که در گوشه‌ای همراه با پنج شش نفر دیگر پشت میزی نشسته است. اوا متوجه نگاه او می‌شود و می‌پرسد آیا یک آشنا دیده است. نیک می‌گوید دختری که سر آن میز نشسته امروز صبح در دفتر کار من بود، بعد درباره‌ی رزا و کتابی که مادر بزرگش سیلویا مک‌کول نوشته بود، توضیحاتی می‌دهد و می‌خواهد موضوع را عوض کند، اما در این هنگام اوا سر چرخانده و به میز رزا در آن سوی سالن می‌نگرد. نیک می‌گوید او خیلی خوشگل است، نه؟ اوا می‌گوید بد نیست، اما فرم موهایش عجیب است و خیلی بد لباس پوشیده. نیک می‌گوید مهم نیست او سرزنده است، بیش از هر کسی که در این ماه‌ها دیده‌ام. از آن نوع زن‌هایی است که می‌تواند مرد را زیر و رو کند.

گفتن چنین چیزهایی به یک همسر، آن هم همسری که احساس می‌کند شوهرش رفته رفته از او دور می‌شود، فاجعه‌انگیز است. اوا با حالت دفاعی می‌گوید بله، خیلی بد شد که تو گیر من افتادی. شاید دوست داری سر میز شان بروم و به این‌جا دعوتش کنم. تا به حال ندیده‌ام مردی زیر و رو بشود، شاید چیز تازه‌ای یاد بگیرم.

نیک که تازه به بی‌فکری و تأثیر گفته‌های ظالمانه‌ی خود پی برده،

می‌کوشد تا از دلِ او در بیاورد. می‌گوید منظورم خودم نبود، گفتم یک مرد، یعنی هر مردی، مرد به طور کلی.

بعد از شام نیک و اوا به آپارتمان‌شان در وست ویلج باز می‌گردند. دویلکس خوش منظره و مرتبی است در بارواستریت. در واقع برای داستانِ فلیتکرافتی‌ام آپارتمانِ جان تروز را در نظر گرفتم، هم‌چنین برای تشکر از مردی که این ایده را در اختیارم گذاشته بود. نیک باید نامه‌ای بنویسد و صورت حساب‌ها را ببیند و در حالی که اوا برای رفتن به بستر آماده می‌شود، پشت میز ناهارخوری می‌نشیند تا به این کارهای کوچک برسد. سه ریع ساعت مشغول است، اما با این‌که دیر وقت شده، ناآرام است و میل به خواب ندارد. به اتاق خواب سر می‌زند، می‌بیند اوا هنوز نخوابیده و به او می‌گوید که می‌خواهد برود بیرون و نامه را در صندوق پست بیندازد. می‌گوید تا پنج دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم.

در این لحظه است که آن اتفاق می‌افتد. باون کیفش را (که هنوز دست‌نویس شب پیشگویی در آن است) برمی‌دارد، نامه را در آن جای می‌دهد و بیرون می‌رود. اوایل بهار است و باد سختی در شهر پیچیده که شاخه‌ی درختان را تکان می‌دهد و تکه‌های کاغذ و زباله را پیش می‌راند. در حالی که هنوز در فکر دیدار پریشان‌کننده‌ی آن روز صبح خود با رزاست و هم‌چنان می‌کوشد در ملاقات دوباره‌شان مفهومی بیابد، در میان مه بی‌آن‌که به اطراف توجه کند، تا سرپیچ خیابان می‌رود. نامه را از کیف بیرون می‌کشد و آن را درون صندوق پستی می‌اندازد.

با خود می‌گوید چیزی در وجودش شکسته و رها شده و برای نخستین بار بعد از شروع اختلافاتش با اوا، مایل است به حقیقت اعتراف کند؛

این‌که در ازدواج شکست خورده و زندگی‌اش به بن‌بست رسیده است. به جای این‌که برگردد و یک راست به سمت خانه برود، تصمیم می‌گیرد تا چند دقیقه‌ی دیگر به پیاده‌روی ادامه دهد. راه خود را در همان خیابان دنبال می‌کند، سر چهار راه به خیابان بعدی می‌پیچد و در تقاطع بعدی به خیابان دیگری می‌رود. در طبقه‌ی یازدهم بالا سرش، سر مجسمه‌ی سنگی کوچکی که برای تزئین در نمای یک مجتمع آپارتمانی به کار رفته، همراه با باد که هم‌چنان به شدت می‌وزد، در حال جدا شدن و کنده شدن است. نیک گام دیگری برمی‌دارد، و بعد گام دیگری، و در لحظه‌ای که سر مجسمه عاقبت جدا می‌شود، مستقیم در مسیر سقوط آن قرار می‌گیرد. به این ترتیب حکایت فلیتکرافت با اندک تفاوت‌هایی آغاز می‌شود. سر مجسمه که هنگام سقوط بیش از ده پانزده سانتی‌متر با سر نیک فاصله ندارد، از کنار دست راستش عبور می‌کند، به کیفش برخورد می‌کند، آن را از دستش می‌رباید و بعد به پیاده‌رو می‌خورد و هزار تکه می‌شود.

نیک هنگام سقوط مجسمه بر اثر نیروی شتاب آن بر زمین می‌افتد. مبهوت، گیج و وحشت‌زده است. ابتدا نمی‌داند چه بر سرش آمده. یک آن هول هنگام برخورد مجسمه با آستینش، یک لحظه شوک وقتی کیف از دستش به آن سو پرتاب می‌شود، و بعد صدای انفجار آمیز برخورد سر مجسمه با زمین. چند دقیقه طول می‌کشد تا بتواند توالی رویدادها را در ذهن بازسازی کند و وقتی موفق می‌شود، در حالی که از کف پیاده‌رو برمی‌خیزد، پی می‌برد که باید مرده باشد. قرار بود مجسمه او را بکشد. امشب فقط به این دلیل از آپارتمان‌ش خارج شده که در معرض سقوط مجسمه قرار گیرد، و این‌که جان سالم به در برده فقط می‌تواند به این

مفهوم باشد که زندگی تازه‌ای به او داده شده؛ که زندگی گذشته‌اش پایان یافته و حالا هر لحظه از گذشته‌اش متعلق به شخص دیگری است.

یک تاکسی به خیابان می‌پیچد و به سوی او می‌آید. نیک دست بلند می‌کند. تاکسی می‌ایستد. نیک سوار می‌شود. راننده می‌پرسد کجا می‌روید؟ نیک هیچ نمی‌داند، برای همین نخستین واژه‌ای را که به ذهنش می‌آید به زبان می‌آورد: فرودگاه. راننده می‌پرسد کدام یکی؟ کیندی، لاگاردیا یا نیوآرک؟ نیک می‌گوید لاگاردیا و راننده به سوی لاگاردیا می‌رود. وقتی به فرودگاه می‌رسند، نیک به طرف پیشخوان می‌رود و می‌پرسد پرواز بعدی چه ساعتی است. فروشنده‌ی بلیت می‌گوید پرواز به کجا و نیک می‌گوید به هر جا. فروشنده به برنامه‌ی پروازها نگاه می‌کند و می‌گوید کانزاس سیتی، یک پرواز داریم که تا ده دقیقه‌ی دیگر مسافرها را سوار می‌کند. نیک می‌گوید خوب است. و نیم ساعت بعد سوار بر هواپیمایی است که در دلِ شب به سوی کانزاس سیتی پرواز می‌کند.

آن روز صبح تا این‌جا نوشتم و نیک را وسط آسمان، در حالی که دیوانه‌وار به سوی آینده‌ای نامعلوم و نپذیرفتنی پرواز می‌کرد رها کردم. نمی‌دانم چه مدت می‌نوشتم، اما احساس می‌کردم چته‌ام رفته رفته خالی می‌شود. این بود که قلم را روی میز گذاشتم و برخاستم. روی هم رفته هشت صفحه از دفترچه‌ی آبی را پر کرده بودم. معنی‌اش دو سه ساعت کار بود، اما زمان با چنان شتابی گذشته بود که به نظرم می‌آمد چند دقیقه بیش‌تر آن‌جا نبوده‌ام. از اتاق که بیرون آمدم از راهرو به سوی آشپزخانه رفتم. انتظار دیدن گویس را نداشتم. کنار اجاق ایستاده بود و برای درست کردنِ چای، آب جوش می‌آورد.

گفت: «نمی دانستم خانه هستی.»

گفتم: «مدتی پیش برگشتم. در اتاق خودم بودم.»

گریس با تعجب گفت: «صدای در زدن مرا نشنیدی؟»

— نه، متأسفم. حتماً سخت غرق کارم بودم.

— وقتی جواب ندادی، در را باز کردم و سرک کشیدم، اما تو آن جا

نبودی.

— البته که بودم، پشت میز نشسته بودم.

— خب من تو را ندیدم. شاید جای دیگری رفته بودی، مثلاً به

دستشویی.

— یادم نمی آید به دستشویی رفته باشم. تا آن جا که می دانم، تمام مدت

پشت میزم نشسته بودم.

گریس شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «هرچه تو بگویی، سیدنی.»

معلوم بود حوصله‌ی بگویمگو ندارد. از آن جا که زن باهوشی بود، یکی از

آن لبخندهای باشکوه و معمایی اش را تحویلم داد و بعد به طرف اجاق

چرخید تا جای درست کند.

باران اواسط بعد از ظهر تمام شد، و چند ساعت بعد با فورد قراضه‌ی

آبی رنگی که از یک مؤسسه در نزدیکی منزل کرایه کرده بودیم برای رفتن

به خانه‌ی جان تروز از پل بروکلین عبور کردیم. نوبت مهمانی شامی بود

که دو هفته یک بار برگزار می شد. پس از مرخصی ام از بیمارستان، هر سه

تصمیم گرفته بودیم یک در میان شنبه شب‌ها را با هم بگذرانیم؛ گاه در

خانه‌ی ما در بروکلین و گاهی در شه‌پی‌یر، رستوران جدید و گران‌قیمتی در وست‌ویلج (که جان همیشه اصرار داشت صورت‌حساب آن را بپردازد). ابتدا قرار بود آن روز عصر ساعت هفت و نیم در رستوران شه‌پی‌یر همدیگر را ببینیم، اما جان چند روز پیش تلفن کرده، گفته بود که پایش درد می‌کند و بهتر است دیدار را به وقت دیگری موکول کنیم. معلوم شد دچار فلیت (ورم رگ بر اثر لخته شدن خون) شده، اما خودش بار دیگر جمعه بعد از ظهر تلفن کرد و گفت حالش کمی بهتر است. گفت نباید راه بروی، ولی اگر مایل باشیم به خانه‌اش برویم، دستور می‌دهد برای ما از رستوران غذای چینی بیاورند و دست‌کم همدیگر را می‌بینیم. گفت: «دلم برای تو و گریسی تنگ شده. سن که باید چیزی بخورم، پس بهتر است شماها هم بیایید تا با هم باشیم. اگر پایم را بالا بگذارم، زیاد آزارم نمی‌دهد.»^۱

۱. جان در دنیا تنها کسی بود که هنوز همسر را گریسی صدا می‌زد. حتی دیگر نه والدینش او را به آن نام می‌خواندند، نه من که بیش از سه سال بود شوهرش بودم، اما جان از وقتی گریس به دنیا آمده بود، او را می‌شناخت و در طول این مدت امتیازات خاصی نصیبش شده، رفته رفته او دوست خانوادگی به خویشاوند مبدل شده بود. مثل این بود که به مقام عمومی مورد علاقه، یا پدرخوانده‌ی غیررسمی رسیده بود.

جان، گریس را دوست می‌داشت و برای گریس عزیز بود، و چون من مرد زندگی او بودم، جان لطف خود را شامل حال من هم کرده بود. بعد از این که از پا درآمدم، وقت و انرژی بسیاری را صرف همراهی گریس در این بحران کرده بود، و وقتی سرانجام از چنگال مرگ

من آپارتمان جان را برای خلق داستانم در دفترچه‌ی آبی دزدیده بودم، و وقتی به خیابان بارو رسیدیم و او در را باز کرد تا وارد شویم، این احساس شگفت و خوشایند به من دست داد که وارد مکانی خیالی می‌شوم و به اتفاقی پا می‌گذارم که وجود ندارد. در گذشته بارها به منزلِ تروز آمده بودم، ولی حالا که چند ساعت در آپارتمان خودم در بروکلین به آن فکر کرده بودم و آن را با شخصیت‌های پرورده‌ی داستانم پر کرده بودم، گویی همان قدر به دنیای خیال تعلق داشت که به جهان اشیاء ملموس و آدم‌های حقیقی. عجیب این جاست که این احساس در من باقی ماند و با گذشتِ زمان نیرومندتر شد، و وقتی ساعت هشت و نیم خوراکِ چینی را آوردند، داشتم در حالتی فرو می‌رفتم که به ناچار (چون کلمات دیگری به نظرم نمی‌رسد) آن را آگاهی دوگانه می‌خوانم. در عین حال بخشی از واقعیت و آنچه پیرامونم می‌گذشت بودم و رها از آن خود را پشت میزم در بروکلین می‌دیدم که دارم درباره‌ی این آپارتمان در دفترچه‌ی آبی رنگ می‌نویسم. در حالی که روی صندلی در طبقه‌ی بالای

→ نجات یافتم، هر روز عصر به بیمارستان به دیدنم می‌آمد و کنار تختم می‌نشست و بعداً فهمیدم که می‌خواسته مرا در جهان زندگان نگه دارد. آن شب وقتی من و گریس برای صرف شام به دیدنش رفتیم (۱۸ سپتامبر ۱۹۸۲) گمان نمی‌کنم هیچ کس در شهر به اندازه‌ی ما به او نزدیک بود. این بود که این دیدارها آن قدر در نظرش مهم جلوه می‌کرد که علی‌رغم ناراحتی پا، نمی‌خواست وعده‌ی ما را بر هم بزند. او تنها زندگی می‌کرد، و چون به ندرت معاشرت می‌کرد، دیدن ما سرگرمی و معاشرت اصلی‌اش به شمار می‌رفت؛ تنها فرصت چند ساعت گفت‌وگوی بی‌وقفه.

یک دوپلکس در مانهاتان نشسته بودم؛ بدنم در آن جا بود و به آن چه جان و گریس می گفتند گوش می دادم و گاه جمله ای هم می گفتم. این که کسی آن قدر ذهتش مشغول باشد که غایب به نظر برسد، غیر عادی نیست، ولی نکته این جا بود که من غایب نبودم. آن جا بودم و در آن چه می گذشت کاملاً شرکت داشتم و در عین حال آن جا نبودم، چون دیگر آن جا اعتباری نداشت؛ مکانی خیالی بود که در ذهن من وجود داشت، من در عین حال در آن نیز بودم؛ هم زمان در هر دو جا، در آپارتمان و در داستان. در داستان در آپارتمانی که هم چنان در ذهنم می نوشتم و خلق می کردم.

ظاهراً درد پای جان بسیار بیش از آن بود که وانمود می کرد. در را که باز کرد به چوب زیر بغل تکیه داده بود و در حالی که شل شل زنان از پله ها بالا رفت و هر طور بود خود را به کاناپه رساند. کاناپه ای بزرگ و راحت که رویش پر از کوسن و پتو بود تا بتواند پایش را بالا بگذارد. با هر گامی که برمی داشت، چهره اش درهم می رفت و معلوم بود رنج می برد. ولی خیال نداشت چیزی به روی خودش بیاورد. او اواخر جنگ جهانی دوم در هجده سالگی به عنوان سرباز عادی در اقیانوس آرام جنگیده بود و به آن نسل از مردانی تعلق داشت که هرگز برای خود احساس تأسف نمی کردند و هر وقت کسی بیش از حد به آن ها توجه نشان می داد، با اکراه پا پس می کشیدند. به همین خاطر به جز نقل چند شوخی درباره ی ریچارد نیکسون که در دوران ریاست جمهوری اش واژه ی «فللیت» را به نحو طنزآمیزی به کار برده بود، از صحبت درباره ی بیماری اش خودداری کرد. اما نه، کاملاً این طور نبود. پس از این که به سالن بالا رسیدیم، به گریس

اجازه داد تا برای نشستن روی کاناپه به او کمک کند و بعد کوسن‌ها و پتوها را بار دیگر طوری مرتب کند که پای او راحت باشد، آن وقت برای آن‌چه «فرسودگی ابلهانه‌ی من» می‌نامید، از ما عذرخواهی کرد. پس از این‌که آسوده شد به طرف من چرخید و گفت: «من و تو زوج خوبی هستیم، نه، سیدنی؟ تو با ورم‌ها و خون دماغ‌هایت و حالا من با پای چلاقم. کارمان درست است.»

تروز هیچ وقت زیاد به خودش نمی‌رسید، با این حال آن شب به نظم بسیار آشفته آمد، و از وضع شلوار جین و بلوز نخ‌اش - و کف جوراب‌های سفیدش که به خاکستری می‌زد - معلوم بود چند روزی را در همان لباس‌ها گذرانده است. به همین دلیل نه به هم‌ریختگی موهایش عجیب بود، نه این‌که در پی ساعت‌ها استراحت روی کاناپه در هفته‌ی گذشته، موهای پشت سرش صاف به پس جمجمه‌اش چسبیده بود. راستش جان به نظر فرسوده می‌آمد، بسیار پیرتر از آن‌چه قبلاً می‌نمود، اما وقتی آدم درد دارد و حتماً به خاطر آن نمی‌تواند درست بخوابد، نمی‌توان انتظار داشت که در ظاهر خوشایند و مرتب باشد. وضع جان مرا مشوش نکرد، اما گریس که معمولاً آرام‌ترین کسی بود که می‌شناختم، از دیدن او ناراحت و نگران شد. پیش از این‌که به منوی شام شب و دستور دادن غذا برسیم تا ده دقیقه جان را درباره‌ی دکتر، دارو، تشخیص و غیره سؤال پیچ کرد، و بعد از این‌که جان اطمینان داد خیال مردن ندارد، گریس پرسش‌های مربوط به امور خانه را شروع کرد: خرید، آشپزی، خالی کردن سطل زباله، شستن لباس‌ها و چگونگی برنامه‌ی روزانه. جان گفت مادام دوما زمام امور را در دست دارد. به زن مستخدم اهل مارتینیک

اشاره می‌کرد که از دو سال پیش نظافت آپارتمانِ او را به عهده داشت و وقتی غایب بود، دخترش را به جای خود می‌فرستاد. جان افزود: «بیست سال دارد و بسیار باهوش، خوشگل هم هست. در اتاق راه نمی‌رود، بلکه می‌خرامد. انگار پاهایش زمین را لمس نمی‌کنند. از این گذشته برای تمرین زبان فرانسه‌ام هم خوب است.»

جان گذشته از درد پا، ظاهراً از دیدن ما خشنود بود و بیش از همیشه صحبت می‌کرد، طوری که بیش‌تر اوقات ما شنونده بودیم. نمی‌توانم مطمئن باشم، ولی گمان می‌کنم درد زبانش را شل کرده بود و مبارزه با آن بود که به او انرژی می‌بخشید. حتماً واژه‌ها ذهنش را از ناراحتی پا منحرف می‌کردند و گونه‌ای آرامشِ عنان‌گسیخته به او می‌بخشیدند. نوشیدن مقدار زیادی مشروب هم کمک می‌کرد. به محض این‌که در یک بطر شراب تازه را باز می‌کردیم، جان اول گیللاسش را دراز می‌کرد و تقریباً نیمی از سه بطری که آن شب نوشیدیم، به شکم جان سرازیر شده بود؛ یعنی یک بطر و نیم شراب به علاوه‌ی دو گیللاس و سکی سِک که آخر شب نوشید. در گذشته یکی دوبار دیده بودم تا این حد بنوشد، ولی جان هرچه می‌نوشید، هرگز به نظر مست نمی‌آمد. نه زبانش شل می‌شد و نه چشم‌هایش خمار. آدم درشت‌هیکلی بود، با قدی حدود یک متر و تود سانت و نزدیک به نود کیلو وزن، و جنبه‌اش را داشت.

جان گفت: تقریباً یک هفته پیش از شروع تاراحتی پایم، ریچارد برادر تینا تلفن کرد^۱. مدت‌ها بود از او بی‌خبر بودم. در واقع بعد از تشییع جنازه،

۱. تینا همسر دوم جان بود. نخستین ازدواج او ده سال طول کشیده بود (از ۱۹۵۴ تا

→ (۱۹۶۴) و عاقبت به طلاق ختم شده بود. او هیچ وقت با من درباره‌ی آن صحبت نکرده بود، اما گریس برایم تعریف کرده بود که در خانواده‌ی خودش هیچ کس زیاد از النور خوشش نمی‌آمد. به نظر پدر و مادر گریس همسر اول جان از آن دخترهای از دماغ فیل افتاده‌ی خانواده‌های اشرافی ماساچوست بود، از آن «ماهی مرده‌ها» متکبری که به خانواده‌ی کارگر جان که اهل نیوجرسی بودند، با تحقیر نگاه می‌کرد. این‌که النور نقاش معتبری بود که از لحاظ شهرت با جان هم‌تراز بود، مهم نبود. آن‌ها از جدایی آن دو تعجبی نکردند و از رفتن النور متأسف نشدند. گریس می‌گفت فقط بدی‌اش این بود که جان ناچار شده بود تماس خود را با النور حفظ کند. نه به خواست خودش، بلکه به خاطر ماجرهای فرزند بی‌تعادل و ناراحت‌شان ژاکوب.

بعد جان با تینا آسترو آشنا شده بود؛ یک رفاصه و طراح رقص که دوازده سال از جان کوچک‌تر بود. وقتی در سال ۱۹۶۶ عروسی کردند، خانواده‌ی تینز به آن‌ها تبریک گفتند و در شادی‌شان شرکت کردند. به نظر آن‌ها تینا برای جان زن مناسبی بود و با گذشت زمان معلوم شد حق به جانب آن‌ها بوده است. تینا کوچک‌اندام و پرانرژی و بسیار دوست داشتنی بود و گریس می‌گفت آن‌قدر جان را دوست داشت «که او را می‌پرستید». اما مشکل این‌جا بود که تینا آن‌قدر زنده نماند تا تولد سی و هفت سالگی‌اش را جشن بگیرد. سرطان رحم آهسته آهسته، او را ظرف هجده ماه از جان ربود، و به گفته‌ی گریس پس از به خاک سپردن او، جان در را به روی خود بست و تا مدت مدیدی «انگار یخ‌زده بود و دیگر نفس نمی‌کشید». برای یک سال به پاریس رفت، بعد به رم سفر کرد و سپس در ده کوچکی در سواحل شمالی پرتغال ماندگار شد. وقتی در سال ۱۹۷۸ به نیویورک بازگشت

که می شود هشت سال پیش. وقتی زن و شوهر بودیم هرگز با خانواده‌ی او کاری نداشتیم و بعد از این که از دنیا رفت، با آن‌ها تماس نگرفتم. البته آن‌ها هم به من اعتنایی نمی کردند، هر چند اهمیتی نمی دادم. آن برادرهایش با آن مغازه‌های مبل فروشی آشغال‌شان در خیابان اسپرینگ فیلد و زن‌های خسته کننده و بچه‌های کودن‌شان. تینا هشت نه دختر عمو، پسر عمو و پسر و دختر دایی داشت، ولی تنها کسی بود که پر شور و سرزنده بود و شهادت این را داشت که دنیای کوچک نیوجرسی را رها کند و به تلاش برای این که کسی بشود ادامه دهد. این بود که آن روز وقتی ریچارد تلفن زد، تعجب کردم. گفت که حالا در فلوریدا زندگی می کند و برای کاری به نیویورک آمده است. می خواست برای صرف شام دعوتم کند. گفت برویم به یک رستوران خوب و عالی و من که برنامه‌ی دیگری نداشتیم، پذیرفتم. نمی دانم چرا قبول کردم، اما دلیلی نداشت که دعوتش را رد کنم، برای همین قرار گذاشتیم شب بعد، ساعت هشت با هم ملاقات کنیم.

باید اول یک چیز را درباره‌ی ریچارد بگویم. او همیشه به نظرم یک آدم پُر وزن می آمد، آدمی بی جوهر.

او یک سال بعد از تینا به دنیا آمده بود، یعنی حالا چهل و سه سال

→ و در آپارتمان خیابان بارو ساکن شد، سه سال از انتشار آخرین رمانش می گذشت و شایع شده بود که ترویز بعد از مرگ تینا دست به قلم نزده است. از آن هنگام چهار سال می گذشت و او هنوز چیزی تولید نکرده بود؛ دست کم چیزی نبود که مایل به نشان دادنش باشد. با وجود این کار می کرد، من می دانستم که کار می کند. خودش این را به من گفته بود، اما نمی دانستم چه چیزی می نویسد و هرگز از او نپرسیده بودم.

دارد، و به جز چند ماه موفقیت به عنوان بازیکن بسکتبال بیش‌تر زندگی‌اش را به یهودگی گذرانده، از سه چهار دانشگاه اخراج شده، از یک شغل کسل‌کننده به شغل دیگر رفته، هرگز نه ازدواج کرده، نه واقعاً به رشد و بلوغ رسیده بود. شاید اخلاق خوشی داشت، ولی سطحی و بی‌فکر بود با حالت خرفت و حرف‌های سر و ته یک کرباسی که همیشه مرا عصبی می‌کرد. تقریباً تنها چیزی که در او می‌پسندیدم، علاقه‌ی وافرش به تینا بود. به اندازه‌ی من تینا را دوست داشت - در آن هیچ شکی نیست - و نمی‌توانم بگویم که برادر خوبی نبود، ریچارد برای تینا یک برادر نمونه بود. تو در مراسم ترحیم حضور داشتی گریسی. یادت می‌آید که چه شد. صدها نفر آمده بودند و هر که در کلیسا بود گریه و ناله می‌کرد و از وحشت آن مرگ ناگهانی حیران بود.

سیلی از عزاداری جمعی بود؛ غم در مقیاسی که هرگز شاهد آن نبوده‌ام. با وجود این در میان عزاداران، ریچارد بیش از همه رنج می‌برد. من و او در ردیف جلو نشسته بودیم. وقتی مراسم تمام شد و خواست بلند شود، نزدیک بود پس بیفتد. من همه‌ی توانم را به کار بردم تا توانستم نگهش دارم. مجبور شدم بازوهایم را دور بدنش حلقه کنم تا نگذارم به زمین سقوط کند.

اما این سال‌ها پیش بود. ما با هم ایام عز را گذراندیم، و بعد من او را گم کردم. آن شب وقتی دعوتش را پذیرفتم، در انتظار گذراندن لحظات کسالت‌آوری بودم. خیال می‌کردم باید چند ساعت گفت‌وگوی نه چندان جالبی را تحمل کنم و بعد به سرعت خودم را به در خروجی برسانم و به طرف خانه بیایم. اما اشتباه می‌کردم. با کمال خوش‌وقتی باید به اطلاع‌تان

برسانم که در اشتباه بودم. همیشه از کشف نمونه‌های تازه‌ی پیش‌داوری و بلاهت خودم برانگیخته می‌شوم و بی‌بردن به ندانستن تیمی از آن‌چه را که تصور می‌کنم می‌دانم، مرا به فعالیت بیش‌تری وامی‌دارد.

اول از دیدنِ چهره‌اش خشنود شدم. فراموش کرده بودم چه قدر به خواهرش شبیه است و چه ویژگی‌های مشترکی دارند: فاصله و شیب چشم‌ها، چانه‌ی گرد، دهانِ خوش ترکیب، فرم بینی. انگار تینا را در قالب یک مرد می‌دیدم، یا دست‌کم در لحظاتی چنین به نظر می‌آمد. دوباره با او بودن به آن شکل مرا گیج کرده بود؛ احساس حضورش، احساس این‌که بخشی از وجودش در این برادر به زندگی ادامه می‌داد. ریچارد چند بار به نحو خاصی چرخید، ژستی گرفت و به گونه‌ای نگاه کرد که کم مانده بود از روی میز خم شوم و او را ببوسم، آن هم لب‌هایش را. شاید خنده‌تان بگیرد، اما حالا باید بگویم از این‌که این کار را نکردم متأسفم.

ریچارد هنوز همان ریچارد بود، همان ریچارد قدیمی خودمان، اما انگار بهتر شده بود و راحت‌تر بود، گفت از دواج کرده و دو دختر دارد. شاید این کمکش کرده، شاید هم گذشت هشت سال مؤثر بوده، نمی‌دانم. هنوز به یکی از آن کارهای کسالت‌آور مشغول است - فروشنده‌ی قطعات رایانه، مشاور کارآیی، نمی‌دانم کدام - و هنوز هم هر شب را مقابل تلویزیون می‌گذارند: بازی فوتبال، کمدی‌های ستدل، سریال‌های پلیسی یا برنامه‌های طبیعت. ریچارد عاشق تلویزیون است، ولی هرگز کتاب نمی‌خواند، هرگز رأی نمی‌دهد، و هرگز حتی به خود زحمت تظاهر به داشتن نظری درباره‌ی آن‌چه در جهان می‌گذرد را نمی‌دهد. شانزده سال است که مرا می‌شناسد و در تمام این مدت زحمت باز کردن یکی از

کتاب‌هایم را نکشیده است.

البته برای من اهمیتی ندارد و فقط به این دلیل به آن اشاره می‌کنم که نشان دهم ریچارد تا چه حد تنبل و فاقد حس کنجکاوی است. با این همه، شبی که با او بودم به من خوش گذشت. از گوش دادن به گفته‌های او درباره‌ی برنامه‌های تلویزیونی‌ای که دوست دارد، همسر و دو دخترش، پیشرفت‌ش در بازی تنیس و امتیازات زندگی در فلوریدا در مقایسه با نیوجرسی لذت بردم. هوایش بهتر است، می‌فهمی؟ از کولاک و زمستان‌های یخ‌زده خبری نیست، هر روز سال تابستان است. تا بخواهی معمولی بود؛ زن و بچه‌دار و بی‌خیال - با وجود این، چه‌طور بگویم؟ - آن‌قدر با خودش در صلح و آرامش بود و چنان از زندگی‌اش راضی می‌نمود که از این بابت به او غبطه خوردم.

دوتایی با هم بودیم، شام غیرقابل توجهی را در یک رستوران غیرقابل توجه می‌خوردیم و درباره‌ی مسائل پیش پا افتاده گفت‌وگو می‌کردیم که ناگهان ریچارد نگاه از بشقابش گرفت و برای من داستانی را تعریف کرد. به این خاطر همه‌ی این ماجرا را برای‌تان گفتم، برای این‌که به داستان ریچارد برسیم. نمی‌دانم شماها هم بعد از شنیدن آن یا من موافق خواهید بود یا نه، ولی به نظر من یکی از جالب‌ترین چیزهایی است که از مدت‌ها پیش شنیده‌ام.

سه چهار ماه پیش ریچارد در گاراژ خانه‌اش در کارتن‌های مقوایی به دنبال چیزی می‌گشت که چشمش به یک عینک قدیمی سه بعدی افتاد. به طور مبهمی به یاد می‌آورد که والدینش وقتی بچه بود آن را خریده بودند، اما نه چگونگی خرید آن را به خاطر داشت، نه این‌که برای چه به کار

می‌رفت. از طرف دیگر کاملاً مطمئن بود که هرگز نه آن را به چشم زده، نه حتی در دست گرفته بود، مگر این‌که چیزهایی از حافظه‌اش محو شده باشد. وقتی عینک را از کارتن بیرون آورد و با دقت نگاه کرد، متوجه شد از آن عینک‌های ارزان قیمت بی‌دوامی نیست که برای نگاه کردن به عکس‌های مکان‌های توریستی و مناظر قشنگ به کار می‌برند. یک دستگاه بصری محکم و خوش ساخت بود، یکی از آن بازمانده‌های گران‌بهای جنون سه‌بعدی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰. مدتی بعد از مُد افتاد، اما ایده‌ی اصلی این بود که با یک دوربین مخصوص عکس بگیرند، آن‌ها را به صورت اسلاید چاپ کنند و بعد به وسیله‌ی عینک سه‌بعدی آن‌ها را تماشا کنند و به این وسیله آلبوم سه‌بعدی خود را بیافرینند. دوربین گم شده بود، اما ریچارد یک جعبه اسلاید پیدا کرد. گفت دوازده اسلاید در آن بود و ظاهراً نشان می‌داد که پدر و مادرش با دوربین جدید فقط یک حلقه فیلم گرفته بودند و بعد آن را جایی گذاشته و فراموش کرده بودند. ریچارد که نمی‌دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد، یکی از اسلایدها را در دستگاه گذاشت، عینک را به چشم زد، دکمه را فشرده و شروع به تماشا کرد. گفت در یک آن سی سال از زندگی‌اش محو شد. سال ۱۹۵۳ بود و او در اتاق نشیمن خانه‌ی پدری در وست آرنبج نیوجرسی، در جشن تولد شانزده سالگیِ تینا میان مهمانان ایستاده بود. حالا همه چیز را به خاطر می‌آورد: کم‌رویی تینا، کارکنان رستوران که بسته‌های غذا را در آشپزخانه باز می‌کردند، لیوان‌های شامپانی را روی میز می‌چیدند، به صدا در آمدنِ زنگِ در، موسیقی، صدای صحبت، شینیون موهای تینا و صدای لغزیدن لباس بلندِ زرد رنگِ او. ریچارد

اسلایدها را یکی یکی در دستگاه گذاشت و هر دوازده تا را تماشا کرد. گفت همه آنجا بودند: پدرش، مادرش، خاله‌ها، پسردهایی و دختر و پسرعمه‌ها و عموها، خواهرش و دوستان او، و حتی خودش: نوجوان چهارده ساله‌ای یا اندام لاغر، سیب آدم بیرون زده، کوپِ مُدِ روزِ موها و سنجاق سرخ به کراوات. گفت مثل نگاه کردن به عکس‌های عادی نبود. حتی به تماشا کردنِ فیلم‌های خانگی هم - که همیشه با کیفیت بد رنگ‌ها و عکس‌هایی که می‌پرند، آدم را مأیوس می‌کنند - شباهتی نداشت. اسلایدهای سه‌بعدی به طور باور نکردنی‌ای خوب مانده بودند و کاملاً دقیق و واضح بودند. همه در آن زنده و پُرانرژی به نظر می‌آمدند، گویی حَی و حاضر در بخشی از اکنونِ جاودان به سر می‌بردند که نزدیک به سی سال ادامه یافته بود. رنگ‌های زنده، کوچک‌ترین جزئیات که در وضوح کامل می‌درخشیدند، و توهم فضای پیرامون و ژرفا. ریچارد گفت هرچه بیش‌تر به اسلایدها نگاه می‌کرد، بیش‌تر احساس می‌کرد که آدم‌ها نفس می‌کشند، و هر بار دکمه را می‌زد و به اسلاید بعدی می‌پرداخت، گمان می‌کرد اگر کمی بیش‌تر به تماشا ادامه داده بود - فقط یک لحظه بیش‌تر - ممکن بود شروع به حرکت کنند.

پس از یک بار تماشای هر اسلاید، بار دیگر همه را نگاه کرد و این بار رفته رفته به نظرش رسید بیش‌تر آدم‌هایی که در اسلایدها دیده می‌شوند، حالا مرده بودند. پدرش در سال ۱۹۶۹ بر اثر حمله‌ی قلبی در گذشته بود، مادرش بر اثر بیماریِ کلیوی در سال ۱۹۷۲ مرده و تینا را سرطان در سال ۱۹۷۴ کشته بود. از شش خاله، عمه و عموی هم که آن روز حضور داشتند، چهار نفرشان از دنیا رفته و به خاک سپرده شده بودند. در یکی از

عکس‌ها در حیاط جلوی خانه همراه با پدر و مادرش و تینا ایستاده بود. فقط خودشان چهارتا بودند - بازوها را حلقه کرده با چهره‌های خندان و به طرز مضحکی هیجان‌زده برای دوربین قیافه گرفته بودند - و وقتی آن را برای دومین بار تماشا کرد، اشک در چشم‌هایش حلقه زد. ریچارد گفت این یکی بیچاره‌اش کرده بود و تاب تماشایش را نیاورده بود. به نظرش آمد روی چمن‌ها با سه شبخ ایستاده و تنها اوست که از جمع آن بعد از ظهر سی سال پیش زنده مانده است و وقتی شروع به گریه کرد، دیگر هیچ چیز نتوانست او را آرام کند. دستگاه را خاموش کرد و زمین گذاشت، عینک را برداشت و زار زد. این کلمه‌ای بود که وقتی ماجرا را تعریف می‌کرد به کار برد. گفت: «آن قدر زار زدم که دیگر صدایم در نمی‌آمد. انگار همه چیز را باخته بودم.»

این ریچارد بود، یادتان باشد - همان ریچاردی که وجودش عاری از شعر بود و احساساتش به قدر احساساتِ دسته‌ی در بود - با وجود این پس از یافتن آن اسلایدها، دیگر نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند، دستگاه نمایش اسلاید چراغ جادویی بود که به او اجازه می‌داد به گذشته سفر کند و به دیدار مردگان برود. هر روز صبح پیش از این که سرکار برود اسلایدها را تماشا می‌کرد و عصر هم پس از بازگشت به خانه، دوباره به سراغ‌شان می‌رفت. ولی همیشه تنها، در گاراژ، به دور از زن و فرزندانش، به طرز وسواس‌آمیزی به آن بعد از ظهر در سال ۱۹۵۳ باز می‌گشت و از این کار سیر نمی‌شد. جادو تا دو ماه ادامه داشت، و بعد یک روز صبح ریچارد به گاراژ رفت و نتوانست دستگاه را به کار بیندازد. انگار خراب شده بود و دکمه‌اش دیگر کار نمی‌کرد. گفت احتمالاً بیش از حد از آن کار

کشیده و چون نمی دانست چگونه آن را تعمیر کند، با خودش گفت ماجرا به پایان رسیده و چیز عالی و شگفت انگیزی را که یافته بود برای همیشه از دست داده است. این یک فاجعه بود، یک محرومیت ظالمانه. نگه داشتن اسلایدها رو به نور هم دردی را دوا نمی کرد. اسلایدهای سه بعدی با عکس های عادی تفاوت دارند و برای دیدن شان حتماً باید از دستگاه استفاده کرد. اگر دستگاه نباشد، تصویر هم نیست. و بدون تصویر سفر به زمان گذشته مقدور نبود و بی سفر هیچ شادی ای هم نبود. بار دیگر عزاداری و غم آغاز شد؛ گویی پس از این که آن ها را به زندگی بازگردانده بود، ناگزیر دوباره به خاک شان می سپرد.

دو هفته پیش که او را دیدم اوضاع از این قرار بود. دستگاه خراب بود و ریچارد سعی می کرد آن چه را که بر او گذشته بود، هضم کند. نمی دانید این داستان چه قدر بر من اثر کرد. دگرگونی این مرد و راج معمولی و تبدیل او به یک آدم رؤیایی و بعد تبدیل یک آدم فیلسوف مآب به روحی مثنوی و در آرزوی چیزی به دست نیامدنی را مشاهده می کردم. گفتم هرچه از دستم برآید برای کمک به او انجام می دهم. گفتم این جا نیویورک است و چون همه چیز دنیا در نیویورک یافت می شود، حتماً در شهر کسی هست که بتواند آن دستگاه را تعمیر کند. ریچارد از ابراز محبت من کمی شرمسار شد، اما تشکر کرد و بعد از هم جدا شدیم. صبح روز بعد شروع به کار کردم. به چند جا تلفن زدم و تحقیق کردم و پس از یکی دو روز صاحب یک فروشگاه دوربین عکاسی در خیابان سی و یکم غربی را پیدا کردم که گفت شاید بتواند دستگاه را تعمیر کند.

آن موقع ریچارد به فلوریدا برگشته بود و وقتی آن شب به او تلفن زدم

تا خبر بدهم، خیال می‌کردم به هیجان می‌آید و فوراً درباره‌ی چگونگی بسته‌بندی دستگاه و فرستادن آن به نیویورک صحبت می‌کند. اما در آن سوی خط با مکشی طولانی روبه‌رو شدم. ریچارد عاقبت گفت: «نمی‌دانم جان. از وقتی تو را دیدم خیلی درباره‌اش فکر کردم. شاید برایم خوب نباشد که مدام آن عکس‌ها را تماشا کنم. داشتم آرن را ناراحت می‌کردم و زیاد به دخترهایم توجه نداشتم. شاید این‌طور بهتر باشد. آدم باید در زمان حال زندگی کند، مگر نه؟ گذشته‌ها گذشته و من هر قدر آن عکس‌ها را تماشا کنم هرگز نمی‌توانم گذشته را برگردانم.»

این پایان داستان بود. به نظر جان پایانی مایوس‌کننده بود، اما گریس با او موافق نبود، گفت ریچارد بعد از دو ماه ارتباط با مردگان خود را به خطر انداخته و در معرض ابتلا به افسردگی شدید بوده. من هم می‌خواستم چیزی بگویم، اما به محض این‌که دهان باز کردم تا نظرم را بیان کنم، به یکی از آن خون‌دماغ‌های جهنمی دچار شدم. این وضع دو ماه پیش از بستری شدنم در بیمارستان شروع شده بود و با این‌که حالا بیش‌تر علائم بیماری‌ام برطرف شده بود، هم‌چنان خون‌دماغ می‌شدم - آن هم در ناجورترین مواقع، طوری که هر بار بسیار شرم‌نده‌ام می‌کرد؛ از این‌که بر آن کنترل نداشتم متنفر بودم - از این‌که مثل آن شب در اتاقی نشسته مشغول گفت‌وگو باشم و ناگهان بینم که خون از بینی‌ام جاری شده روی پیراهن و شلوارم می‌ریزد و برای توقف آن هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. دکترها گفته بودند جای نگرانی نیست - هیچ نشانه‌ای از بیماری یا گرفتاری پزشکی وجود نداشت - اما این باعث نمی‌شد که کم‌تر احساس بی‌دست و پایی و شرم کنم.

شب پیشگویی

شتابان از روی صندلی بلند شدم، دستمالی جلوی صورتم گرفتم و به طرف نزدیک‌ترین دستشویی دویدم.

گریس پرسید به کمک احتیاج نداری، ولی گمان می‌کنم با بدخلقی جوابش را دادم، گو این‌که حالا آن را به خاطر ندارم. شاید گفتم «زحمت نکش» یا «مرا تنها بگذار». در هر حال با چنان حالتی که جان را به خنده انداخت و در حالی که اتاق را ترک می‌کردم صدای خنده‌اش را شنیدم. گفت: «باز بد اخلاق شد. انگار تربیت عادت ماهانه‌اش است. نگران نباش سیدنی، اقلاً می‌دانی که باردار نیستی.»

در آپارتمان دو دستشویی بود که هر یک در یکی از طبقاتِ دویبلکس قرار داشت. ما معمولاً شب‌ها را در طبقه‌ی پایین در اتاق نشیمن و ناهارخوری می‌گذرانیم، ولی چون جان به علتِ فلبیتِ پایش بیش‌تر در طبقه‌ی دوم به سر می‌برد، همگی به آن طبقه رفته بودیم. سالن بالا کوچک‌تر و دنج‌تر بود، پنجره‌های بزرگی داشت که از رو بنا بیرون زده بود، قفسه‌های کتابخانه‌ای سه دیوار آن را فرا گرفته بود و در آن تلویزیون و دستگاه استریو جاسازی شده بود؛ برای دوران نقاهت بهترین قلمرو بود. دستشویی چسبیده به اتاق خواب جان بود و برای رسیدن به آن باید از اتاق کارش عبور می‌کردم، جایی که در آن می‌نوشت. وقتی به آن اتاق رسیدم، چراغ را روشن کردم، اما بیش از آن گرفتار خون دماغ بودم که به آنچه در آن‌جا بود توجه کنم. گمان می‌کنم پانزده دقیقه در دستشویی ماندم و بینی‌ام را گرفتم و سرم را بالا گرفتم، اما تا آن مداواهای قدیمی اثر کند، چنان خونی از من رفته بود که به فکر افتادم شاید بهتر باشد به بیمارستان برگردم تا مقداری خون تزریق کنم. با خودم گفتم خون در تضاد

با سفیدی چینی دستشویی چه سرخ به نظر می آید. چه رنگ تخیلی و زنده‌ای، و از نظر زیبایی شناسی، چه رنگ حیرت‌آوری! در مقایسه با خون، دیگر مایعاتی که از آدم خارج می‌شود چه کم‌رنگ است. بزاق دهان، اسپرم، ادرار و بلغم. موادی که از بدن بیرون می‌آید به رنگ‌های پاییزی و زمستانی است، در حالی که آنچه به طور ناپیدا در رگ‌های مان جاری است و ما را زنده نگه می‌دارد، به رنگ سرخی است که یک نقاش دیوانه به کار می‌برد، به سرخی و شفافیت رنگ تازه.

بعد از بند آمدن خون دماغ، مدتی همان‌جا ماندم و سعی کردم تا سر و وضعم را مرتب کنم. برای زدودن لکه‌ها از لباسم دیر شده بود (به شکل دایره‌های سرخ تیره خشک شده بودند و به خورد پارچه رفته بودند). با وجود این دست و صورتم را شستم و پس از خیس کردن موهایم، آن را با شانه‌ی جان مرتب کردم. حالا دیگر کم‌تر به حال خودم تأسف می‌خوردم و احساس شکست می‌کردم. اگرچه پیراهن و شلووارم را لکه‌های زشتی فرا گرفته بود، اما جریان خون بند آمده و سوزش بینی‌ام کم‌تر شده بود.

در حالی که از اتاق خواب جان به اتاق کارش وارد می‌شدم، چشمم به میزش افتاد. نمی‌خواستم آن را واری کنم، بلکه همان‌طور که به اطراف اتاق نگاه می‌کردم، آن را دیدم. روی میز در میان انواع قلم‌ها و مدادها و دسته‌های نامرتب کاغذ، دفتر آبی‌رنگی با جلد محکم به چشم می‌خورد - که بسیار به دفتری که آن روز صبح از بروکلین خریده بودم شباهت داشت - میز یک نویسنده مکان مقدسی است، خصوصی‌ترین پناهگاه جهان است و بیگانگان حق ندارند بی‌اجازه به آن نزدیک شوند. در گذشته هرگز به میز جان نزدیک نشده بودم، ولی حالا چنان یکه خورده بودم و آن قدر

کنجکاو بودم که بداتم دفتر او درست مثل دفتر آبی رنگ من است یا نه، که بی اختیار به طرف میز رفتم. دفتر بسته بود و روی یک لغت نامه‌ی کوچک قرار داشت و به محض این که خم شدم تا آن را به دقت نگاه کنم، پی بردم که عیناً مانند دفتری است که در خانه روی میزم دارم. به دلایلی که هنوز برایم مبهم است، از این کشف خود بسیار هیجان زده شدم. این که جان از چه نوع دفتری استفاده می کند، چه اهمیتی داشت؟ او چند سال در پرتغال زندگی کرده بود و بدون شک این قبیل دفترها در آن جا کالایی رایج بود و در هر فروشگاه لوازم التحریری یافت می شد، چرا او نباید در یک دفتر جلد آبی ساخت پرتغال بنویسد؟ دلیلی نداشت، نه، هیچ دلیلی نداشت. با وجود این، به خاطر احساس خوشایندی که آن روز صبح هنگام خرید دفتر به من دست داده بود، هم چنین به این خاطر که همان روز چند ساعت در آن نوشته بودم (نخستین تلاش ادبی ام در پی یک سال) و همان شب در خانه‌ی جان مدام به آن تلاش فکر می کردم، به نظرم تقارن حیرت انگیزی آمد؛ انگار جادویی در کار بود.

خیال نداشتم بعد از بازگشت به اتاق نشیمن چیزی در این باره بگویم. بیش از آن دیوانه وار، عجیب و شخصی بود که بشود گفت، از این گذشته نمی خواستم جان تصور کند که من آدم فضولی هستم و عادت دارم به اتاق او سرک بکشم. اما وقتی وارد اتاق شدم و او را دیدم که روی کاناپه دراز کشیده، پایش را بالا گذاشته و با حالتی غمگین و شکست خورده به سقف خیره شده، نظرم تغییر کرد.

گریس به آشپزخانه در طبقه‌ی پایین رفته بود تا ظرف ها را بشوید و باقی مانده‌ی شام را در سطل زباله بریزد، و من روی صندلی او نشستم که

در سمت راست کاناپه، نزدیکی سرِ جان قرار داشت. پرسید حالت بهتر شده؟ جواب دادم بله، خیلی بهترم و بعد به طرفش خم شدم و گفتم: «امروز برایم اتفاق عجیبی افتاد. صبح که برای پیاده‌روی رفته بودم، چشمم به یک نوشت‌افزار فروشی افتاد و دفتری خریدم. دفتر بسیار عالی‌ای بود، چنان جالب و زیبا که دوباره تمایل به نوشتن را در من زنده کرد. به محض این‌که به خانه رسیدم، پشت میز نشستم و به مدت دو ساعت تمام نوشتم.»

جان گفت: «این خبر خوبی است سیدنی. تو دوباره شروع به کار کرده‌ای.»

— ایزود فلیتکرافت را بازسازی می‌کنم.

— این خبر بهتری است.

— باید دید. تا حالا فقط یادداشت‌هایی نوشته‌ام، چیز هیجان‌انگیزی نیست. اما مثل این است که دفتر به من انرژی بخشیده و منتظر هستم که فردا دوباره کار نوشتن را در آن از سر بگیرم. جلدش آبی میراست، نوعی آبی سیرِ خوشایند با جلدِ محکم و مغزیِ پارچه‌ای، ساخت پرتغال است.

— پرتغال؟

— نمی‌دانم مالِ کدام شهر است، اما پایینِ جلد آن اتیکتی با عبارت «ساخت پرتغال» دیده می‌شود.

— چه‌طور توانستی یکی از آن دفترها را این‌جا پیدا کنی؟

— در محله‌ی ما مغازه‌ی جدیدی باز شده. اسمش قصر کاغذ است و مردی به نام چانگ صاحب آن است. او چهار تا از این دفترها داشت.

شب پیشگویی

— من قبلاً هر وقت به لیزبون می رفتم از این دفترها می خریدم. بسیار خوب و محکم هستند. اگر شروع به نوشتن در آن‌ها بکنی، دیگر نمی خواهی در دفتر دیگری بنویسی.

— من امروز این احساس را داشتم. امیدوارم معنی اش این نباشد که دارم به آن معتاد می شوم.

— شاید واژه‌ی اعتیاد مبالغه آمیز باشد، ولی تردیدی نیست که این دفترها بسیار جذاب‌اند. مواظب باش میدنی، من سال‌هاست از آن‌ها استفاده می‌کنم و می‌دانم چه می‌گویم.

— طوری از این دفترها صحبت می‌کنی انگار که خطرناک‌اند.

— بستگی دارد چه بنویسی. این دفترها بسیار مهربان‌اند، ولی می‌توانند ظالم هم باشند. باید مراقب باشی در آن‌ها گم نشوی.

— تو که به نظر گم شده نمی‌آیی. راستی من وقتی از دستشویی بیرون می‌آمدم یکی از آن دفترها را روی میزت دیدم.

— پیش از این‌که به نیویورک برگردم، تعداد زیادی از آن‌ها را خریده بودم. بدبختانه آن‌که دیدی آخرین‌شان است و من تقریباً آن را تمام کرده‌ام. نمی‌دانستم در آمریکا پیدا می‌شوند. خیال داشتم به تولیدکننده نامه بنویسم و چندتایی سفارش بدهم.

— صاحب مغازه به من گفت که شرکت تولیدی دفترها تعطیل شده.

— از بدشانسی من است. اما تعجب نمی‌کنم، ظاهراً متقاضیان زیادی نداشت.

— اگر بخواهی می‌توانم دوشنبه یکی برایت بخرم.

— جلد آبی دارد؟

— رنگ جلدها سیاه، قرمز و قهوه‌ای بود. من آخرین دفتر جلد آبی را خریدم.

— بد شد، من فقط رنگ آبی را دوست دارم. حالا که شرکت تعطیل شده، باید به دفترهای دیگری عادت کنم.

— عجیب است، ولی امروز صبح من هم بعد از این‌که به ردیف دفترها نگاه کردم، فوراً دفتر جلد آبی را برداشتم. انگار به طرف آن کشیده می‌شدم و توانایی مقاومت نداشتم. فکر می‌کنی معنی اش چه باشد؟

— هیچ معنی‌ای ندارد سیدنی، به جز این‌که تو یک خرده خلی. من هم به اندازه‌ی تو عقلم پاره سنگ می‌برد. ما نویسنده‌ایم مگر نه؟ مگر از آدم‌هایی مثل ما توقع دیگری هم می‌توان داشت؟

نیویورک همیشه شنبه شب‌ها شلوغ است، ولی آن شب خیابان‌ها بیش از همیشه پر ازدحام بودند و با تأخیرهای پی در پی یک ساعت طول کشید تا به خانه رسیدیم. وقتی از آپارتمان جان بیرون آمدیم، گریس موفق شد یک تاکسی تگه دارد، ولی وقتی نشستیم و به راننده گفتیم به بروکلین می‌رویم، بهانه آورد که بنزین کم دارد و نمی‌تواند این همه راه را برود. نزدیک بود جواب خشونت‌آمیزی بدهم، اما گریس به نرمی بازویم را گرفت و مرا از تاکسی بیرون کشید. بعد از آن تاکسی دیگری پیدا نشد و ما تا خیابان هفتم رفتیم. از کنار گروه‌های پر سر و صدای جوانان مست و شش هفت گدا و بی‌خانمان دیوانه گذشتیم. آن شب گرینویچ وبلج^۱

۱. محله‌ی معروف مانهاتان که در گذشته پاتوق هنرمندان بود - م.

انرژی تراوش می‌کرد؛ جنگلی از دیوانگان که ممکن بود هر لحظه از فرطِ خشونت فوران کند. بودن در میان آن آدم‌ها توانایی مرا تحلیل می‌برد و در حالی که به گریس چسبیده بودم، سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم. در تقاطع خیابان‌های بارو و هفتم ده دقیقه‌ای ایستادیم تا یک تاکسی خالی به ما نزدیک شد، و گریس شش هفت بار از این بابت که مرا از آن یکی بیرون کشیده بود، عذر خواهی کرد. گفت: «متأسفم که نگذاشتم با یارو دعوا کنی. تقصیر من است. تو واقعاً نباید در این هوای سرد بیرون باشی، اما چه کنم که از بگومگو با آدم‌های احمق متنفرم، خیلی ناراحتم می‌کند.»

اما آن شب گریس فقط از حماقتِ راننده‌ها در عذاب نبود. چند دقیقه پس از نشستن در تاکسی بی‌هیچ دلیلی زد زیر گریه. گریه‌ای شدید همراه با هق‌هق‌های نفس‌نُز نبود، اما قطره‌های اشک در گوشه‌ی چشم‌هایش جمع می‌شدند و وقتی در کلارکسون پشت چراغ قرمز توقف کردیم، در نور چراغ‌ها، برق اشک‌ها را می‌دیدم که مانند کریستال‌های کوچک از چشمانش جاری می‌شدند. گریس هرگز چنین خود را نمی‌باخت. گریس هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد و احساسات خود را به نحو مبالغه‌آمیزی بروز نمی‌داد، و حتی در پر دغدغه‌ترین لحظات (مثلاً بعد از این‌که من از پا در آمدم، و در نخستین هفته‌های بستری شدم در بیمارستان که با ناامیدی همراه بود) به ظاهر با تکیه بر استعدادی ذاتی آرامش خود را حفظ می‌کرد و با تیره‌ترین واقعیت‌ها رودررو می‌شد. از او پرسیدم چه شده، اما فقط سر جنباند و روگرداند. وقتی دوباره دست به شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم، شانه بالا انداخت و خودش را کنار کشید؛ رفتاری که برای او بی‌سابقه بود. رفتارش چندان خصمانه نبود، ولی تکرار می‌کنم که برای

گریس غیرعادی بود و اعتراف می‌کنم که کمی دلخور شدم. چون نمی‌خواستم خودم را تحمیل کنم یا بگذارم او بفهمد که رنجیده‌ام، خودم را پس کشیدم و در سکوت گوشه‌ی تاکسی که آهسته از خیابان هفتم به سمت جنوب می‌رفت، در انتظار ماندم. در تقاطع واریک و کانال مدتی را در ترافیک ماندیم. از آن راه‌پندان‌های تاریخی بود: اتومبیل‌ها بوق می‌زدند، راننده‌های کامیون با صدایی گوش‌خراش کلماتِ رکیک می‌پرانند و جار و جنجال نیویورکی اصیلی برپا بود. در میان آن هیاهو و سردرگمی، گریس ناگهان به سوی من چرخید و معذرت خواست. گفت: «جان امشب خیلی بدحال به نظر می‌آمد. مثل آدم‌هایی بود که وا داده‌اند. هر دو مردی که دوست‌شان دارم بیمارند. تحملش مشکل است.»

حرفش را باور نکردم. من رو به بهبودی بودم و این همه ناامیدی بر اثر بیماری زودگذر جان به نظر معقول نمی‌آمد. گریس از چیز دیگری غمگین بود، شکنجه‌ای خصوصی که مایل نبود در میان بگذارد. با این حال می‌دانستم اگر اصرار کنم که مشکلش را فاش کند، وضع بدتر می‌شود. بازویم را گرد شانه‌اش حلقه کردم و او را به آرامی به طرف خودم کشیدم. این بار مقاومت نکرد. احساس کردم آرام گرفته و لحظه‌ای بعد سرش را روی سینه‌ام گذاشت. دست به پیشانی‌اش گذاشتم و شروع کردم به نوازش موهایش. یکی از عادت‌های قدیمی ما بود؛ بیان نزدیکی بی‌کلامی که چگونگی با هم بودن‌مان را توصیف می‌کرد، و از آن‌جا که هیچ‌وقت از لمس کردنِ گریس و دست زدن به بدن او خسته نمی‌شدم، به نوازش ادامه دادم و در حالی که از وست برادوی می‌گذشتیم و به پل بروکلین نزدیک می‌شدیم، بارها موهایش را ناز کردم.

چند دقیقه ساکت ماندیم. وقتی تاکسی در خیابان چیمبرز به چپ پیچید تا به پل نزدیک شود، راه‌بندان چنان شدید بود که به زحمت پیش می‌رفتیم. راننده که نامش بوریس استپانویچ بود، به زبان روسی به خودش ناسزایی گفت. حتماً از این‌که دیوانگی کرده و می‌خواست شبی از پل بروکلین عبور کند پشیمان بود. به جلو خم شدم و از شکاف دیواره‌ی شیشه‌ای که قسمت جلوی تاکسی را از عقب آن جدا می‌کرد، به او گفتم نگران نباشید. ما بردباری شما را جبران می‌کنیم. راننده گفت: راستی؟ معنی چیست؟ جواب دادم یک انعام درشت. اگر ما را سالم به مقصد برسانید، درشت‌ترین انعام امشب را می‌گیرید.

گریس با شنیدن اشتباهِ زبانیِ راننده - معنی چیست - خنده‌ی کوچکی کرد و به نظرم آمد که روحیه‌اش بهتر شده. دوباره به پشتی تکیه دادم تا نوازش موهایش را از سر بگیرم، و هم‌چنان‌که در خیابانی که به پل منتهی می‌شد آهسته، با سرعت یک مایل در ساعت پیش می‌رفتیم، و بعد معلق روی رودخانه، ساختمان‌های نورانی را پشت سر می‌گذاشتیم و مجسمه‌ی آزادی را سمت راست مان می‌دیدیم، شروع کردم به صحبت - فقط می‌خواستم حرفی زده باشم - تا توجه گریس را جلب کنم و نگذارم بار دیگر از من دور شود.

گفتم: «امشب کشف جالبی کردم.»

- امیدوارم چیز خوبی کشف کرده باشی.

- فهمیدم که من و جان علاقه‌ی مشترکی داریم.

- راستی؟

- معلوم شد هر دو عاشق رنگ آبی هستیم، به‌خصوص نوعی از

دفترهای جلد آبی را که قبلاً در پرتغال تولید می‌شد و حالا دیگر نمی‌شود.

— خُب آبی رنگ خوبی است. بسیار آرام‌بخش است. در ذهن خوش می‌نشیند. من آن قدر رنگ آبی را دوست دارم که ناچارم آن را آگاهانه در همه‌ی روی جلدهایی که به طور حرفه‌ای طراحی می‌کنم، به کار ببرم.

— آیا رنگ‌ها واقعاً بیانگر احساسات‌اند؟

— البته.

— خصوصیات اخلاقی چه‌طور؟

— منظورت چیست؟

مثلاً می‌گویند زرد نشانه‌ی ترس است، سفید نماد پاکی، سیاه علامت شر و سبز مظهر معصومیت است.

— نه سبز نشانه‌ی حسادت است.

— بله، نشانه‌ی حسادت هم هست، ولی آبی نماد چیست؟

— نمی‌دانم شاید مظهر امید باشد.

— و غم؛ مثل وقتی که می‌گوییم دچار حالت آبی هستم^۱. یعنی حالم خوش نیست.

— آبی سیر را فراموش نکن.

— آره، درست است. آبی رنگ وفاداری است.

— ولی سرخ رنگ اشتیاق و هوس است. همه این را قبول دارند.

— ماشینِ بزرگِ سرخ، پرچمِ سرخِ سوسیالیسم.

- بیرق سفید صلح و تسلیم.
- پرچم سیاهِ آنارشیسیم. حزب سبز.
- اما قرمز رنگ عشق و نفرت است، قرمز نماد جنگ است.
- وقتی آدم به جنگ می‌رود رنگ‌ها را با خود حمل می‌کند معنی‌اش پرچم است، چنین اصطلاحی داریم، نه؟
- فکر می‌کنم داشته باشیم.
- عبارت جنگ رنگ‌ها به گوشت خورده؟
- نه، گمان نمی‌کنم.
- مربوط به بجگی من است. تو تابستان‌ها در ویرجینیا به اسب سواری می‌رفتی، ولی مرا مادرم به اردوگاهی در شمال نیویورک می‌فرستاد. مانند رئیس سرخ پوستان، به آن پوتتیک می‌گفتند. در اواخر تابستان ما را به دو بخش تقسیم می‌کردند و تا چهار پنج روز گروه‌هایی از دو طرف با یکدیگر مسابقه می‌دادند.
- چه جور مسابقه‌ای؟
- بیس بال، بسکتبال، تنیس، شتا، آواز و چند مسابقه‌ی من درآوردی.
- چون پرچم اردوگاه به رنگ‌های سفید و سرخ بود، یک طرف تیم سرخ نامیده می‌شد و طرف مقابل تیم سفید.
- جنگ رنگ‌ها این است؟
- به من که دیوانه‌ی ورزش هتم، خیلی خوش می‌گذشت. بعضی سال‌ها عضو تیم سفید بودم و سال‌های دیگر همراه با سرخ‌ها بازی می‌کردم. اما بعد از مدتی تیم سومی هم به وجود آمد؛ نوعی گروه سُرّی، برادری هم مسلکان. سال‌هاست که به یاد آن نیفتاده بودم، اما در آن دوران

برایم بسیار مهم بود. این گروه اسمش تیم آبی بود.

— گروه سَرّی برادری. به نظر من از آن کارهای احمقانه‌ی پسرهاست.

— آره، نه، در واقع این طور نبود. حالا که آن را به یاد می‌آورم، به نظرم اصلاً احمقانه نمی‌آید.

— حتماً در آن دوره با حالا فرق داشتی. معمولاً دوست نداری عضو گروهی بشوی.

— عضو نشدم، انتخاب شدم، به عنوان یکی از پایه‌گذاران. برایم افتخارآمیز بود.

— تو که در تیم‌های سفید و سرخ عضو بودی، آبی چه ویژگی‌ای داشت؟

— وقتی چهارده ساله بودم شروع شد. آن سال مشاور جدید به اردوگاه آمد، مردی که از سایر مربی‌ها مسن‌تر بود. مربی‌ها غالباً دانشجویان نوزده بیست ساله بودند. بروس.... بروس که نام خانوادگی‌اش را فراموش کرده‌ام، مدرک کارشناسی‌اش را گرفته و سال اول کارشناسی ارشد در رشته‌ی حقوق را هم در دانشگاه کلمبیا تمام کرده بود. جوانی لاغر مردنی و کوتاه‌قد بود و با این‌که اصلاً با ورزش کاری نداشت در اردوگاه ما استخدام شده بود که به ورزش اختصاص داشت. اما تا بخواهی تیز و بدله‌گو بود و همه را با پرسش‌های پیچیده به چالش می‌گرفت. یادم آمد، فامیلش آدلر بود؛ بروس آدلر، معروف به خاخام.

— و او بود که تیم آبی را اختراع کرد؟

— تقریباً. دقیق‌تر بگویم، بروس تیم آبی را به عنوان تمرینی در حسرت گذشته‌ها بازسازی کرد.

— نفهمیدم!

— چند سال پیش از آن به عنوان مشاور در اردوگاه دیگری کار کرده بود. رنگ‌های آن اردوگاه آبی و خاکستری بود. آخر تابستان وقتی جنگ رنگ‌ها شروع شد، بروس را در تیم آبی گذاشتند. وقتی اسامی سایر اعضای تیم را دید، پی برد که همگی آن‌هایی هستند که دوست دارد، همه‌ی کسانی که مورد احترامش بودند. تیم خاکستری درست برعکس بود و از آدم‌های ناخوشایند و تنقو و پس مانده‌های اردوگاه تشکیل شده بود. به نظر بروس عبارت «تیم آبی» مظهر چیزی بیش از چند مسابقه‌ی پر سر و صدا و کودکانه بود. اعضای تیم آبی نمایندگان یک آرمان انسانی بودند، انجمنی فشرده و هم بسته‌ای از افرادِ مدارا جو، دلسوز و هم فکر؛ رؤیای یک جامعه‌ی کامل.

— موضوع دارد بغرنج می‌شود میدنی.

— می‌دانم. اما بروس آن را جدی نمی‌گرفت. زیبایی تیم آبی در این بود. سر تا پای آن یک شوخی بیش نبود.

— نمی‌دانستم خاخام‌ها هم اجازه‌ی شوخی کردن دارند.

— شاید نداشته باشند، اما بروس خاخام نبود. او فقط یک دانشجوی حقوق بود که کار تابستانی گرفته بود و می‌خواست آن را بگذراند. وقتی به اردوگاه ما آمد، درباره‌ی تیم آبی با یکی دیگر از مشاوران صحبت کرد و هر دو تصمیم گرفتند با هم شاخه‌ی جدیدی خلق کنند و تیم آبی را به عنوان یک سازمان مخفی بازسازی کنند.

— تو را چه طور انتخاب کردند؟

— در تیمه‌های شب؛ در بستر خوابیده بودم که بروس و آن یکی مشاور

آمدند و مرا تکان دادند تا بیدار شدم. گفتند: «بلند شو، باید به تو چیزی بگویم.» آن وقت من و دو پسر دیگر را زیر نور چراغ قوه به جنگل هدایت کردند. قبلاً آتش کورچکی روشن کرده بودند. ما دور آن نشستیم و آنها تیم آبی را برای ما تعریف کردند و گفتند چرا ما را به عنوان اعضای بنیانگذار انتخاب کرده‌اند و اگر خیال داشتیم کاندیداهای دیگری را پیشنهاد کنیم، باید دارای چه خصوصیتی باشند.

— چه خصوصیتی؟

— زیاد مشخص نبود. اعضای تیم آبی فقط از یک تیپ تشکیل نمی‌شدند و هر کس برای خودش فرد مشخص و مستقلى بود. ولی کسی را که حس طمز و شوخ‌طبعی نداشت راه نمی‌دادیم، حالا آن شوخ‌طبعی می‌توانست هر جوری بیان شود. بعضی‌ها مدام جوک می‌گویند، آدم‌هایی هستند که به موقع ابرو بالا می‌برند و ناگهان همه از خنده روی زمین غلت می‌زنند. پس شوخ‌طبعی لازم بود؛ توجه به رویدادهای عجیب و طعنه‌آمیز و لذت بردن از چیزهای پوچ و بی‌جهت. اما فروتنی و رازداری، مهربانی، کمک به دیگران و بلندنظری هم لازم بود. بنابراین آدم‌های خشک یا ابلهان مغرور و دروغگوها و دزدها را راه نمی‌دادیم. عضو تیم آبی باید آدمی باشد که حس کنجکاوی داشته باشد، کتابخوان باشد و بداند که نمی‌توان جهان را به اراده‌ی خود تغییر داد و به شکل دلخواه درآورد. باید آدمی مشاهده‌گر باشد، توانایی تشخیص خوب و بد را داشته باشد و عاشق عدالت باشد. این عضو اگر ببیند کسی نیازمند است، حاضر است پیراهنش را هم به او بدهد، ولی ترجیح می‌دهد مخفیانه یک اسکناس ده دلاری در جیب آدم نیازمند بگذارد. حالا برایت روشن شد؟

نمی توانم دقیقاً آن را برای تعریف کنم. همه چیزهایی که گفتم باید باشد، هر خصوصیت در رابطه‌ی متقابل با سایر ویژگی‌ها.

— چیزهایی که گفتمی یک آدم خوب را توضیح می دهد، فقط همین. پدرم به این جور آدم‌ها می گوید انسان‌های شریف، بتی استولوتیز می گوید انسان و جان آن‌ها را آن‌هایی که ابله نیستند می نامد. همه شان یکی هستند.

— شاید، ولی من تیم آبی را ترجیح می دهم، برای این که از ارتباطی میان اعضا کنایه دارد، یک جور پیمان همبستگی. اگر عضو این تیم باشی، لزومی ندارد باورهایت را توضیح بدهی؛ رفتارت به قدر کافی گویا خواهد بود.

— اما آدم‌ها همیشه یک جور رفتار نمی کنند، یک دقیقه خوب‌اند، دقیقه‌ی بعد بد می شوند. آدم‌ها اشتباه می کنند. آدم‌های خوب هم می توانند بد باشند سیدنی.

— البته که می توانند، حرف من درباره‌ی کمال نیست.

— چرا هست. تو از آدم‌هایی می گویی که خیال می کنند از دیگران برترند. آدم‌هایی که خود را از نظر اخلاقی بالاتر از افراد عادی می دانند. شرط می بندم. تو و دوستانت به یک طریق خاص و سری با یکدیگر دست می دادید، نه؟ تا خودتان را از لات و لوت‌ها و احمق‌ها متمایز کنید. برای این که خیال کنید به دانشی ویژه دست پیدا کرده اید که آدم‌های دیگر هوش و زیرکی درک آن را ندارند.

— یا مسیح، گریس! این فقط واقعه‌ی کوچکی بود که بیست سال پیش اتفاق افتاد. مجبور نیستی این قدر آن را زیر و رو کنی.

- ولی تو هنوز به این مزخرفات عقیده داری. از صدايت معلوم است.
 - من هيچ چيز را باور ندارم. تنها چيزی که اهميت دارد فقط زنده بودن
 است، همین، زنده بودن و با تو بودن. تنها چيزی که می خواهم همین
 است گريس. از تمام اين دنياي لعنتی هيچ چيز ديگری نمی خواهم.
 پاين مأيوس کننده ای بود. کوشش نه چندان ظريف من برای بيرون
 آوردن او از حالت غم آلودش ابتدا مؤثر بود، ولی بعد ييش از حد جلو
 رفت و تصادفاً اشتباه کردم و به مایلی پرداختم که نبايد، و او با
 حرف های نيش دارش حايم را رسيد. اين حالت خصمانه برای گريس
 بی سابقه بود. به ندرت از چنين موضوعاتی خشمگين می شد. در گذشته
 هر وقت بحث های مشابهی بين ما در می گرفت (از آن گفت وگوهای توأم
 با از اين شاخه به آن شاخه پريدن که درباره ی چيز خاصی نيستند و بر اثر
 تداعي هدايت می شوند)، از حرف هایی که می پراندم سرگرم می شد، و
 بی آن که آن را جدی بگيرد و بحثی خلاف آن را پيش بکشد، به اين بازی
 رضايتمی داد و می گذاشت به اظهار نظرهای بی معنا ادامه دهم، ولی نه
 آن شب، نه در شب آن روزِ مورد نظر؛ و چون دوباره بغض کرده بود و در
 غمی فرو می رفت که هنگام ورود به تاکسي در او مشاهده کرده بودم، بی
 بردم که واقعاً آندوهگين است و نمی تواند مسئله ی بی نامی را که زجرش
 می داد، از سر بيرون کند. سؤالات زيادی داشتم که از او بپرسم، ولی
 دوباره خودداري کردم. می دانستم تا وقتی آمادگی گفت وگو را پيدا نکند -
 با فرض اين که زمانی آن را پيدا کند - نمی تواند با من درد دل کند.
 در اين لحظه از پل بروکلين گذشته بوديم و در هنري استريت بوديم؛

خیابانی باریک که در دو سوی آن ساختمان‌های آجری سرخ‌رنگ به چشم می‌خورد و از بروکلین هاتیز به خانه‌ی ما در کابل هیل، پایین بلوار آتلانتیک می‌رسید. به این فکر افتادم که واکنش گریس شخصی نبود. او نه علیه من، بلکه نسبت به آنچه گفته بودم واکنش نشان داده بود؛ جرقه‌ای که بر اثر برخورد تصادفی گفته‌های من با مسیر افکار خودش پدید آمده بود. «آدم‌های خوب کارهای بد می‌کنند.» آیا گریس رفتار نادرستی کرده بود؟ آیا یکی از نزدیکانش کاری کرده بود؟ نمی‌شد فهمید، ولی به نظر می‌رسید کسی از چیزی احساس گناه می‌کرد، و با این‌که گفته‌های من حالت دفاعی داشت و جملات خشک گریس را به دنبال آورده بود، مطمئن بودم که ناراحتی او به من مربوط نمی‌شد. گو این‌که در اثبات این نکته، چند لحظه بعد از عبور از بلوار آتلانتیک و نزدیک شدن تا کسی به خانه، گریس مرا به طرف خود کشید و آرام بوسید. از آن بوسه‌هایی بود که جان تروز تعریف‌شان را می‌کرد. زیر گوشم زمزمه کرد: «به من عشق بورز سیدنی. به محض این‌که وارد خانه شدیم به من عشق بورز و خرابم کن.»

صبح روز بعد تا ساعت یازده و نیم، دوازده در بستر ماندیم. یکی از خویشان گریس آن روز به نیویورک می‌آمد و با هم قرار گذاشته بودند ساعت دو در گوناگوناگون ملاقات کنند و بعد به موزه‌ی متروپولیتن بروند و یکی دو ساعتی بگردند. تماشای تابلوهای نقاشی از کارهایی بود که گریس دوست داشت آخر هفته انجام دهد. ساعت یک در آرامش کامل از

خانه بیرون رفت.^۱ می خواستم همراهش تا مترو بروم، ولی چون دیرش

۱. اکثر کارهای گرافیک گریس با الهام از نقاشی‌هایی بود که می‌دید و پیش از بیماری من در اوایل سال، غالباً شنبه بعد از ظهرها را با هم در گالری‌ها و موزه‌ها می‌گذرانیدیم. به یک معنی هنر، ازدواج ما را ممکن کرده بود؛ گمان نمی‌کنم بدون دخالت هنر جرئت نزدیک شدن به او را می‌یافتیم. خوشبختانه در فضای عادیِ هولت و مک درموت، یعنی در یک محیط کاری به یکدیگر برخوردیده بودیم. اگر به طریق دیگری - مثلاً در یک مهمانی شام یا در اتوبوس یا هواپس با هم آشنا شده بودیم - بعداً نمی‌توانستم بی‌آن‌که قصد واقعی‌ام را بیان کنم، با او تماس بگیرم، در حالی که به طور غریزی پی برده بودم باید با احتیاط به گریس نزدیک شد. اگر مشتم را فوراً باز کرده بودم، حتماً شانس دوستی با او را برای همیشه از دست می‌دادم.

خوشبختانه بعد از اولین دیدار، بهانه‌ی خوبی برای تلفن کردن داشتم. طرح روی جلد کتابم به او محول شده بود، و دو روز بعد به دفتر کارش تلفن کردم و گفتم مایلم او را ببینم تا درباره‌ی ایده‌ی تازه‌ای برای روی جلد با هم صحبت کنیم. گریس گفت: «هر وقت بخواهید می‌توانید بیایید.» اما این «هر وقت» با مشکل مواجه شد. من آن وقت شاغل بودم (دو دبیرستانِ جان‌جی در بروکلین، تاریخ درس می‌دادم) و نمی‌توانستم قبل از ساعت چهار خودم را به دفتر او برسانم. در حالی که معلوم شد برنامه‌ی بعد از ظهرهای گریس تا آخر هفته پر است. وقتی پیشنهاد کرد دوشنبه یا سه‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد همدیگر را ببینیم، جواب دادم که در آن دو روز باید بروم بیرون از شهر و در جلسات کتابخوانی شرکت کنم (که حقیقت داشت، اما اگر هم چنین نبود، احتمالاً همان را می‌گفتم). این بود که گریس به ناچار پذیرفت روز جمعه در پایانِ کارش مرا ببیند. گفت: «باید ساعت هشت

«جایی بروم، اما اگر برای ساعت پنج و نیم قرار بگذاریم، می‌توانیم یک ساعت همدیگر را ببینیم.»

عنوان کتابم را از طرح مدادی ویلم دوکونینگ کش رفته بودم. «طرحی از خود همراه با برادر خیالی» طرحی کوچک و ظریف از دو پسر نوجوان است که در کنار یکدیگر ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها کمی از دیگری بزرگ‌تر است و یکی شلوار بلند و دیگری شلوار کوتاه به پا دارد. با این‌که از طرح بسیار خوشم می‌آمد، عنوان آن بود که توجهم را به خود جلب کرده بود، و آن را نه از این بابت که می‌خواستم به دو کونینگ اشاره کنم، بلکه به خاطر آن واژه‌ها که به نظرم خاطره‌انگیز می‌آمدند و ظاهراً برای رمان من مناسب بودند، برگزیده بودم. آن روز در دفتر کار بتی استولویتز پیشنهاد کرده بودم طرح دوکونینگ را روی جلد کتاب بگذارند. حالا خیال داشتم به گریس بگویم که این فکر خوبی نبود و طرح مدادی بیش از آن ظریف است که درست دیده شود و تأثیر مناسبی بر بیننده نمی‌گذارد. ولی راستش برایم مهم نبود. اگر در دفتر بتی با استفاده از آن طرح برای روی جلد مخالفت کرده بودم، الان موافقت می‌کردم. تنها خواسته‌ام دیدار دوباره‌ی گریس بود و هنر را بهانه کرده بودم، چون تنها موضوعی بود که قصد واقعی‌ام را به طور موجهی پنهان می‌کرد.

این‌که مایل بود مرا پس از پایان کارش ببیند باعث امیدواری بود، ولی در عین حال این خبر که ساعت هشت باید به جای دیگری می‌رفت، امیدم را تبدیل به یأس می‌کرد. در این‌که آن شب با مردی قرار ملاقات داشت تردیدی نبود (زنان زیبا همیشه شب‌های تعطیل با مردانی قرار دارند)، اما دانستن این‌که روابطش با آن مرد تا چه حد نزدیک بود،

→ امکان نداشت. ممکن بود اولین دیدار باشد یا شامی آرام یا نامزد یا دوست پسرش باشد. می‌دانستم شوهر ندارد (در نخستین دیدارمان، پس از این‌که گریس از دفتر بیرون رفت، بتی به من گفت)، اما ممکن بود روابط دیگری داشته باشد. وقتی از بتی پرسیدم آیا گریس با مردی رابطه‌ی جدّی دارد، گفت نمی‌داند. گریس درباره‌ی زندگی خصوصی‌اش حرفی نمی‌زد و در مؤسسه کسی نبود که بداند او خارج از محل کار چه می‌کند. در مدتی که در آن‌جا شاغل بود، دو سه تن از سردبیران او را به شام دعوت کرده بودند، ولی او نپذیرفته بود.

به زودی پی بردم گریس اهل درد دل نبود و درباره‌ی امور مربوط به خودش صحبت نمی‌کرد. در ده ماهی که پیش از ازدواج او را می‌دیدم، هرگز رازی را فاش نکرد یا درباره‌ی روابطی که قبلاً داشت چیزی نگفت.

من هم هرگز از او نخواستم که درباره‌ی آن‌چه مایل به گفتنش نبود، نکته‌ای را فاش کند. نیروی سکوت گریس در این حد بود. اگر کسی می‌خواست گریس را به نحوی که او انتظار داشت دوست بدارد، باید خطی را که میان خود و کلمات کشیده بود می‌پذیرفت. (یک بار حین گفت‌وگوهای اولیه‌ای که درباره‌ی کودکی‌هایمان داشتیم، عروسک مورد علاقه‌اش را به خاطر آورد که پدر و مادرش وقتی هفت سال داشت به او هدیه داده بودند. عروسک را مروراید می‌نامید تا چهار پنج سال بعد آن را همه جا با خود می‌برد و تصور می‌کرد بهترین دوستش است. چیزی که در مروراید جلب توجه می‌کرد، این بود که می‌توانست حرف بزند و هرچه را که می‌گفتی، می‌فهمید. با وجود این هرگز در حضور گریس کلامی به زبان نمی‌آورد. نه به این خاطر که بلد نبود چیزی گوید، بلکه چون مایل

شده بود و ایستگاه مترو از خانه نسبتاً دور بود (باید خیابان موتاگو را تا انتها می‌رفتم)، گفت بهتر است خودم را خسته نکنم و این همه راه را با عجله نیایم. او را تا پایان پله‌ها و سر خیابان همراهی کردم و همان‌جا از یکدیگر جداحافظی کردیم و در دو جهت مخالف به راه خود ادامه دادیم.

→ به صحبت نبود.

وقتی با گریس آشنا شدم. مردی در زندگی‌اش بود - از این بابت مطمئنم - ولی هرگز نه نامش را دانستم، نه این‌که احساسات گریس نسبت به او چگونه بود. گمان می‌کنم روابطشان جدی بود، چون شش ماه اول آشنایی برای من توفانی بود و عاقبت گریس گفت می‌خواهد روابطمان را به هم بزنند و بهتر است دیگر تلفن نکنم. اما به رغم همه‌ی فراز و نشیب‌های یأس‌آور آن ماه‌ها، همه‌ی پیروزی‌های زودگذر و امیدواری‌های کوچک و فزاینده، بی‌اعتنایی‌ها و تسلیم شدن‌ها، شب‌هایی که سرش شلوغ بود و نمی‌توانست مرا ببیند، و شب‌هایی که مرا در بستر می‌پذیرفت، در سراسر آن دوران بحرانی و نومیدانه‌ی معاشقه، گریس همیشه برای من موجودی جادویی بود؛ نقطه‌ی نورانی میان هوس و جهان، آن‌که عمیقاً دوستش داشتم. به قولم عمل کردم و با او تماس نگرفتم، اما شش هفته‌ی بعد خودش ناگهان تلفن کرد و گفت نظرش را تغییر داده. او هیچ توضیحی نداد، ولی من به این نتیجه رسیدم که رقیب صحنه را ترک کرده است. گریس نه تنها می‌خواست مرا ببیند، بلکه مایل به ازدواج بود. ازدواج واژه‌ای بود که هرگز در حضورش به زبان نیاورده بودم. از نخستین لحظه‌ای که چشمم به او افتاده بود، در فکر ازدواج بودم، ولی از ترس این‌که او مایل نباشد، هرگز جرئت گفتنش را پیدا نکرده بودم. حالا گریس به من پیشنهاد ازدواج می‌داد. خیال می‌کردم باید باقی زندگی‌ام را با قلبی شکسته بگذرانم و حالا او می‌گفت که می‌توانم با او بمانم و زندگی‌ام را تمام و کمال با او سپری کنم.

گریس به سرعت از خیابان کرت به سوی بروکلین هایتز رفت و من به آرامی تا آب‌نیات فروشی لندولفی رفتم و یک بسته سیگار خریدم. بنیه‌ی جسمانی من در آن روز تا همین حد بود. مشتاق بازگشت به سوی دفتر آبی‌رنگ بودم، به این خاطر به جای پیاده‌روی معمول در محله، فوراً به طرف خانه به راه افتادم. ده دقیقه بعد در آپارتمان، پشت میز در اتاق ته راهرو نشسته بودم. دفتر را باز کردم، صفحه‌ای را که روز شنبه ناتمام گذاشته بودم، آوردم و شروع به کار کردم. زحمت خواندن آن‌چه را تا آن موقع نوشته بودم، به خودم ندادم، بلکه فقط قلم را برداشتم و نوشتن را آغاز کردم.

باون در هواپیما نشسته، به سوی کانزاس سیتی پرواز می‌کند. پس از گردباد، سقوط مجسمه و شتاب بی‌پروا به سوی فرودگاه، آرامشی فزاینده و خلأیی دلپذیر را احساس می‌کند. باون رفتار کنونی‌اش را زیر سؤال نمی‌برد. پشیمان نیست. در تصمیم به ترک شهر و رها کردن شغلش بازنگری نمی‌کند و از ترک او نادم نیست. می‌داند که سنگینی غیبتش سخت خواهد بود، اما عاقبت به خود می‌باوراند که همسرش بدون او راحت‌تر است، و وقتی از حیرت ناپدید شدنش بیرون آید، می‌تواند زندگی تازه و رضایت بخش‌تری را آغاز کند. موقعیت باون تحسین‌انگیز و باعث خوش‌وقتی نیست، اما او در چنگال ایده‌ای گرفتار است؛ ایده‌ای چنان بزرگ، چنان عظیم‌تر از خواسته‌ها و وظایف حقیرش که احساس می‌کند چاره‌ای جز اطاعت از آن ندارد، حتی به بهای رفتاری بی‌مسئولیت و انجام کارهایی که تا دیروز آن‌ها را از نظر اخلاقی نفرت‌انگیز می‌پنداشت. داشیل همت در رمان شاهین مالت نوشته بود «آدم‌ها

تصادفی می‌میرند و تنها هنگامی به زندگی ادامه می‌دهند که از پیش آمدِ کور در امان باشند.» فلیتکراف با نظم بخشیدن به امور زندگی‌اش، نه فقط با زندگی همگام نبود، بلکه با آهنگی ناجور پیش می‌رفت. قبل از این که بیست قدم از تیری که سقوط کرده بود دور شود، فهمیده بود تا زمانی که خود را با این نگاه تازه به زندگی هماهنگ نکند، هرگز به آرامش نمی‌رسد. در پایانِ صرفِ تاهار وسیله‌ی انطباق خود را یافته بود. همان‌طور که زندگی‌اش ممکن بود تصادفاً بر اثر سقوط تیرآهنی به پایان برسد، او هم می‌توانست با اقدامی تصادفی آن را تغییر دهد؛ با رفتن از آن شهر و ترک همه چیز.

برای نوشتن درباره‌ی اقدامات باون، ناچار بودم با آن موافق باشم. باون همان فلیتکرافت بود و فلیتکرافت در رمانِ داشیل همت به همان ترتیب همسرش را رها کرده بود. این اساسِ داستان بود و من خیال نداشتم از شرطی که با خود بسته بودم تا بر همان اساس قصه‌ای بنویسم، کوتاه بیایم. با وجود این در عین حال می‌دانستم که قضیه فقط منحصر به باون و آنچه بعد از سوار شدن به هواپیما بر او می‌گذرد، نبود. باید او را زیر نظر می‌گرفتم، و اگر چه گرفتارِ دنبال کردن ماجرای نیک در کانزاس سیتی بودم، اما برای ایجاد تعادل در داستان باید به نیویورک برمی‌گشتم و وضعیت او را هم شرح می‌دادم. سرنوشت او برای من به اندازه‌ی جریان زندگی شوهرش اهمیت داشت. باون در جست‌وجوی بی‌تفاوتی و پذیرفتن همه چیز چنان که هست به سر می‌برد. در حالی که او با وضع موجود در جنگ است. او قربانی شرایط است و بعد از این که نیک به خانه بر نمی‌گردد، ذهنش درگیر احساساتی متضاد می‌شود: ترس و وحشت،

غم و خشم و یأس. از انتظار ورود به دنیای غم‌آلود او به وجد آمده بودم، از این‌که در روزهای آینده خواهم توانست در احساسات او شریک باشم، با آن زندگی کنم و آن را بنویسم.

نیم ساعت پس از اوج‌گیری هواپیما از فرودگاه لاگاردیا، نیک کیف خود را باز می‌کند، دست‌نویس سیلویا مک‌سول را بیرون می‌کشد و شروع به خواندن می‌کند. این سومین عنصر روایت بود که در ذهنم شکل می‌گرفت و به این نتیجه رسیدم که هرچه زودتر وارد داستان شود، بهتر است، حتی پیش از این‌که هواپیما در کانزاس سیتی فرود بیاید. اول ماجرای نیک، بعد سرگذشت او و آخر کتابی که نیک می‌خواند و در حین روایت به خواندن آن ادامه می‌دهد: داستان در داستان. هرچه باشد نیک اهل ادب است و به این خاطر جذب نفوذ کتاب می‌شود. رفته رفته بر اثر نیروی توجهش به عبارات سیلویا مک‌سول، میان خود و داستان او رابطه‌ای می‌بیند. گویی به طریقی ناپیدا و استعاره‌ای، کتاب با او گفت‌وگو می‌کند و زمزمه‌اش به وضع کنونی او مربوط می‌شود.

در آن هنگام، درباره‌ی محتوای کتاب شب پیشگویی ایده‌ی مبهمی داشتم - که چیزی جز طرحی ابتدایی و خام نبود. هنوز باید پی‌رنگی آن را می‌ساختم، ولی می‌دانستم که باید رمانی کوتاه و فلسفی درباره‌ی پیشگویی آینده باشد؛ نوعی قصه‌ی زمان. لموئل فلگ قهرمان رمان یک ستوان انگلیسی است که در جنگ جهانی اول بر اثر انفجار خمپاره در سنگری چشم‌هایش را از دست می‌دهد. در حالی که از زخم‌هایش خون جاری است، گیج و نالان از درد، از صحنه‌ی جنگ دور می‌شود و ارتباطش را با هنگ از دست می‌دهد. فلگ به سختی پیش می‌رود، افتان و

خیزان، بی آن‌که بداند کجاست، وارد جنگل آردن می‌شود و روی زمین می‌افتد. مدتی بعد در همان روز، دو کودک فرانسوی - ژنویو، دختر چهارده ساله و فرانسوا که یازده سال داشت - بدن بی‌هوش ستوان را پیدا می‌کنند. آن دو که بر اثر جنگ یتیم شده‌اند، در کلبه‌ی بی‌صاحبی در وسط جنگل به تنهایی زندگی می‌کنند؛ شخصیت‌هایی افسانه‌ای در فضایی افسانه‌آمیز. آن‌ها فلگ را به کلبه می‌برند و از او پرستاری می‌کنند تا این‌که بهبود می‌یابد، و چند ماه بعد در پایان جنگ فلگ آن‌ها را با خود به انگلستان می‌برد. راوی داستان ژنویواست که گذشته‌ها و سرنوشت عجیب و خودکشی پدرخوانده‌اش را از سال ۱۹۲۷ بعد، نقل می‌کند. کوری فلگ، استعداد پیشگویی را نصیب کرده و گاه ناگهان بر اثر حمله بر زمین می‌افتد و مانند مبتلایان به صرع شروع به لرزیدن و دست و پا زدن می‌کند. هر یک از حمله‌ها هشت تا ده دقیقه طول می‌کشد و در آن مدت ذهنش آکنده از تصویرهای آینده می‌شود. حمله‌ها ناگهان عارض می‌شوند و فلگ به هیچ‌وجه نمی‌تواند آن‌ها را کنترل یا متوقف کند. استعدادش در عین حال هم لعنت است و هم نعمت. پیشگویی برایش ثروت و نفوذ به همراه می‌آورد، اما حمله‌ها باعث دردهای شدید بدنی می‌شود - از رنج ذهنی چیزی نمی‌گوییم، چون بسیاری از تصاویر خیالی فلگ با دانش نسبت به چیزهایی همراه است که ترجیح می‌دهد آن‌ها را نداند. از جمله روز مرگ مادرش و منظره‌ی تصادف قطاری در هندوستان که موجب مرگ دوستانش شد. سعی می‌کند با دو فرزندخوانده‌اش زندگی ساده و بدون خودنمایی‌ای را بگذرانند، اما دقت پیشگویی‌هایش (که از پیش‌بینی وضع هوا تا نتایج انتخابات پارلمانی و بازی‌های مقدماتی

ساکر و کریکت را در بر می‌گیرند)، او را به یکی از مشهورترین مردانِ انگلستان بعد از جنگ تبدیل می‌کند. بعد در اوج موفقیت، در زندگی عشقی با مشکل مواجه می‌شود و عاقبت قدرت پیشگویی نابودش می‌کند. فلگ گرفتار عشق زنی به نام بتینا نات می‌شود و تا دو سال او به عشقش پاسخ مثبت می‌دهد و پیشنهاد ازدواجش را می‌پذیرد. اما در شبِ پیش از ازدواج فلگ دچار یکی از آن حمله‌ها می‌شود و پی می‌برد که بتینا هنوز یک سال از ازدواجش نگذشته، به او خیانت خواهد کرد. پیش‌بینی‌هایش هرگز غلط از آب در نیامده، بنابراین می‌داند که ازدواجش محکوم به شکست است. تراژدی داستان آن‌جاست که بتینا کاملاً بی‌گناه است، چون هنوز با معشوق آینده‌اش آشنا نشده. فلگ که قدرت رویارویی با عذاب‌هایی را ندارد که سرنوشت برایش تدارک دیده، با خنجر قلب خود را می‌درد و می‌میرد.

هوایما فرود می‌آید. باون دست‌نویس نیمه‌تمام را دوباره در کیف می‌گذارد، از ترمینال خارج می‌شود و تاکسی صدا می‌زند. چیزی از کانتراس سیتی نمی‌داند. هیچ‌وقت آن‌جا نبوده، کسی را نمی‌شناسد که حتی در صد مایلی آن زندگی کند و احتمالاً به سختی می‌تواند محل آن را روی نقشه مشخص کند. به راننده می‌گوید او را به بهترین هتل شهر ببرد. راننده که مرد سیاه‌پوست هیکل‌داری با نام غیرعادیِ اد ویکتوری بود، می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «ان‌شاءالله خرافاتی نباشید.»

نیک در جواب می‌گوید: «خرافات؟ چه ارتباطی به هتل رفتن دارد؟»
 - گفتید بهترین هتل را می‌خواهید، پس حتماً منظورتان هایت ریجنسی است. نمی‌دانم روزنامه می‌خوانید یا نه، اما تقریباً یک سال پیش

در این هتل فاجعه‌ای رخ داد. ایوان‌های مشرف به حیاط داخلی خراب شدند، روی سر مردم سقوط کردند و صد نفر را کشتند.

— بله، یاد می‌آید. روزنامه‌ی تایمز عکسی در صفحه‌ی اول چاپ کرده بود.

— الان هتل را دوباره افتتاح کرده‌اند، اما بعضی‌ها ترجیح می‌دهند به آن‌جا نروند. اگر دل‌نازک و خرافاتی نیستید، من هتل هایت را پیشنهاد می‌کنم.

نیک می‌گوید: «باشد، برویم هتل هایت. من امروز یک بار از رعد و برق نجات یافته‌ام، اگر بخواهد دوباره به من اصابت کند، می‌داند کجا پیدا می‌کند»^۱.

۱. کانزاس سیتی را به طور تصادفی برای مقصد باون انتخاب کرده بودم، نخستین شهری بود که به ذهنم رسیده بود. شاید به این خاطر که از نیویورک بسیار دور است؛ شهری مدفون در مرکز سرزمین، مانند اُز اعجاب‌انگیز با شکوه. اما بعد از این‌که نیک را روانه‌ی کانزاس سیتی کردم، فاجعه‌ی هتل هایت ریجنسی را به یاد آوردم که چهارده ماه پیش روی داده بود (در ژوئیه‌ی ۱۹۸۱). در آن لحظه نزدیک به دو هزار نفر در حیاط داخلی هتل گرد آمده بودند. محوطه‌ای عظیم که به سبک رم باتان گرداگرد آن را ستون‌هایی فراگرفته بود و ایوانی سراسری روی ستون‌ها برپا کرده بودند. مهمانان همگی سر بالا کرده، مشغول تماشای یک مسابقه‌ی رقص بودند که روی ایوان سراسری اجرا می‌شد (به این ایوان‌ها راهروی معلق یا راهروی آسمان هم می‌گفتند). در این هنگام تیره‌ای حامل از جا کنده شدند و به حیاط که چهارطبقه پایین‌تر قرار داشت سقوط کردند.

إد با شنیدن پاسخ نیک می خندد و آن دو در طول راه به گفت و گو ادامه می دهند. معلوم می شود که إد خیال دارد رانندگی تاکسی را کنار بگذارد و بازنشسته شود. سی و چهار سال را در این کار گذرانده و امشب آخرین شب اوست. آخرین باری است که از فرودگاه مسافر سی آورد و باون آخرین مسافر اوست، آخرین کسی که در تاکسی او سفر می کند. نیک می پرسد خیال دارد در آینده چه کند تا مشغول باشد، و ادوارد م. ویکتوری (این نام کامل اوست) دست به جیب پیراهن می برد، کارتی بیرون می کشد و آن را به نیک می دهد. روی کارت نوشته شده «دفتر حفاظت تاریخی» و زیر آن اسم و آدرس و شماره تلفن إد با خط ریزتر به چشم می خورد. نیک می خواهد معنای آن عبارت مبهم را بپرسد، ولی پیش از این که دهان باز کند تاکسی در مقابل هتل توقف می کند و إد دست دراز می کند تا آخرین کرایه ی زندگی اش را بگیرد. باون بیست دلار انعام به کرایه اضافه می کند، برای راننده که حالا بازنشسته شده بخت خوش آرزو می کند و از در چرخان وارد سرسرای هتل بد اقبال می شود.

چون پول نقد زیادی همراهش نیست و ناچار است به وسیله ی کارت اعتباری پرداخت کند، اتاق را به نام حقیقی خود می گیرد. سرسرای بازسازی شده چنان نو و درخشان است که انگار دو روز پیش ساخته شده. به نظر نیک می آید که هتل و خودش در وضع مثابه ی قرار دارند: هر دو می کوشتند گذشته ها را به فراموشی سپارند و زندگی تازه ای را آغاز

→ امروز پس از گذشت بیش از دو دهه، هنوز این حادثه را بدترین فاجعه ی هتل در تاریخ آمریکا می دانند.

کنند. این قصر درخشان با چلچراغ‌های عظیم و دیوارهایی با روکش‌های فلزی صیقل خورده، و او که فقط لباس‌های تنش را همراه داشت با دو کارت اعتباری در کیف پول و یک رمان نیمه خوانده در کیف دستی چرمی‌اش. با ولخرجی یک سوئیت را انتخاب می‌کند، سوار آسانسور می‌شود، به طبقه‌ی دهم می‌رسد و تا سی و شش ساعت بعد پایین نمی‌آید. در حالی که فقط قدیفه‌ی هتل را به تن دارد، غذاهایی را می‌خورد که در اتاق سرو می‌شوند، کنار پنجره می‌ایستد، گاه به تصویر خودش در آینه‌ی قدی حمام نگاه می‌کند و کتاب سیلویا مکسول را می‌خواند. همان شب پیش از رفتن به بستر آن را تمام می‌کند، فردای آن روز را به بازخوانی می‌گذرانند و عاقبت آن رمان دویست و نوزده صفحه‌ای را چهار بار طوری می‌خواند که انگار زندگی‌اش به آن بستگی دارد. سرگذشت لموئل فلگ بر او تأثیر می‌گذارد، اما باون شب پیشگویی را نه برای تفریح یا سرگرمی می‌خواند، نه به این خاطر که تصمیم برای اقدامات بعدی خود را به تعویق اندازد. او می‌داند بعداً چه باید بکند، و کتاب تنها وسیله‌ی انجام آن است. باون باید به خود آموزش دهد که به گذشته فکر نکند. کلید ماجرای دیوانه‌واری که هنگام سقوط سر مجسمه در پیاده‌رو برای او آغاز شد همین است. حالا که زندگی قبلی‌اش را باخته، باید طوری رفتار کند که گویی همین الان به دنیا آمده و وانمود کند مانند یک کودک زیر بار گذشته نیست. البته او خاطراتی دارد، اما آن خاطرات دیگر به کار نمی‌آیند، و بخشی از زندگی تازه‌اش نیستند. هر بار به یاد زندگی‌اش در نیویورک می‌افتد و به فکر فرو می‌رود - که باید از ذهنش پاک شده باشد و حالا چیزی به جز توهم نیست - تا آن‌جا که در

توان دارد، سعی می‌کند تا ذهن را منحرف کند و روی زمان حال متمرکز شود. به این خاطر است که کتاب را می‌خواند. به این خاطر است که به بازخوانی آن ادامه می‌دهد. باید خود را از خاطراتِ کاذبِ زندگی‌ای که از این پس متعلق به او نیست برهاند، و چون برای خواندن دست‌نویس ناچار است همه‌ی حواسش را متوجه آن کند و جسم و روحش را فقط به آن معطوف نماید، هنگامی که در صفحات کتاب گم می‌شود، خودش را فراموش می‌کند.

نیک عاقبت روز سوم به خودش جرئت می‌دهد و بیرون می‌رود. مدتی در خیابان قدم می‌زند، به یک فروشگاه لباس‌های مردانه می‌رود و ساعتی را میان ردیف‌های کت و شلوار، پیراهن و غیره می‌گذراند. با حوصله لباس انتخاب می‌کند و همه چیز تهیه می‌کند، از شلوار و پیراهن گرفته تا لباس زیر و جوراب. اما وقتی کارت اعتباری امریکن اکسپرس خود را به صندوق‌دار می‌دهد، ماشین کارت را رد می‌کند. صندوق‌دار اعلام می‌کند حساب بسته شده. نیک از این خبر غیرمنتظره جا می‌خورد، اما وانمود می‌کند نسبت به آن بی‌تفاوت است. می‌گوید مهم نیست، با کارت ویزا بهای لباس‌ها را می‌پردازم. وقتی صندوق‌دار کارت ویزا را وارد می‌کند، ماشین آن را هم رد می‌کند. موقعیت شرم‌آوری است. نیک می‌خواهد به شوخی عبارتی بگوید، ولی چیزی به ذهنش نمی‌رسد. به ناچار از کارمند مغازه عذرخواهی می‌کند و از آن‌جا بیرون می‌آید.

این گندکاری توضیح ساده‌ای دارد و باون پیش از رسیدن به هتل آن را دریافته است. وقتی می‌فهمد که اوا به چه دلیل حساب‌ها را بسته است، با کینه اعتراف می‌کند که اگر به جای او بود همان کار را می‌کرد. شوهری از

خاته خارج می شود تا نامه ای را پست کند و دیگر برنمی گردد. زن چگونگی باید آن را تعبیر کند؟ البته می شود فرض کرد که شوهر فراری شده و زن را رها کرده، اما این چیزی است که بعداً به فکر آدم می رسد. اولین واکنش، دلهره و هراس است و زن حتماً فهرستی از تصادف ها و خطرهای احتمالی را در ذهن مرور می کند. شاید کامیونی به او زده، چاقو خورده، به زور اسلحه جیبش را زده اند و بعد با ضربه ای بی هوشش کرده اند. اگر شوهرش قربانی سرقت شده باشد، حتماً دزد کیف پولش را ربوده و همراه با کارت های اعتباری با خود برده است. با توجه به این که هیچ خبری در تأیید این فرضیات وجود نداشت (نه جنایتی گزارش شده بود، نه جسدی در خیابان پیدا کرده بودند) بستن حساب ها کم ترین پیش گیری به حساب می آمد.

نیک فقط شصت و هشت دلار پول نقد دارد. دسته چکش را همراه نیاورده و وقتی در راه بازگشت به هایت ریجنسی، کارت سیتی بانک را در یک خودپرداز وارد می کند، در می یابد که آن حساب را هم بسته اند. ناگهان وضعش بسیار وخیم است. همه ی راه های پول گرفتن بسته شده و وقتی مسئولان هتل بفهمند کارت امریکن اکسپرس که هنگام ثبت نام در دفتر هتل ارائه داده از این پس فاقد اعتبار است، دچار سرنوشت ناپسندی می شود و شاید ناچار شود در دادگاه از خودش دفاع کند. به فکر تلفن زدن به اوا و بازگشت به خانه می افتد، اما نمی تواند به این کار تن در دهد. این همه راه را برای این نیامده که بر اثر نخستین نشانه ی دردسری به آن پشت کند و بگریزد. و حقیقت این است که میل ندارد به خانه برگردد یا نمی خواهد به خانه برگردد. به جای این کار به هتل می رود، وارد اتاقش در

طبقه‌ی دهم می‌شود و شماره‌ی رزا لایتمن را در نیویورک می‌گیرد. این کار را خود به خود انجام می‌دهد، بی‌آن‌که بداند خیال دارد به او چه بگوید. خوشبختانه رزا خانه نیست و نیک پیغامی روی پیامگیرش می‌گذارد؛ چند جمله‌ی نامربوط که حتی برای خودش هم بی‌معنی است. می‌گوید من در کانزاس سیٹی هستم. نمی‌دانم چرا به این‌جا آمده‌ام، ولی حالا این‌جا هستم. شاید مدت زیادی بمانم و می‌خواهم با شما صحبت کنم. اگر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم و رودرو گفت‌وگو کنیم بهتر بود، ولی شاید شما نتوانید فوراً به این شهر پرواز کنید. در هر حال با من تماس بگیرید. من در هتل هایت ریجنسی در اتاق ۱۰۴۶ هستم؛ تا به حال چند بار کتابِ مادر بزرگ‌تان را خوانده‌ام و گمان می‌کنم بهترین رمان اوست. از این‌که آن را به من دادید متشکرم، و از این‌که دوشنبه به دفترم آمدید. از شنیدن حرفی که می‌خواهم بزنم آزرده نشوید؛ من از وقتی شما را دیده‌ام مدام در فکر شما هستم. این دیدار مانند یک جرعه بود و وقتی بلند شدید و دفتر را ترک کردید، ذهنم آشفته شد. آیا امکان دارد آدم ظرف ده دقیقه عاشق بشود؟

من از شما هیچ نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم ازدواج کرده‌اید یا دوست پسری دارید، آزاد هستید یا نه. اما سخت مشتاق گفت‌وگو و دیدار دوباره با شما هستم. راستی این منطقه زیباست. همه جا شگفت‌انگیز و فاقد پستی و بلندی است. من کنار پنجره ایستاده‌ام و شهر را نگاه می‌کنم. صدها ساختمان و صدها خیابان را می‌بینم، اما همه چیز ساکت است. پنجره‌ی دوجداره صدا را خفه می‌کند. زندگی در آن سوی پنجره جریان دارد، اما این‌جا همه چیز مرده و غیرواقعی به نظر می‌رسد. مسأله این

است که باید هتل را به زودی ترک کنم. مردی را می‌شناسم که آن طرف شهر زندگی می‌کند. او تنها آدمی است که در این‌جا می‌شناسم و تا چند دقیقه‌ی دیگر بیرون می‌روم تا پیدایش کنم. نامش اد ویکتوری است و کارتش توی جیبم است. بهتر است شماره‌ی او را هم بدهم، چون شاید وقتی تلفن بزید، اتاق هتل را پس داده باشم. شاید او بداند کجا هستم. ۸۱۶-۷۶۵۴۳۲۱. تکرار می‌کنم. ۸۱۶-۷۶۵۴۳۲۱. عجیب است، تازه متوجه شدم که شماره‌ها به ترتیب کم می‌شوند. تا به حال چنین شماره تلفنی ندیده بودم. به نظر شما معنی خاصی دارد؟ شاید نداشته باشد، شاید هم داشته باشد، هر وقت فهمیدم به شما می‌گویم. اگر تماس نگرفتید تا یکی دو روز دیگر زنگ می‌زنم. خداحافظ.

رزا یک هفته بعد به این پیغام گوش می‌دهد. اگر نیک بیست دقیقه زودتر زنگ زده بود، خودش گوشی را برمی‌داشت اما رزا تازه از آپارتمانش بیرون رفته و چیزی از پیغام نمی‌داند. در حالی‌که حرف‌های نیک در پیامگیر ضبط می‌شود، او در نزدیکی تونل هلند در تاکسی زرد رنگی نشسته و به طرف فرودگاه نیوآرک می‌رود تا در آن بعدازظهر با هواپیما به شیکاگو پرواز کند. روز چهارشنبه است و خواهرش شنبه عروسی می‌کند.

چون مراسم در منزل پدرشان برگزار می‌شود و قرار است او ساقدش عروس باشد، می‌خواهد زودتر خود را برساند تا در فراهم کردن مقدمات جشن کمک کند. مدتی است که پدر و مادرش را ندیده و خیال دارد با استفاده از فرصت، چند روز بعد از مراسم عروسی آن‌جا بماند و با آن‌ها باشد. خیال دارد سه شنبه هفته‌ی بعد به نیویورک برگردد. مردی در همان

لحظه از طریق پیامگیر به او اظهار عشق کرده، و باید یک هفته بگذرد تا او باخبر شود.

در گوشه‌ی دیگری از نیویورک همان چهارشنبه عصر، اوا همسر نیک هم به رزا لایتمن فکر می‌کند. از گم شدن نیک تقریباً چهل ساعت می‌گذرد. با توجه به این که پلیس خبری درباره‌ی تصادف یا جنایتی نداده که مربوط به مردی با مشخصات شوهرش باشد، آدم‌ریایان احتمالی هم تماسی نگرفته‌اند، کم کم به این فکر افتاده که شاید نیک فرار کرده و به میل خود او را رها کرده باشد. تا این لحظه هرگز به فکرش خطور نکرده که ممکن است نیک با زنی دیگری رابطه داشته باشد، ولی وقتی گفته‌های دوشنبه شب را در رستوران، بعد از دیدن رزا به یاد می‌آورد و وقتی حالت او را در ذهن مرور می‌کند و به خاطر می‌آورد که چنان مجذوب رزا بود که آن را به صدای بلند اعتراف کرد، با خودش می‌گوید شاید با آن دختر بلوند لاغراندام به سفری عاشقانه رفته و حالا در آغوش همدیگرند.

اوا شماره تلفن رزا را از اطلاعات می‌گیرد و به او زنگ می‌زند. البته رزا جواب نمی‌دهد، چون در آن لحظه سوار هواپیما شده. اوا در پیامگیر چند جمله می‌گوید و گوشی را می‌گذارد. وقتی از رزا خبری نمی‌شود، آن شب دوباره شماره را می‌گیرد و پیغام دیگری می‌گذارد. این وضع تا چند روز ادامه می‌یابد - یک بار تلفن صبح، یک بار شب - و هرچه سکوت رزا طولانی‌تر می‌شود، خشم اوا بیش‌تر بالا می‌گیرد. عاقبت به ساختمان رزا در جلسی می‌رود، سه طبقه پله‌ها را می‌پیماید و در آپارتمان را می‌زند. کسی جواب نمی‌دهد. دوباره در می‌زند، آن قدر با مشت به در می‌کوبد تا به لرزه در می‌آید، باز هم کسی جواب نمی‌دهد. اوا به این نتیجه می‌رسد

که حتماً رزا همراه نیک است. البته این فکر منطقی نیست، اما او حالا دیگر با عقل و منطق کاری ندارد و دیوانه‌وار داستانی را در مورد غیبت شوهرش مجسم می‌کند که از تیره‌ترین تشویش‌ها و واهمه‌ها درباره‌ی ازدواجش مایه می‌گیرد.

یادداشت کوتاهی روی یک قطعه کاغذ می‌نویسد و آن را از زیر در می‌لغزانند. نوشته باید درباره‌ی نیک با شما صحبت کنم. فوراً با من تماس بگیرید. اوا براون.

در این هنگام مدت‌هاست که نیک هتل را ترک کرده و اد ویکتوری را پیدا کرده است. او در یک اتاق کوچک اجاره‌ای در طبقه‌ی بالای پانسیون در بدترین منطقه‌ی شهر زندگی می‌کند؛ محله‌ای حاشیه‌ای که از انبارهای مخروبه و متروک و ساختمان‌های نیمه‌سوخته تشکیل شده است. تک و توک آدم‌هایی که در خیابان‌ها قدم می‌زنند، سیاه‌پوست‌اند، اما این محله‌ی وحشت و ویرانی است و به محله‌های فقیرنشین سیاه‌پوستان که نیک در سایر شهرها دیده است شباهتی ندارد. این دیگر حلبی آباد نیست، بلکه تکه‌ای از جهنم است؛ برهوتی از شیشه‌های خالی شراب، سرنگ‌های مصرف شده، و لاشه‌های زنگ زده‌ی اتومبیل‌هایی که همه چیزش را برده‌اند. پانسیون تنها ساختمان کامل آن بلوک است، احتمالاً تنها بازمانده‌ی گذشته‌های محله در هشتاد یا صد سال پیش. با این‌که اگر در خیابان دیگری بود، از جمله ساختمان‌هایی به نظر می‌آمد که قرار است تخریب شوند، در این چشم‌انداز دعوت‌کننده می‌نمود: خانه‌ای سه طبقه و زرد رنگ که رنگ روینایش ویران شده، پله‌ها و پامش شکم داده و هرته پنجره‌ی رو به خیابانش را تخته کوب کرده بودند.

نیک در می‌زند، ولی جوابی نمی‌آید. دوباره در را می‌زند و چند دقیقه بعد، پیرزنی که لباس سبز تیره پوشیده و کلاه گیس ارزان قیمت قهوه‌ای رنگی به سر دارد، در برابرش ظاهر می‌شود. معذب و پر از سوءظن می‌پرسد چه می‌خواهید. باون می‌گوید: «اد را می‌خواهم، اد ویکتوری را، یک ساعت پیش با او تلفنی صحبت کردم. منتظر من است. زن برای مدت مدیدی هیچ نمی‌گوید. به سر تا پای نیک نگاه می‌کند. با نگاه مرده‌اش چنان او را می‌کاود که گویی موجودی غیرقابل طبقه‌بندی است. به کیف دستی چرمی و بعد به چهره‌اش نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد بفهمد یک مرد سفیدپوست در این خانه چه می‌کند. نیک دست به جیب می‌برد، کارت اد را بیرون می‌کشد و به او نشان می‌دهد. امیدوار است به او بقبولاند که کارش موجه است، اما زن نیمه کور است و وقتی به جلو خم می‌شود تا کارت را بهتر ببیند، نیک پی می‌برد که نمی‌تواند کلمات را تشخیص دهد. زن می‌پرسد گرفتاری‌ای که برایش درست نشده؟ نیک جواب می‌دهد نه. فکر نمی‌کنم. زن می‌گوید پلیس که نیستی؟ نیک جواب می‌دهد آمده‌ام با اد مشورت کنم. او تنها کسی است که می‌تواند مرا راهنمایی کند. باز هم مکث طولانی می‌شود و عاقبت زن به راه پله اشاره می‌کند. می‌گوید سوم جی، در دست چپ. وقتی رسیدی محکم در بزن. اد معمولاً این وقت روز می‌خوابد. گوشش هم سنگین است.

گفته‌های زن درست از آب در می‌آید، چون وقتی نیک از پله‌های تاریک بالا می‌رود و در انتهای راهرو درِ اتاق اد را می‌یابد، باید ده دوازده بار در بزند تا راننده‌ی سابق او را به داخل دعوت کند. تنها آشنای نیک در کانزاس سیتی، درشت و تنومند، در حالی که بند شلوار از شانه‌هایش پایین

افتاده و دکمه‌ی بالای شلوارش باز است، روی تخت نشسته و هفت تیری را راست به قلب مهمانش نشانه رفته. این نخستین بار است که کسی باون را هدف گرفته، اما پیش از این که به قدر کافی وحشت کند و از اتاق فرار کند، ویکتوری اسلحه را پایین می‌آورد و آن را روی میز کنار تخت می‌گذارد.

می‌گوید: «تویی؟ همان مردِ رعد و برقی نیویورک.»
نیک می‌پرسد: «در انتظار دردرس بودی؟» تازه وحشت اصابت تیر احتمالی را به سینه‌اش احساس می‌کند، اگر چه دیگر در خطر نیست.
اد می‌گوید: «زمانه دردرس‌ساز است، این محله هم جای پردردسری است. آدم هرچه مواظب باشد کم است، آن هم مرد شصت و هفت ساله‌ای مثل من که خیلی چالاک نیست.»

نیک جواب می‌دهد: «درست است، گلوله از آدم سریع‌تر است.»
او می‌گوید هوم و به باون صندلی تعارف می‌کند. در حال اشاره به صندلی به نحو غیرمنتظره‌ای قطعه‌ای از کتاب والدن را نقل می‌کند.
می‌گوید تورو^۱ گفته که در خانه سه صندلی دارم؛ یکی برای تنهایی، دومی

۱ شاعر و نویسنده‌ی قرن نوزدهم آمریکا. تورو در سال ۱۸۴۶ از پرداخت مالیاتی که قرار بود به مصرف جنگ علیه مکزیک برسد امتناع کرد و به زندان افتاد. او که مردی صلح‌طلب بود، ایده‌ی عدم اطاعت شهروندان را ابداع کرد و در کتاب والدن (از کتاب‌های مورد علاقه‌ی پل استر) با زبانی ساده به شرح زندگی و افکار خود در انزوای منطقه‌ی والدن پرداخت و کوشید با مشاهده‌ی طبیعت به شناخت خود برسد. والدن کتابی نیمه‌فلسفی و شاعرانه و مورد توجه اهل قلم در آمریکاست - م.

برای دوست و سومی برای جمع. من فقط صندلی تنهایی را دارم. اگر تختخواب را حساب کنیم، شاید بشود صندلی دوستی. اما در این جا برای جمع جا نیست. وقتی تاکسی می راندم به قدر کافی با جمع بودم.

باون روی صندلی چوبی پشت صاف می نشیند و به اتاق کوچک و منظم نگاهی می اندازد. او را به یاد سلول یک راهب یا پناهگاه یک زاهد منزوی می اندازد: اتاقی بی روح، ساده و بی زرق و برق با کمترین ضروریات زندگی؛ تخت یک نفره، قفسه‌ی کشودار، اجاق برقی، یخچال بسیار کوچک، میز، جاکتابی با مقدار زیادی کتاب از جمله هشت یا ده لغت نامه و دائرةالمعارف بیست جلدی گُلیر. اتاق نمایانگر دنیایی از خویشتن‌داری و قناعت، درون‌نگری و دیسیپلین است و حالا که بار دیگر به ویکتوری نگاه می‌کند - که به نوبه‌ی خود از روی تختخواب مشغول تماشای اوست - متوجه نکته‌ی دیگری می‌شود که قبلاً نظرش را جلب نکرده بود: هیچ تصویری بر دیوارها نیست؛ نه عکسی هست نه تصویری یا شیء زینتی شخصی. تنها یک تقویم درست بالای میز به دیوار نصب شده، تقویم سال ۱۹۴۵ در ماه آوریل.

باون می‌گوید برایم گرفتاری‌ای پیش آمد، فکر کردم شما می‌توانید کمک کنید. اِد جواب می‌دهد بستگی دارد و بسته سیگار پال مال بی فیلتر را از روی میز بغل تخت بر می‌دارد. باکبریت سیگاری روشن می‌کند، پک محکمی به آن می‌زند و فوراً به مرفه می‌افتد. بعد از سال‌ها سیگار کشیدن ریه‌هایش چنان ضعیف شده که تا مدتی بعد فضای اتاق از صدای مرفه‌های بی‌اختیارش پر می‌شود. وقتی آرام می‌گیرد، به باون لب‌خندی می‌زند و می‌گوید: «هر وقت کسی از من می‌پرسد چرا سیگار می‌کشم،

می‌گویم چون دوست دارم سرفه کنم.»

نیک می‌گوید: «نمی‌خواستم مزاحم بشوم. شاید بد موقعی آمده‌ام.»
— مزاحم نیستید. یک مسافر به من بیست دلار انعام می‌دهد، آن وقت دو روز بعد سر و کله‌اش پیدا می‌شود و می‌گوید گرفتاری دارد. آدم را کنجکاو می‌کند.

— من به کار احتیاج دارم. هرکاری باشد فرق نمی‌کند. من مکانیک خوبی هستم و به نظرم آمد شاید شرکت تاکسیرانی‌ای که شما برایش کار می‌کردید، احتیاج به مکانیک داشته باشد.

— مرد نیویورکی با کیف چرمی و کت و شلوار گران‌قیمتش می‌گوید می‌خواهد مکانیکی کند. اول به راننده‌ی تاکسی یک انعام درشت می‌دهد، بعد ادعا می‌کند که بی پول است. حتماً حالا هم می‌گوید نمی‌خواهید به سؤالاتم جواب بدهید، درست است یا نه؟

— بهتر است چیزی نپرسید. من همان مردی هستم که دچار صاعقه شده بود، یادتان می‌آید؟ من مرده‌ام و دیگر فرقی نمی‌کند قبلاً چه کسی بوده‌ام. آن‌چه مهم است حالا است. و حالا من باید بتوانم پول در بیاورم.

— آدم‌هایی که آن شرکت را می‌چرخاند نادرست و احمق‌اند. فکر مکانیکی را فراموش کن نیویورکی. اما اگر واقعاً در تنگنا هستی، می‌توانم در دفتر کاری به تو بدهم. باید پشت قوی باشد و بتوانی با عدد و رقم کار کنی. اگر این توانایی‌ها را داری با حقوق مناسب استخدام می‌کنم. اگرچه ممکن است ظاهراً مثل گداها باشد، اما تا بخواهی پول دارم، آن قدر که نمی‌دانم با آن‌چه کنم.

— منظورشان دفتر حفاظت تاریخی است؟

— بله، این دفتر نوعی موزه یا آرشیو خصوصی است.
— پیشکار من قوی است، جمع و تفریق هم می‌دانم. چه جور کاری
است؟

باید سیستم را از نو سازماندهی کنیم. زمان و مکان وجود دارد و دو
امکان. سیستم فعلی جغرافیایی - فضایی است. حالا می‌خواهم آن را
تغییر بدهم و دوباره براساس تاریخ تنظیم کنم. این طور بهتر است و از
این‌که از اول به این فکر نیفتاده بودم متأسفم. باید چیزهای سنگین را
جابه‌جا کرد و وضع بدنی من طوری نیست که به تنهایی از عهده بربیایم.
احتیاج به کسی دارم که کمکم کند.

— اگر بگویم می‌خواهم کسی باشم که به شما کمک می‌کند، کی
می‌توانم شروع کنم؟

— همین حالا اگر بخواهی. فقط به من فرصت بده دکمه‌هایم را ببندم.
آن وقت به آن‌جا می‌برمت. بعد می‌توانی تصمیمت را بگیری.

در این‌جا نوشتن را کنار گذاشتم تا چیزی بخورم (یک قوطی ساردین
با نان برشته) و دو لیوان آب بنوشم. نزدیک ساعت پنج بود و با این‌که
گریس گفته بود حدود ساعت شش، شش و نیم برمی‌گردد، می‌خواستم
پیش از رسیدن او تا آخرین دقیقه به نوشتن در دفتر آبی ادامه دهم. در راه
بازگشت از آشپزخانه به اتاق کارم در انتهای راهرو به دستشویی رفتم، آبی
به صورت زدم. احساس کردم جان تازه‌ای گرفته‌ام و برای ادامه‌ی کار
آمادگی دارم. اما همین‌که از دستشویی بیرون آمدم، در اصلی باز شد و

گریس که بسیار خسته به نظر می‌رسید، وارد خانه شد. قرار بود دخترخاله‌اش لیلی را با خود به بروکلین بیاورد (تا با ما شام بخورد و شب روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن بخوابد و صبح خانه را ترک کند و به نیو هیون بازگردد. لیلی در دانشگاه ییل، سال دوم معماری را می‌گذراند)، ولی گریس تنها بود و پیش از این‌که بتوانم بیرسم چی شده، لبخند ضعیفی زد، ابتدا به طرف من دوید، بعد به چپ رفت، در حمام را باز کرد و به محض این‌که به آن‌جا رسید زانو زد و در توالست استفرغ کرد.

وقتی حالش جا آمد، کمکش کردم تا بلند شود و با هم به طرف اتاق خواب رفتیم. رنگش سخت پریده بود و من که بازوی راست را گرد شانه و بازوی چپ را دور کمرش حلقه کرده بودم، احساس کردم تمام بدنش می‌لرزد؛ انگار جریان‌های ضعیف برق به آن وصل کرده باشند. گفت شاید مربوط به غذای چینی دیشب باشد. ولی من گفتم گمان نمی‌کنم، چون من هم از همان غذا خورده بودم و معده‌ام ناراحت نبود. گفتم شاید بیماری‌ای گرفته‌ای. گریس گفت بله، حق با توست، حتماً یکی از آن ویروس‌هاست. این واژه‌ای بود که همگی برای موجودات نامرئی که در شهر پراکنده‌اند و وارد جریان خون و اعضای داخلی بدن می‌شوند، به کار می‌بردیم. با وجود این در حالی که به کمک من لباس خواب می‌پوشید تا وارد رختخواب شود گفت ولی من هیچ وقت مریض نمی‌شوم. دست به پشانی‌اش گذاشتم که نه گرم بود، نه سرد و بعد درجه را از کشوی نزدیک تخت خواب درآوردم و زیر زبانش گذاشتم. درجه حرارت بدنش طبیعی بود. گفتم این امیدوارکننده است. اگر امشب خوب بخوابی، حتماً فردا حالت بهتر می‌شود. گریس جواب داد باید خوب بشوم. فردا جلسه‌ی

مهمی داریم که باید در آن حاضر باشم.

یک فنجان چای کم‌رنگ ریختم و با یک برش نان تست شده برایش بردم و تا یکی دو ساعت بعد روی تخت، کنارش نشستم. از دخترخاله‌اش لیلی می‌گفت که پس از اولین حال به هم خوردگی او را سوار تاکسی کرده بود تا به خانه برگردد. پس از نوشیدن چند جرعه چای، گریس گفت که حال تهوع کم‌تر شده، اما کمی بعد دوباره از شدت تهوع به دستشویی پناه برد. پس از استفراغ دوم با بی‌حالی دراز کشید و سی‌چهل دقیقه‌ی بعد آن‌قدر آرام شده بود که به خواب رود.

در آن حال مدتی را حرف زده بودیم، زمانی را به سکوت گذرانده بودیم و من موهایش را نوازش کرده بودم و گفته بودم از این‌که ادای پرستارها را در بیاورم خوشم می‌آید، حتی برای چند ساعت. دورانی که او از من مراقبت می‌کرد چنان طولانی شده بود که فراموش کرده بودم ممکن است آدم دیگری به جز خودم هم بیمار شود. گریس گفت: «آخر تو نمی‌دانی. من دارم برای کار دیشبم مجازات می‌شوم.»

— مجازات؟ منظور چیست؟

— برای بد خلقی‌ام در تاکسی و پریدن به تو. رفتارم خیلی بد بود. — نه این‌طور نیست. تازه اگر هم بود، گمان نمی‌کنم خدا با مبتلا کردن آدم‌ها به آنفلوآنزای معده آن‌ها را مجازات کند. گریس چشم‌هایش را هم گذاشت و لبخند زد: «تو همیشه دوستم داشته‌ای، نه سیدنی؟»

— از اولین لحظه‌ای که دیدمت.

— می‌دانی چرا زنت شدم؟

— نه، هیچ وقت جرئت پرسیدنش را نداشته‌ام.

— برای این که می‌دانستم هیچ وقت مرا از خودت مأیوس نمی‌کنی.

— تو روی اسب بازنده شرط بسته‌ای گریس. الان یک سال می‌شود که

مأیوست کرده‌ام. اول مریض شدم و زندگی تو را جهنم کردم، و بعد ۹۰۰

دلار بدهی دکتر و بیمارستان بالا آوردم. اگر شغل تو نبود، حالا باید

گوشه‌ای در خیابان می‌خوابیدیم. تو از من مراقبت کردی خانم تبتز، و الان

توهستی که خرج خانه را می‌دهی.

— درباره‌ی پول صحبت نمی‌کردم.

— می‌دانم نمی‌کردی. اما در هر حال شرط ناجوری بسته‌ای.

— این من هستم که به تو مدیونم سیدنی، بیش از آن چه که می‌دانی،

بیش از آن چه که فکرش را بکنی. تا وقتی تو از من دلسرد و ناامید نشوی،

می‌توانم هر چیزی را تحمل کنم.

— منظورت را نمی‌فهمم.

— مجبور نیستی بفهمی. تو فقط مرا دوست داشته باش، همه چیز

درست می‌شود.

در هجده ساعت گذشته این دومین گفت‌وگوی شگفت‌انگیز ما بود.

یک بار دیگر گریس به چیزی کنایه می‌زد که مایل به گفتش نبود؛ آشوبی

درونی که وجدانش را می‌آزرد و مرا کنجکاو می‌کرد. می‌خواستم بدانم

مایه‌ی آزارش چیست. با این حال آن شب بسیار پر مهر بود؛ مراقبت‌های

کوچک مرا به شادی می‌پذیرفت و از این که کنارش نشسته بودم خشنود به

نظر می‌رسید. بعد از آن چه در طول این یک سال بر ما گذشته بود، پس از

آن همه پایداری و خویشتن‌داری که هنگام بیماری‌ام نشان داده بود، هرطور رفتار می‌کرد آزردہ خاطر نمی‌شدم. از این گذشته چنان وفادار و دیوانه بودم که اهمیت نمی‌دادم. می‌خواستم تا آخر عمر شوهر او بمانم و اگر گریس در نقطه‌ای از زندگی لغزیده یا کاری کرده بود که مایه‌ی غرورش نبود، در نهایت چه تفاوتی داشت. کار من این نبود که او را داوری کنم. من شوهرش بودم، نه مأمورِ اداره‌ی تفتیش عقاید، و خیال داشتم هر چه پیش آید از او حمایت کنم. فقط مرا دوست داشته باش. خواسته‌ی ساده‌ای بود و می‌خواستم تا آخر به آن وفادار بمانم، مگر این‌که در آینده خلاف آن را می‌گفت.

تزدیک ساعت شش و نیم خوابش برد. تکی پایبی از اتاق بیرون آمدم و برای نوشیدن یک لیوان آب به آشپزخانه رفتم. احساس کردم از نیامدن لیلی خوشحالم. او برنامه‌اش را تغییر داده بود و به جای این‌که شب را پیش ما بماند، با قطار دیگری زودتر به نیویورک برگشته بود. موضوع این نبود که از دخترخاله‌ی جوان‌گریس خوشم نمی‌آمد - در واقع به او علاقه‌ی زیادی داشتم و از شنیدن لهجه‌ی ویرجینیایی‌اش که از لهجه‌ی گریس بسیار غلیظ‌تر بود، لذت می‌بردم - اما تمام شب صحبت با او در حالی که گریس خوابیده بود، خارج از حد توانم بود. از این گذشته حالا که مهمانی شامی در کار نبود، هیچ چیز نمی‌توانست مرا از بازگشت به سوی دفتر آبی باز دارد. هنوز زود بود؛ گریس خوابیده بود و پس از خوردن ساردین و نان برشته دیگر گرسنه نبودم. سرفرصت به انتهای راهرو برگشتم، پشت میز نشستم و برای دومین بار در آن روز دفتر را باز کردم. بی آن‌که حتی یک بار از صندلی بلند شوم تا ساعت سه و نیم بامداد به آرامی به کار ادامه دادم.

زمان گذشته است. دوشنبه‌ی هفته‌ی بعد، هفت روز پس از ناپدید شدنِ باون، همسرش آخرین صورت‌حسابِ کارتِ امریکن اکسپرس را دریافت می‌کند. پس از نگاهی به فهرست هزینه‌ها، به آخرین هزینه در پایین صفحه می‌رسد - پرداخت بلیت هواپیمایی دلتا ایر لاینز به مقصدِ کانزاس سیتی روز دوشنبه‌ی گذشته - و ناگهان متوجه می‌شود که نیک زنده است، حتماً زنده است. ولی چرا کانزاس سیتی؟ سعی می‌کرد تا بفهمد شوهرش چرا به شهری رفته که در آن کسی را ندارد (نه خویشاوندی، نه یکی از نویسندگانی که با آن‌ها کار می‌کند و نه دوستی)، اما هیچ انگیزه‌ای به نظرش نمی‌رسد، در عین حال فرضیه‌ی مربوط به روابط نیک با رزا لایتمن را هم به دیده‌ی تردید نگاه می‌کند. رزا در نیویورک زندگی می‌کند و اگر نیک با او فرار کرده باشد، چرا به ایالتی در غرب میانه رفته است؟ البته مگر این که کانزاس سیتی زادگاه رزا باشد. اما این فکر به نظر اوا چندان درست نمی‌رسد و می‌داند که احتمالش بسیار کم است.

از آن پس خیالبافی نمی‌کند و با حدس و گمان سناریوهایی نمی‌سازد که به آن‌ها تکیه کند، و از خشمی که تمام هفته در وجودش انباشته، رفته رفته کاسته می‌شود و آخر سر کاملاً از بین می‌رود. در خلاء و سردرگمی که وجودش را فرا می‌گیرد، احساس تازه‌ای سر بر می‌آورد: امید، یا چیزی شبیه به امید. نیک زنده است و با توجه به این که در صورت حسابِ کارت اعتباری تنها خرید یک بلیت ثبت شده، به احتمال زیاد تنهاست. اوا با اداره‌ی پلیس کانزاس سیتی تماس می‌گیرد و قسمتِ افراد گمشده را می‌خواهد، اما گروه‌بانی که گوشی را بر می‌دارد چندان امیدوار نیست.

می‌گوید هر روز چندین شوهر ناپدید می‌شوند و تا شواهد یک جنایت برملا نشود، پلیس نمی‌تواند کاری بکند. او که سخت مأیوس شده، عاقبت به فشار و پریشانی‌ای که در چند روز گذشته در وجودش انباشته شده تسلیم می‌شود و به گروه‌بان می‌گوید که آدم مادر به خطای بی‌احساسی است و گوشی را می‌گذارد. با خود می‌گوید باید بلیتی برای کانزاس سیتی بخرد و خودش به جست‌وجوی نیک برود. و تصمیم می‌گیرد همان شب به کانزاس سیتی برود، چون آن قدر سراسیمه و نگران است که توانایی نشستن ندارد.

به محل کارش تلفن می‌کند و در پیامگیر به منشی‌اش دستورات لازم را برای کارهای هفته می‌دهد و بعد می‌گوید به علت یک مسأله‌ی فوری خانوادگی ناچار است مدتی شهر را ترک کند، اما از طریق تماس تلفنی در جریان کارها می‌ماند. تا به حال به هیچ کس جز پلیس نیویورک که نتوانسته کاری برایش بکند، درباره‌ی ناپدید شدن نیک چیزی نگفته است. دوستان و همکاران را بی‌خبر گذاشته و به پدر و مادرش چیزی نگفته و سه‌شنبه در پاسخ به تلفنی از محل کار نیک گفته است او دچار یک بیماری ویروسی جهاز هاضمه شده و در حال استراحت است. دوشنبه‌ی بعد هم که نیک می‌بایست خوب شده باشد و به سر کار خود برگشته باشد، به منشی او گفته که مادر نیک بدجوری زمین خورده و او با هوایما روانه‌ی بوستون شده تا در بیمارستان کنار مادرش باشد. دروغ‌هایی که برای محافظت از خود و با انگیزه‌ی جلوگیری از شرم، تحقیر و ترس ساخته است. او چگونه همسری بود که نمی‌دانست شوهرش کجاست. حقیقت در مردابی از عدم یقین پنهان است و فکر اعتراف به این که نیک او را ترک

کرده و رفته، حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کند.

اوا تلفنی یک جا در هواپیمای ساعت نه و نیم رزرو می‌کند، چمدان کوچکی می‌بندد و با چند عکس تازه‌ی نیک به طرف فرودگاه لاگاردیا می‌رود. چند ساعت بعد در کانتزاس سیتی وقتی سوار تاکسی می‌شود، می‌پرسد کدام هتل را پیشنهاد می‌کنید؛ درست مثل شوهرش که دوشنبه‌ی پیش از یاد و بکتوری همین سؤال را کرده بود. با این تفاوت که اوا به جای واژه‌ی بهترین، کلمه‌ی خوب را به کار می‌برد. در هر حال پاسخ راننده همان است. او را به هتل هایت می‌برد و اوا بی‌آن‌که بداند گام‌های شوهر را دنبال می‌کند، به پذیرش می‌رود و یک اتاق یک‌نفره تقاضا می‌کند. از آن‌هایی نیست که پول دور بریزد و بی‌جهت سوئیت گران‌قیمت بگیرد. با این حال اتاق او هم در طبقه‌ی دهم، در انتهای راهرویی است که سوئیت نیک در آن قرار داشت و دو شب اول را در آن گذرانند. با این‌که اتاق اوا اندکی از سوئیت قبلی نیک جنوبی‌تر است، او هم همان چش‌انداز شهر را مشاهده می‌کند، همان ساختمان‌ها، شبکه‌ی راه‌ها و همان آسمان پر ابری که نیک در پیغامش پیش از این‌که بدون پرداخت صورت‌حساب، هتل را برای همیشه ترک کند، برای رزا لایتمن شرح داده بود.

اوا در رختخواب جدید بد می‌خوابد، گلوش خشک می‌شود و در طول شب سه چهار بار بیدار می‌شود تا به دستشویی برود و آب بنوشد به ارقام سرخ و درخشان ساعت شماطه‌دار برقی نگاه می‌کند، و به صدای دستگاه تهویه که از سقف می‌آمد گوش دهد. عاقبت ساعت پنج صبح خوابش می‌برد، حدود سه ساعت بی‌وقفه می‌خوابد، و بعد به خدمات دستور صبحانه می‌دهد. ساعت نه صبح در حالی که دوش گرفته، لباسی

پوشیده و با نوشیدن چند فنجان قهوه سر حال آمده با آسانسور به طبقه‌ی همکف برمی‌گردد تا جست‌وجو را آغاز کند. همه‌ی امید او به عکس‌هایی است که در کیف گذاشته. خیال دارد در شهر بگردد و عکس نیک را به هر که می‌تواند نشان دهد. ابتدا با هتل‌ها و رستوران‌ها آغاز می‌کند، بعد به مغازه‌ها و فروشگاه‌های مواد غذایی سر می‌زند و سپس به شرکت‌های تاکسی‌رانی، ادارات و خدا می‌داند کجاها می‌رود و دعا می‌کند که کسی با شناختن نیک از روی عکس، بتواند سرنخی به دستش دهد. اگر روز اول به نتیجه نرسد، از یکی از عکس‌ها کپی‌هایی تهیه می‌کند و بر دیوارها، تیرهای برق، باجه‌های تلفن و غیره در سراسر شهر می‌چسباند، آن را در روزنامه‌ی کانزاس سیتی ستار و سایر روزنامه‌های منطقه چاپ می‌کند. در حالی که در آسانسور ایستاده مطلب زیر عکس را در روزنامه به نظر می‌آورد: این مرد گم شده. یا آیا این مرد را دیده‌اید؟ و زیر آن نام، سن، قد، وزن و رنگ موهای نیک، بعد هم شماره‌ی تماس و قول پاداش. وقتی درهای آسانسور باز می‌شود هنوز در فکر مقدار پاداش است: هزار دلار؟ پنج هزار دلار؟ ده هزار دلار؟ با خودش می‌گوید اگر این روش به نتیجه نرسد، به دفتر یک کارآگاه خصوصی می‌رود و کارآگاهی استخدام می‌کند. نه یکی از آن پلیس‌های بازنشسته که حالا جواز گرفته، بلکه یک خیره، کسی که کارش جست‌وجوی آدم‌های ناپدید شده و شکست‌خورده‌های جهان باشد.

سه دقیقه پس از ورود او به سرسرای هتل اتفاق معجزه‌آسایی می‌افتد. او عکس نیک را به مسئول پذیرش، زن جوانی با موهای بلوند و دندان‌های سفید و درخشان نشان می‌دهد و او نیک را به خاطر می‌آورد.

بعد به جست‌وجوی دفاتر هتل می‌پردازد و با وجود کندی رایانه‌های سال ۱۹۸۲، خیلی زود پی می‌برند که نیک باون در آنجا اتاقی گرفته، دو شب را گذرانده و بی آن‌که زحمت پرداخت صورت‌حساب را بکشد، ناپدید شده است. در پرونده‌اش فتوکپی یک کارت اعتباری بوده، اما پس از وارد کردن شماره‌ی آن در سیستم امریکن اکسپرس متوجه شده بودند که کارت فاقد اعتبار است. اوا درخواست دیدار رییس هتل را می‌کند تا صورت‌حساب نیک را بپردازد و وقتی پس از تشستن در دفتر رییس، کارت جدید خود را برای پرداخت به دست او می‌دهد، ناگهان اشکش سرازیر می‌شود و برای نخستین بار پس از ناپدید شدن شوهر، خودش را کاملاً می‌بازد. آقای لوید شاورکی^۱ از بیرون زدن درد و رنج زنانه معذب است، ولی با چرب‌زبانی یک کارمند کهنه‌کار خدماتی به خانم باون می‌گوید حاضر است هرچه از دستش بریاید برای او انجام دهد. چند دقیقه بعد اوا به طبقه‌ی دهم بازگشته و با مستخدم مکزیکی مسئول نظافت سوئیت ۱۰۴۶ در حال صحبت است. زن می‌گوید که نیک در تمام دوران اقامت، علامت «مزاحم نشوید» را بیرون در آویخته بوده و هرگز بیرون نیامده است. ده دقیقه‌ی بعد اوا در طبقه پایین در آشپزخانه با لروی واشنگتن، گارسون مسئول سرویس اتاق که بعضی از کاغذهای نیک را به سوئیت آورده بود گفت‌وگو می‌کند. او فوراً شوهر اوا را از روی عکس می‌شناسد و می‌گوید آقای باون انعام‌های خوبی می‌داد، ولی زیاد حرف نمی‌زد و به نظر «نگران» می‌آمد. اوا می‌پرسد نیک تنها بود یا این‌که زنی

۱. Sharkey؛ کوه‌ای - م.

همراهش بود. واشتگتن می‌گوید تنها بود، مگر این‌که خانمه در حمام یا گنجبه پنهان شده بوده، اما او همیشه برای یک نفر غذا سفارش می‌داده و تا آن‌جا که به یاد می‌آورد، فقط یک طرفِ تخت‌خواب به هم ریخته بود.

حالا که صورت حساب هتلِ نیک را پرداخته و تقریباً مطمئن شده زنی همراه او نیست، اوا دوباره احساس می‌کند که یک همسر است، یک زن واقعی که در راه یافتن شوهر و نجات زندگی زناشویی‌اش مبارزه می‌کند. از گفت‌وگو با سایر کارکنان هتل هایت اطلاعات تازه‌ای نصیبش نمی‌شود. این‌که نیک پس از ترک هتل احتمالاً به کجا رفته را نمی‌تواند حدس بزند، با این حال تشویق شده است. گویی دانستن این‌که نیک این‌جاست و در همین شهر به سر می‌برد را می‌شد چنین تعبیر کرد که او زیاد دور نیست؛ گو این‌که تنها یک تشابه مکانی است و هیچ مفهومی ندارد.

با همه‌ی این‌ها اوا وقتی به خیابان می‌رود، باز نومی‌دی وضعیتش را هم‌چون باری احساس می‌کند؛ هرچه باشد در حقیقت نیک بدونِ ادای کلمه‌ای او را ترک کرده، همسر، شغل و هرچه را که در نیویورک داشته پشت سر گذاشته و رها کرده، و تنها توضیحی که به نظر می‌رسد این است که به سرش زده و گرفتار نوعی سقوط عصبی شدید شده است. آیا در اثر زندگی با اوا چنین بدبخت شده؟ آیا او را به گرفتن تصمیمی چنین جدی سوق داده بود و به مرز استیصال کشانده بود؟ با خودش می‌گوید بله، این من بودم که فرارش دادم. و از همه بدتر این‌که یک شاهی پول ندارد. مردی غمگین و نیمه دیوانه که در این شهر ناشناس بی‌آن‌که سکه‌ای در جیب داشته باشد، می‌گردد. و این هم تقصیر اوا است. بله اوا با خودش می‌گوید همه‌ی این ماجرای مصیبت‌بار تقصیر من است.

شب پیشگویی

همان روز صبح، در حالی که اوا گشت و گذار و تحقیقاتِ بیهوده‌ی خود را آغاز می‌کند و به رستوران‌ها و فروشگاه‌های کانتزاس سیتی سر می‌زند، رزا لایتمن به نیویورک برمی‌گردد. در آپارتمانش را در چلسی باز می‌کند و نخستین چیزی که می‌بیند یادداشتِ او است که پشت در به زمین افتاده. پس از خواندن آن با نگرانی از لحنِ اضطرابی یادداشت، بی‌آن‌که چمدانش را باز کند و لباس‌هایش را بیرون بیاورد، کیفش را به زمین می‌اندازد و فوراً یکی از دو شماره‌ای را که پایین یادداشت نوشته شده، می‌گیرد. کسی در آپارتمان‌گوشی را بر نمی‌دارد و رزا پیغامی روی پیامگیر می‌گذارد. می‌گوید تا به حال در سفر بوده ولی حالا در منزل است و منتظر تماس خانم باون می‌ماند. بعد شماره‌ی دفتر را می‌گیرد. منشی می‌گوید خانم باون برای کاری بیرون رفته، اما قرار است عصر تماس بگیرد و پیغام به او داده خواهد شد. رزا تعجب می‌کند. نیک باون را تنها یک بار دیده و درباره‌اش هیچ نمی‌داند. گفت‌وگوی‌شان در دفترش به نظر او بسیار خوشایند بود و با این‌که احساس کرده بود نیک از او خوشش آمده (در حالت و اصرارِ نگاهش آن را خوانده بود) اما رفتارش با خودداری و ادب توأم بود و حتی اندکی سرد می‌نمود. آن‌چه به یاد می‌آورد، مردی بود که بیش از این‌که خشن باشد، گمشده بود، با نشانه‌ی خطاناپذیر هاله‌ای از غم پیرامونش. حالا می‌فهمید که او زن دارد، یعنی بیرون مرز است و نمی‌توان روی او حساب کرد. با وجود این مردی مهربان و تأثیرگذار با رفتاری ملایم بود.

رزا چمدانش را باز می‌کند و پیش از گوش دادن به پیغام‌ها، به نامه‌های رسیده نگاهی می‌اندازد. حالا ساعت نزدیکِ دو بعدازظهر است و

نخستین پیغام ضبط شده با صدای نیک باون اظهار عشق می‌کند و از او می‌خواهد که به کانزاس سیتی بیاید. رزا همان‌طور ایستاده، تکان نمی‌خورد و سخت جا خورده و گیج است. از شنیدن گفته‌های نیک چنان مبهوت و آشفته شده که ناچار می‌شود نوار را دوبار برگرداند تا بتواند شماره‌ی اِد ویکتوری را یادداشت کند، آن هم علی‌رغم گفته‌های نیک درباره‌ی کم شدن هر شماره که فراموش کردن‌شان را ناممکن می‌سازد. ابتدا می‌خواهد پیامگیر را متوقف کند و فوراً با کانزاس تماس بگیرد، ولی بعد تصمیم می‌گیرد چهارده پیغام بعدی را بشنود تا بداند نیک باز هم تلفن کرده است یا نه. بله، روز جمعه و بعد یک‌شنبه تماس گرفته بوده. در پیغام دوم گفته «امیدوارم از حرف‌های پیغام قبلی‌ام ترسیده باشی. ولی من هر چه در دل دارم صمیمانه با تو در میان گذاشتم. نمی‌توانم فراموش کنم. مدام به یادت هستم و با این‌که ظاهراً می‌گویی به من علاقه نداری - سکوت تو چه مفهوم دیگری می‌تواند داشته باشد؟ - اگر با من تماس بگیری خوشحال می‌شوم. هرچه باشد باید درباره‌ی کتاب مادر بزرگ صحبت کنیم. شماره‌ی اِد را بگیر. همان‌که قبلاً گفته بودم: ۸۱۶-۷۶۵-۴۳۲۱. راستی این شماره تصادفی نیست، اِد این شماره را عمداً درخواست کرده. می‌گویند یک استعاره است. استعاره به چه چیز، نمی‌دانم. گمان می‌کنم می‌خواهد من خودم آن را کشف کنم.» آخرین پیغام کوتاه‌ترین است. نیک که کاملاً از رزا ناامید شده، گفته است: «برای آخرین بار زنگ می‌زنم. خواهش می‌کنم با من تماس بگیر، حتی اگر بخواهی بگویی که مایل به گفت‌وگو نیستی.»

رزا شماره‌ی اِد ویکتوری را می‌گیرد، ولی کسی گوشی را بر نمی‌دارد.

پس از این که تلفن نزدیک به پانزده بار زنگ می‌زند، به این نتیجه می‌رسد که دستگاه قدیمی و فاقد پیامگیر است. بی آن‌که به خودش فرصت دهد تا بفهمد چه احساسی دارد (احساس خود را نمی‌داند) گوشی را می‌گذارد. مطمئن است که از نظر اخلاقی باید با باون تماس بگیرد، و هر چه زودتر بهتر. به این فکر می‌افتد که تلگرافی بفرستد، اما وقتی با اطلاعاتِ کانزاس سیتی تماس می‌گیرد، اپراتور می‌گوید که شماره تلفنِ اِد فهرست نشده، یعنی او اجازه ندارد درباره‌ی آن اطلاعاتی بدهد. رزا بار دیگر شماره‌ی دفتر او را می‌گیرد، به این امید که تلفن کرده باشد، ولی منشی می‌گوید هنوز خبری نشده. در واقع او اِو چنان گرفتار ماجرای غم‌انگیزِ خود در کانزاس سیتی است که تا چند روز فراموش می‌کند با محل کارش تماس بگیرد، و وقتی عاقبت با منشی‌اش صحبت می‌کند، رزا نیویورک را ترک کرده و با اتوبوس به کانزاس سیتی رفته است. چرا می‌رود؟ چون طی این چند روز نزدیک به صد بار شماره‌ی اِد ویکتوری را گرفته، اما کسی جواب نداده است. چون حالا که نیک دیگر تماس نگرفته، رزا به این نتیجه رسیده که گرفتاری‌ای برای او پیش آمده، شاید یک گرفتاری جدی که احتمالاً زندگی او را به خطر انداخته. چون رزا جوان، حادثه‌جو و فعلاً بی‌کار است (به عنوانِ گرافیست به طور آزاد با مؤسسات مختلف کار می‌کند و در جست‌وجوی کار است) و شاید می‌توان در این باره تأمل کرد. برای این‌که عاشق این فکر شده که مردی که او را درست نمی‌شناسد به طور آشکار اعلام کرده که مدام در فکرش است، یعنی این‌که توانسته مردی را در نخستین نگاه عاشقِ خود کند.

در این جا دوباره به چهارشنبه‌ی قبل برگشتم، به بعد از ظهری که باون از پله‌های پانسیونِ اِد بالا رفت و پیشنهاد کار در دفتر حفاظت تاریخی را دریافت کرد، و نقلِ داستانِ فلیتکرافتیِ خود را از سر گرفتم...

اِد سر و وضعش را مرتب می‌کند، سیگار نیمه تمام پال مال را خاموش می‌کند و نیک را به پایین پله‌ها می‌برد. در سرمایِ اوایل بهار، نه یا ده بلوک را طی می‌کنند، به چپ و سپس به راست می‌پیچند و در شبکه‌ی خیابان‌های مخروطی به راه خود می‌روند تا به یک انبار متروک در نزدیکی رودخانه می‌رسند؛ مرزی که قسمتِ میسوریِ شهر را از سمتِ کانزاسِ آن جدا می‌کند. آن قدر پیش می‌روند که دیگر به جز آب چیزی در مقابل ندارند و به جز چند خط زنگ‌زده و موازی در زیر پا، هیچ ساختمانی به چشم نمی‌خورد. معلوم است که این خطوط آهن از مدت‌ها پیش متروک شده و پیرامونِ آن را قطعه‌های ویران شده و شکسته فرا گرفته است. هنگامی که آن دو از روی نخستین خطوط آهن می‌گذرند، باد شدیدی از سوی رودخانه می‌وزد و نیک را بی‌اختیار به یاد دوشنبه‌شبِ نیویورک و تندباد در خیابان‌ها می‌اندازد؛ درست پیش از سقوط مجسمه‌ای که نزدیک بود او را له کند. اِد که از پیاده‌روی طولانی به نفس زدن افتاده، پس از عبور از سومین خط آهن می‌ایستد و به زمین اشاره می‌کند. یک قطعه چوب کهنه‌ی چهارگوش و رنگ‌نشده را میانِ شن‌ها کار گذاشته‌اند. نوعی دریاچه یا مدخل است و چنان در محیط اطراف جا افتاده که اگر نیک تنها بود، متوجه آن نمی‌شد. اِد می‌گوید اگر ممکن است آن در را بلند کنید و کنار بگذارید. قبلاً خودم این کار را می‌کردم، ولی این روزها چنان چاق شده‌ام که می‌ترسم اگر خم شوم، فوراً سرنگون شوم.

نیک به خواهش کارفرمای جدیدش عمل می‌کند و لحظه‌ای بعد هر دو از یک تردبان فلزی که به دیواری سیمانی نصب شده، پایین می‌روند. انتهای تردبان حدود سه متر با سطح زمین فاصله دارد. نیک در توری که با باز شدن درِ بچه به پایین نفوذ می‌کند، می‌بیند که در راهرویی باریک، در برابر یک درِ تخته‌ای ایستاده‌اند. دستگیره‌ای به چشم نمی‌خورد، اما در سمت راست، به موازات سینه یک قفل نصب کرده‌اند. اِد کلیدی از جیب بیرون می‌کشد و آن را به روزنه‌ی مخصوص در انتهای قفل فلزی فرو می‌برد. پس از باز شدنِ قفل آن را بیرون می‌آورد و زبانه را با شصت کنار می‌زند. حرکاتش نرم و حساب شده است و نیک با خودش می‌گوید حتماً حاصل بارها سرزدن به این پناهگاهِ ثمناکِ زیر زمینی است. اِد به در فشاری می‌دهد، در روی لولا می‌چرخد و باز می‌شود و نیک به درون خیره می‌شود، اما چیزی نمی‌بیند. اِد وارد می‌شود و لحظه‌ای بعد نیک صدای زدن کلید برق را می‌شنود، بعد صدای کلیدهای دوم، سوم، و شاید چهارمی هم به گوش می‌رسد. چراغ‌های فلورسنت سقفی یکی پس از دیگری پس از درخشیدن و چشمک زدن روشن می‌شوند و نیک انباری بزرگ و بی‌پنجره‌ای را می‌بیند که حدود صد و پنجاه متر مربع وسعت دارد. طبقه‌های فلزی که به ترتیب در درازای انبار قرار دارند و تا سقف امتداد می‌یابند، سراسرِ فضا را فراگرفته‌اند. بلندی دیوارهای انبار به سه متر می‌رسد. باون احساس می‌کند که گویی به یک کتابخانه‌ی سرّی وارد شده و کلکسیون کتاب‌های ممنوعه‌ای را پیش رو دارد که فقط اعضا اجازه‌ی خواندنشان را دارند.

اِد با حرکت دست به انبار اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید دفتر حفاظتِ

تاریخی این است. خوب نگاه کن. به چیزی دست نزن، ولی تا دلت می‌خواهد نگاه کن.

وضعیت چنان عجیب و دور از انتظار نیک است که حتی نمی‌تواند حدس بزند چه چیزی پیش رو دارد. وارد نخستین راهروی میان دوردیف قفسه می‌شود و می‌بیند که انباشته از دفتر تلفن هستند. صدها دفتر تلفن، هزاران دفتر تلفن به ترتیب حروف الفبای نام شهرها و تاریخ مرتب روی قفسه‌ها چیده شده‌اند. اکنون در نزدیکی دفاتر بالتیمور و بوستون ایستاده، پس از نگاه به تاریخی که روی ستون پشت هر دفتر نوشته شده، می‌بیند که نخستین دفتر تلفن بالتیمور مربوط به سال ۱۹۲۷ است. بعد از آن چند جا خالی مانده، اما از ۱۹۴۷ به بعد کلکسیون تا همان سال، یعنی سال ۱۹۸۲ کامل است. اولین دفتر بوستون از آن هم قدیمی‌تر و مربوط به سال ۱۹۱۹ است، اما تا سال ۱۹۴۶ دفتری دیده نمی‌شود و از آن پس همه‌ی دفاتر موجود است.

نیک پس از این بررسی کوتاه به این گمان می‌رسد که یادگردآوری دفاتر را در سال ۱۹۴۶ آغاز کرده سال بعد از پایان جنگ جهانی دوم که تصادفاً سال تولد نیک هم هست. سی و شش سال صرف پروژه‌ای بزرگ و ظاهراً بی‌معنی شده که درست مثابه سال‌های عمر خودش است.

آتلانتا، بوفالو، سین سیناتی، شیکاگو، دیترویت، هوستون، کانزاس سیتی، لوس آنجلس، میامی، مینیاپولیس، پنج منطقه‌ی نیویورک، فیلادلفیا، سن لوئیس، سانفرانسیسکو، سیاتل؛ همه‌ی شهرهای بزرگ آمریکا این‌جا هستند، به اضافه‌ی چند شهر کوچک‌تر، دهات آلاباما، شهری در حومه‌ی کانکتیکات و پین. اما دفاتر متحصر به آمریکا نیستند،

سراسر چهار طبقه‌بندی فلزی به کشورهای خارجی هم اختصاص دارد. اگرچه به اندازه‌ی دفاتر آمریکا کامل نیستند، اما علاوه بر کانادا و مکزیک، بیش‌تر پایتخت‌های کشورهای اروپای غربی و شرقی حضور دارند: لندن، مادرید، استکهلم، پاریس، مونیخ، پراگ و بوداپست. نیک در کمال تعجب می‌بیند که اد توانسته دفتر تلفن سال ۱۹۳۷ ورشو را هم به دست بیاورد. جلوی خودش را می‌گیرد که دفتر را بیرون نکشد و به این فکر می‌افتد که همه‌ی یهودیانی که در آن فهرست شده‌اند، از مدت‌ها پیش مرده‌اند؛ پیش از این که کلکسیون اد آغاز شود به قتل رسیده‌اند.

سیاحت انبار ده پانزده دقیقه طول می‌کشد و نیک به هر جا سر می‌کشد، اد با لبخند پیروزمندانه‌ی کوچکی او را دنبال می‌کند و از شگفت‌زدگی او لذت می‌برد. وقتی به آخرین قفسه‌ها در انتهای ضلع جنوبی سالن می‌رسند، اد سکوت را می‌شکند: «آن مرد مبهوت شده و از خود می‌پرسد این‌جا چه خبر است.»

نیک جواب می‌دهد: «بله این‌طور هم می‌شود گفت.»

— چیزی هم به نظرت می‌رسد، یا این‌که فقط گیج شده‌ای؟

— مطمئن نیستم، اما گمان می‌کنم این برایت فقط یک بازی نیست. فکر می‌کنم تا این‌جایش را می‌فهمم. تو از آن‌هایی نیستی که بیهوده کلکسیون بسازی؛ مثل کسانی که در بطری، پاکت سیگار، زیر سیگاری هتل یا مجسمه‌های کوچک فیل جمع می‌کنند. آدم‌ها وقت خود را صرف هر نوع زیاده‌ای می‌کنند. اما این دفتر تلفن‌ها زیاده نیستند، برای تو معنای خاصی دارند.

اد می‌گوید: «دنیا در این سالن است، دست کم بخشی از آن؛ اسامی

زندگان و مردگان. دفتر حفاظت تاریخی نه فقط خانه‌ی خاطرات گذشته، بلکه محراب زمان حال هم هست. با کنار هم گذاشتن این دو به خودم ثابت می‌کنم که بشریت نابود نشده.»

— حرفت را درست نمی‌فهمم.

— من آخر همه‌ی چیزها را دیده‌ام، مردِ آذرخش. من به قعر جهنم فرو رفتم و پایان را دیدم. وقتی از چنین سفری برگردی، فرقی نمی‌کند تا چه مدت به زندگی ادامه دهی؛ بخشی از وجودت برای همیشه مرده است.

— این اتفاق کی افتاد؟

— آوریل ۱۹۴۵. من در واحد آلمان بودم. این ما بودیم که اردوگاه داخائو را آزاد کردیم؛ سی هزار اسکلت که هنوز نفس می‌کشیدند. حتماً عکس‌هایش را دیده‌ای، اما عکس به تو نمی‌گوید آن‌جا چه خبر بود. باید خودت باشی و بینی، باید باشی و آن را با دست‌هایت لمس کنی. این بلاها را آدم‌ها بر سر آدم‌ها آورده بودند، آن هم با وجدانِ راحت. این پایان بشریت بود آقای خوش‌کفش. خداوند از ما روگرداند و جهان را برای همیشه ترک کرد. و من در آن‌جا شاهد بودم.

— چه قدر در اردوگاه ماندی؟

— دو ماه. من آشپز بودم و کارهای آشپزخانه را می‌کردم. کارم غذا دادن به بازماندگان بود. حتماً در این باره که چه‌طور بعضی از آن‌ها نمی‌توانستند از خوردن دست بکشند، چیزهایی خوانده‌ای. آن‌هایی که از گرسنگی در حال مرگ بودند، مدت‌های طولانی آن‌قدر در فکر غذا خیالبافی کرده بودند که دست خودشان نبود؛ آن‌قدر خورند که شکم‌شان ترکید و مردند، صدها نفرشان. روز دوم زنی پیشم آمد که کودکی در بغل داشت.

عقل خودش را از دست داده بود، من این را می دیدم، با نگاهی به چشم هایش که انگار در حدقه می رقصیدند و مدام به اطراف نگاه می کردند و دور می زدند. آن قدر لاغر مردنی بود که نمی فهمیدم چه طور توانسته خودش را سرپا نگه دارد. او غذا نمی خواست، فقط می گفت کمی شیر به بچه بدهید. گفتم با کمال میل، اما وقتی نوزاد را به دستم داد، دیدم که مرده، چند روز می شد که مرده بود. صورتش چروکیده و سیاه شده بود، سیاه تر از صورت من؛ موجودی بسیار کوچک که تقریباً وزنی نداشت، فقط پوست چروکیده بود و استخوان های مبک. زن التماس می کرد و شیر می خواست، بالاخره مقداری شیر به دهان نوزاد ریختم. نمی دانستم چه بکنم. شیر را به دهان نوزاد مرده ریختم و آن وقت زن بچه را پس گرفت. آن قدر خوشحال بود، چنان شاد که شروع به زمزمه کرد؛ گویی آهنگی را زیر لبی با حالتی خوش می خواند. گمان نمی کنم کسی را به اندازه ی آن زن در آن لحظه، شاد دیده باشم. با نوزاد مرده ای که در بغل داشت راه می رفت و از این که سرانجام توانسته به او شیر بدهد آن قدر خوشحال بود که بی اختیار آواز می خواند. من ایستاده بودم و نگاهش می کردم. تقریباً چهار پنج متر را تلو تلو خوران رقت، بعد زانوهایش تا شد و پیش از این که بتوانم به خودم بجنبم، روی زمین مرطوب افتاد و مرد. این واقعه بود که همه چیز را شروع کرد. وقتی شاهد مرگ آن زن بودم، فهمیدم باید کاری بکنم. نمی توانستم بعد از جنگ به سادگی به خانه بروم و همه چیز را فراموش کنم. باید آن اردوگاه را در ذهنم زنده نگه می داشتم و هر روز زندگی ام به آن فکر می کردم.

نیک هنوز نمی فهمد. عظمت تجربه ی اد را درک می کند، تشویش و

وحشتی که هم‌چنان او را در برگرفته احساس همدردی‌اش را جلب می‌کند، اما این‌که آن تجربه چگونه در پروژه‌ی گردآوری دفترهای تلفن متبلور شده، از ادراکِ اِد فراتر می‌رود. می‌تواند صد روش دیگر برای تبدیل تجربه‌ی اردوگاهِ مرگ به اقدامات پایدار را تصور کند، اما نه این انبار زیرزمینی عجیب و پر از دفاتر فهرست‌وارِ آدم‌های آن جهانی. اما چه‌طور می‌شد به خود اجازه‌ی داوری در موردِ علایقِ مرد دیگری را داد؟ باون به کار نیاز دارد، از بودن با اِد خشنود است، و مشکلی ندارد که چند هفته یا چند ماه آینده را به کمک به او و سازماندهی مجدد سیستم آرشیو بگذراند، اگرچه کاری عبث باشد. آن دو در مورد دستمزد، ساعت‌های کار و غیره توافق می‌کنند و دست می‌دهند. اما نیک هم‌چنان در موقعیت دشواری است و باید مقداری پول دستی درخواست کند. به لباس و مکانی برای خوابِ شب نیاز دارد و شصت دلار موجودیِ کیفش برای این همه کافی نیست. خیلی زود پی می‌برد که ریشش از او یک گام جلوتر است. اِد می‌گوید یک هیئت مسیحی در یک مایلی این‌جا قرارداد، و نیک می‌تواند با چند دلار از آن‌جا لباس بخرد. البته لباس‌ها ساده و بی‌زرق و برق‌اند، اما برای کار در انبار لباس کار لازم است، نه کت و شلوارهای گران‌قیمت. از این گذشته همین کت و شلواری که دارد، برای مواقعی که برای گردش به شهر می‌رود کفایت می‌کند.

در پی حل این مشکل، اِد فوراً برای مسأله‌ی مسکن هم راه چاره‌ای پیدا می‌کند. به نیک می‌گوید در این زیرزمین یک آپارتمان یک اتاقه هم هست. اگر باون از فکر خوابیدن در زیرزمین به وحشت نمی‌افتد، می‌تواند مجانی آن‌جا بماند. بعد در حالی که به نیک اشاره می‌کند با پایهای ورم

کرده و دردناکش به زحمت از میان طبقه‌بندی‌های مرکزی به سمت دیوار انتهای ضلع غربی مالن می‌رود. می‌گوید من خودم هم غالباً همین جا می‌مانم، دست به جیب می‌برد و کلید را بیرون می‌کشد، جای دنجی است.

دری فلزی در دیوار کار گذاشته شده و چون به همان رنگ خاکستری دیوار است، تیک چند دقیقه‌ی پیش که از آن جارد می‌شده، آن را ندیده است. این در هم مانند در چوبی ورودی دستگیره ندارد و با فشار دست یاد به سمت داخل باز می‌شود. تیک پس از ورود از روی ادب می‌گوید درست است، جای دنجی است، در حالی که اتاق را دلگیر می‌یابد. مانند اتاق یاد در پانسیون با کم‌ترین وسایل زندگی مبله شده است. با وجود این همه چیز سر جای خود قرار دارد، البته به غیر از پنجره و امکان نگاه به بیرون: تخت‌خواب، میز و صندلی، یخچال، اجاق برقی، توالت سیفون‌دار و یک بقیه پر از غذاهای کنسرو شده. در واقع چندان بد هم نیست، مگر تیک چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهاد یاد دارد؟ یاد ظاهراً از این که تیک مایل به ماندن در آن جاست، خشنود است، و پس از این که در ورودی را قفل می‌کند و هر دو به طرف نردبان می‌روند، به تیک می‌گوید آپارتمان را بیست سال قبل ساخته است. در پاییز سال ۱۹۶۲، وسط بحران موشکی کوبا، فکر می‌کردم آن‌ها روی سر ما بمب اتمی می‌ریزند، دیدم به یک پناهگاه احتیاج دارم، می‌دانی از آن پناهگاه‌های چیز....

— پناهگاه ضد غبار رادیواکتیو.

— خودش است. این بود که دیوار را کندم و آن اتاقک را اضافه کردم. بحران پیش از این که کارم تمام شود، به پایان رسید، ولی آدم نمی‌تواند از

چیزی مطمئن باشد، مگر نه؟ این دیوانه‌هایی که دنیا را می‌گردانند توانایی دست زدن به هر کاری را دارند.

نیک با شنیدن این گفته‌ها کمی به واهمه می‌افتد، نه به این خاطر که با نظر او درباره‌ی حاکمان جهان موافق نیست، اما به ذهنش خطور می‌کند که نکند با یک آدم خُل وضع شروع به کار کرده باشد، از آن دیوانه‌های تعادل باخته. با خودش می‌گوید البته ممکن است، اما هر چه باشد اِد ویکتوری مردی است که سرنوشت در اختیارش گذاشته و اگر قرار باشد طبق اصول مجسمه‌ی سقوط کرده رفتار کند، باید به همین راه ادامه دهد؛ چه خوب باشد چه بد. در غیر این صورت ترک نیویورک به اقدامی توخالی و کودکانه تبدیل می‌شود. اگر تواند آن‌چه را که روی می‌دهد بپذیرد، یعنی به صورت فعال بپذیرد و با آن کنار بیاید، باید به شکست اعتراف کند، با همسرش تماس بگیرد و بگوید که دارد به خانه بازمی‌گردد.

سرانجام معلوم می‌شود که تشویشش بی‌مورد بوده؛ روزها می‌گذرد و در حالی که آن دو با هم در سرداب زیر خطوط آهن کار می‌کنند و دفاتر تلفن را در جعبه‌های چوبی حمل میوه که روی چرخ گذاشته‌اند به این طرف و آن طرف می‌برند، نیک پی می‌برد که اِد آدمی قرص و محکم و پایبند به قول و قرار است. هرگز از کارمندش نمی‌خواهد که داستان زندگی‌اش را شرح دهد و نیک این ملاحظه‌کاری را، به‌خصوص در آدمی به پرچانگی اِد تحسین می‌کند؛ آدمی که اساس وجودش کنجکاوی نسبت به امور جهان است. در واقع رفتار اِد چنان ظریف است که حتی نام نیک را نمی‌پرسد. روزی باون به ریشش می‌گوید که می‌تواند او را بیل صدا کند، اما اِد که حدس می‌زند بیل نامی من درآوردی است، ترجیح می‌دهد

کارمندش را مرد آذرخش، نیویورک و آقای خوش کفش بنامد. نیک هم از این روش بدش نمی‌آید. با توجه به این‌که حالا لباس‌هایی را که از فروشگاه خیریه‌ی هیئت مسیحی تهیه کرده می‌پوشد (پیراهنِ فلافل، شلوار جین یا سربازی، جوراب‌های سفید و کفش‌های کتان‌ی رنگ و رفته)، به فکر مردانی می‌افتد که پیش از او این لباس‌ها را می‌پوشیده‌اند. مردم معمولاً به دو دلیل لباس دور می‌ریزند یا به خیریه می‌دهند. یا لباس دل‌شان را می‌زنند و آن را می‌بخشند، یا این‌که کسی می‌میرد و بازماندگانش برای اندک ارفاق مالیاتی، وسایل فقیرانه‌اش را به خیریه می‌بخشند. نیک از این فکر که لباس‌های آدم مرده‌ای را به تن دارد بدش نمی‌آید. حالا که دیگر وجود ندارد، پوشیدن لباس‌های سابق مردی که مانند او از جهان رفته، درست به نظر می‌رسد؛ گویی این واقعیتِ منفی در منفی به محو کردنِ همیشگی گذشته‌اش بیش‌تر کمک می‌کند.

با وجود این باون باید مراقب باشد. او واد هنگام کار غالباً استراحت‌های کوتاهی می‌کنند، و هر بار کار را متوقف می‌کنند، واد دوست دارد با صحبت وقت‌گذرانی کند و گاهی حین گفت‌وگو جرعه‌ای آبجو از قوطی بنوشد. برای نیک ماجرای ویلهامنا، همسر اولش را شرح می‌دهد که یک روز صبح در سال ۱۹۵۳ همراه با یک فروشنده‌ی مشروبِ اهل دیترویت رفت و ناپدید شد، و همین‌طور دومی را که راشل نام داشت؛ برایش سه دختر به دنیا آورد و بعد در سال ۱۹۶۲ بر اثر بیماری قلبی از دنیا رفت. به نظر باون واد آدم خوش‌صحبتی است، اما مواظب است از او سوآلی نپرسد و به این ترتیب راه را برای طرح پرسش‌هایی درباره‌ی خودش باز نکند. گویی با هم پیمان سکوت بسته‌اند؛ این‌که برای کشف

اسرار یکدیگر نکوشند، و اگرچه نیک بسیار مایل است بدانند که آیا ویکتوری واقعاً نام خانوادگیِ اِد هست یا نه و یا مثلاً آیا مالک سرداب اداره‌ی حفاظت تاریخی هست، یا آن را تصاحب کرده و تا به حال گیر مقامات نیفتاده، در این باره چیزی نمی‌گوید و به شنیدن آن‌چه اِد خود می‌خواهد بگوید قناعت می‌کند. از این خطرناک‌تر لحظاتی است که نیک نزدیک است خودش را لو بدهد، و هر بار چنین اتفاقی می‌افتد به خودش هشدار می‌دهد که مراقب حرف زدنش باشد. یک روز بعد از ظهر، وقتی اِد از تجربه‌ی سربازی‌اش در جنگ جهانی دوم می‌گوید، از سرباز جوانی اسم می‌برد که اواخر سال ۱۹۴۴ به هنگ او پیوسته بود: جان تروز. می‌گوید فقط هجده سال داشت، اما زرنگ‌ترین و باهوش‌ترین جوانی بود که اِد دیده بود. در ادامه می‌گوید او حالا نویسنده‌ی معروفی شده و اگر تیزهوشی‌اش را در نظر بگیری، هیچ تعجبی ندارد. در این جاست که نیک به فاجعه نزدیک می‌شود. می‌گوید می‌شناسمش. وقتی اِد سر بالا می‌کند و می‌گوید جان این روزها چه‌طور است، نیک فوراً با جمله‌ی دیگری رد پاها را محو می‌کند. می‌گوید منظورم این بود که با کتاب‌هایش آشنا هستم، نه این که خودش را می‌شناسم. در این جا بحث عوض می‌شود و به مسایل دیگری می‌پردازند. اما در واقع نیک با جان همکاری می‌کند و مسئول انتشار کتاب‌های اوست. هنوز یک ماه نگذشته که از گزینش طرح پشت جلد برای چاپ مجدد کتاب‌های جان در قطع جیبی فارغ شده است. سال‌هاست که جان را می‌شناسد و دلیل اصلی کار با مؤسسه‌ی انتشارات (کاری که تا چند روز پیش انجام می‌داد)، چاپ آثار جان تروز در آن‌جا بود.

نیک سه‌شنبه صبح برای اد شروع به کار می‌کند و جابه‌جایی و سازماندهی دفاتر تلفن از نظر وزن چنان سنگین و دلهره‌آور است - برداشتن تعداد بی‌شماری دفاتر هزاران صفحه‌ای از روی طبقات، حمل کردن آن با گاری دستی به سوی قسمت‌های دیگر سالن و گذاشتن روی طبقات جدید - که پیشرفت بسیار کندتر از انتظار صورت می‌گیرد. تصمیم می‌گیرند در تعطیلات آخر هفته به کار ادامه دهند و چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعد (همان روزی که اوا وارد مغازه‌ی کپی می‌شود تا آگهی گم شدن شوهرش را به صورت پوستر تهیه کند، رزا لایمن به نیویورک برمی‌گردد و به پیغام‌های عاشقانه‌ی باون روی دستگاه گوش می‌دهد) نگرانی فزاینده‌ی نیک درباره‌ی سلامتی اد عاقبت به پریشانی تبدیل می‌شود. راننده‌ی سابق شصت و هفت سال سن و دست کم سی کیلو اضافه وزن دارد. روزی سه پاکت سیگار بی‌فیلتر می‌کشد و برای راه رفتن و نفس کشیدن مشکل دارد؛ مشکلی که در تک‌تک رگ‌های پراز کله‌ستروانش هم جریان دارد. چون تا به حال دوبار دچار حمله‌ی قلبی شده، در وضعی نیست که بتواند کاری را که برای خودش و نیک در نظر گرفته، به انجام رساند. حتی بالا و پایین رفتن روزانه از نردبان به کوشش و اراده‌ای عظیم نیاز دارد و چنان مشکل است که هر بار به بالا یا پایین نردبان می‌رسد، به زحمت نفس می‌کشد. نیک از همان ابتدا متوجه وخامت حال اد شده و مدام او را تشویق به استراحت می‌کند و می‌گوید خودش به تنهایی از عهده بر می‌آید، اما اد آدم لجوجی است، مردی که چشم‌اندازی پیش رو دارد و حالا که رؤیای سازماندهی موزه‌ی دفتر تلفنش به واقعیت نزدیک می‌شود، به نصایح باون اهمیت نمی‌دهد و در هر فرصتی برای کمک پا

می گذارد. عاقبت چهارشنبه صبح اوضاع وخیم می شود. باون با چرخ دستی خالی از آن سوی سالن برمی گردد و اد را می بیند که روی زمین نشسته و به یکی از قفسه ها تکیه داده است. چشم هایش را بسته و با دست راست قلبش را می فشارد.

نیک می گوید: «قلبیت درد می کند؟»

— چند دقیقه صبر کن، حالم خوب می شود.

اما نیک این پاسخ را نمی پذیرد و با اصرار از او می خواهد که به بخش اورژانس نزدیک ترین بیمارستان بروند. اد پس از اعتراضی ضعیف، قبول می کند.

بیش از یک ساعت بعد هر دو در تاکسی نشسته، در راه بیمارستان خیریه سنت آنسلم هستند. اول، کار طاقت فرسای هل دادن بدن چاق اد به بالای نردبان بود، و بعد درگیری نومیده‌ای پیدا کردن تاکسی در این بخش متروک و دلگیر شهر. نیک ناچار بیست دقیقه می دود تا تلفنی پیدا کند که آن را خراب نکرده باشند، و وقتی عاقبت شماره‌ی شرکت تاکسی رانی سرخ و سفید را می گیرد (شرکت سابق اد)، پانزده دقیقه طول می کشد تا یک تاکسی در نزدیکی باجه‌ی تلفن توقف کند. نیک به راننده می گوید به طرف خطوط راه آهن در نزدیکی رودخانه برود و از آن جا اد را که از شدت درد روی خرده ریزهای خط آهن دراز کشیده (اسا هنوز بی هوش نشده و آن قدر سرحال است که وقتی به کمک آن دو سوار تاکسی می شود یکی دو جوک بگوید) برمی دارند و به سوی بیمارستان می رانند.

به خاطر این اورژانس پزشکی است که رزا لایتمن در آن روز موفق به

یافتنِ اِد نمی‌شود. مردی که به او ویکتوری می‌گویند، اما نام خانوادگی‌اش در گواهی‌نامه‌ی رانندگی و کارت بیمه جانسون ذکر شده، به سومین حمله‌ی قلبی دچار شده است. وقتی رزا از آپارتمان نیویورک با او تماس می‌گیرد، در بخش مراقبت‌های ویژه در بیمارستان سنت آنسلم بستری شده و بر اساس نوشته‌ای که پای تخت‌خوابش آویزان است و تشخیص بیماری قلبی را توضیح می‌دهد، به زودی به پانسیون برنمی‌گردد. رزا از آن چهارشنبه تا شنبه صبح که به سوی کانزاس سیتی حرکت می‌کند، روز و شب مرتب شماره تلفنش را می‌گیرد، اما کسی در اتاق نیست تا صدای زنگ تلفن را بشنود.

اِد در راه بیمارستان به آینده فکر می‌کند و خودش را برای شنیدن خبرهای بد آماده می‌کند، اگر چه سعی می‌کند نگران به نظر نیاید. به نیک می‌گوید من مرد چاقی هستم و مردان چاق هرگز نمی‌میرند. این قانونِ طبیعت است، دنیا به ما مشقت می‌زند، اما کم‌ترین دردی احساس نمی‌کنیم. به این خاطر که این همه لایبی داریم، این گوشت‌ها در این جور مواقع از ما محافظت می‌کند.

نیک از اِد خواهش می‌کند ساکت باشد، می‌گوید نیرویت را حفظ کن و اِد در حالی که می‌کوشد سوزش و درد سینه، بازوی چپ تا زیر فک را تحمل کند، به یاد دفتر حفاظت تاریخ می‌افتد. می‌گوید ممکن است ناچار باشم مدتی در بیمارستان بمانم و فکر توقف کاری که با هم شروع کرده‌ایم آزارم می‌دهد. نیک به او اطمینان می‌دهد که به تنهایی ادامه خواهد داد و اِد که تحت تأثیر وفاداری کارمندش قرار گرفته، چشم‌هایش را می‌بندد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند و می‌گوید تو مرد خوبی

هستی. بعد چون خودش بسیار ضعیف و ناتوان شده، از نیک می خواهد که دست به جیش ببرد و کیف پول و دسته کلیدش را بردارد. پس از این که نیک دست به جیب شلوارش می برد و محتویات آن را بیرون می کشد، از او می خواهد کیف را باز کند و پول نقد را بردارد. می گوید برای من فقط بیست دلار بگذار مابقی را خودت بردار، به عنوان پیش پرداخت. در این لحظه است که چشم نیک به گواهی نامه می افتد و پی می برد که نام خانوادگی حقیقی او اد جانسون است، اما فوراً به این فکر می افتد که این کشف اهمیتی ندارد. چیزی نمی گوید و پول ها را می شمارد. تقریباً ششصد دلار می شود که در جیب خودش می گذارد. بعد اد که از شدت درد به سختی حرف می زند، کاربرد هر کلید را شرح می دهد: در ورودی پانسیون، در اتاقش در طبقه ی بالا، صندوق پستی اش در اداره ی پست محله، قفل در چوبی دفتر و در آپارتمان سرداب.

در حالی که باون کلید خودش را به دسته کلید اضافه می کند، اد می گوید که این هفته منتظر رسیدن مقدار زیادی دفتر تلفن از اروپاست و بهتر است نیک روز جمعه به صندوق پستی سری بزند. سپس سکوتی طولانی آغاز می شود و اد برای کشیدن هر نفس مبارزه می کند. درست پیش از رسیدن به بیمارستان چشم هایش را باز می کند و به نیک می گوید تا مدتی که در بیمارستان است، او می تواند در اتاقش در پانسیون زندگی کند. نیک مدتی به فکر فرو می رود و بعد دعوت او را رد می کند. می گوید این نهایت لطف است، اما به این تغییر نیازی نیست. من از زندگی در سوراخ خودم راضی هستم.

چند ساعت در بیمارستان می ماند، می خواهد پیش از رفتن مطمئن

شود که خطری اِد را تهدید نمی‌کند. عمل بای پس سه جانبه برای فردا برنامه‌ریزی شده و آن روز ساعت سه بعدازظهر وقتی نیک بیمارستان را ترک می‌کند اطمینان دارد که بعدازظهر روز بعد که برای ملاقات می‌آید، اِد دوران نقاهت را می‌گذرانند و رو به بهبودی می‌رود. این چیزی است که متخصص قلب به او تلقین کرده. ولی در کار پزشکان هیچ چیز حتمی نیست، به ویژه آن‌که مسأله‌ی بریدن گوشت و پوست بدن بیمار با چاقو مطرح باشد، و وقتی ادوارد م. جانسون، مشهور به اِد ویکتوری پنج‌شنبه صبح روی تخت جراحی می‌میرد، همان متخصص که نیک را چنان امیدوار کرده بود، چیزی ندارد بگوید جز این‌که اشتباه کرده است.

ولی در آن هنگام نیک دیگر در موقعیتی نیست که بتواند با دکتر صحبت کند و پرسد چرا دوستش زنده نمانده. روز چهارشنبه کم‌تر از یک ساعت پس از بازگشت به آرشیو زیرزمینی باون یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات زندگی‌اش را مرتکب می‌شود، و چون خیال می‌کند حال اِد خوب می‌شود - و حتی پس از مرگ رییسش در همان خیال می‌ماند - هیچ نمی‌داند فاجعه‌ای که برای خود به وجود آورده تا چه حد بزرگ است.

وقتی از نردبان ورودی دفتر پایین می‌آید، دسته‌کلید و پول‌ها در جیب جلویی شلوارش قرار دارند. پس از این‌که قفل در تخته‌ای را باز می‌کند، کلیدها را در جیب چپ شلوار کهنه‌ی یشمی سربازی که از مؤسسه‌ی خیریه خریده می‌گذارد. اما ته آن جیب سوراخ است و کلیدها می‌افتند پایین، کنار پای نیک. خم می‌شود و دو دسته‌کلید را بر می‌دارد، ولی به جای این‌که آن را در جیب سمت راست بگذارد، در دست نگه می‌دارد، به جایی که خیال دارد در آن کار کند می‌برد و روی یکی از طبقات در

مقابل یک ردیف دفتر تلفن می‌گذارد؛ می‌خواهد وقتی مشغول بلند کردن، جابه‌جا کردن، خم شدن و برخاستن است از جیب مدام به پایش نخورد و آزارش ندهد. آن روز هوای زیرزمین خنک‌تر و مرطوب‌تر است. نیک نیم ساعت کار می‌کند به این امید که بر اثر حرکت کردن گرم شود، ولی سرما بیش‌تر به مغز استخوانش نفوذ می‌کند و عاقبت تصمیم می‌گیرد به آپارتمانِ انتهای سالن برود و بخاری برقی آن‌جا را روشن کند. به یاد دسته کلید می‌افتد، به جایی که آن را گذاشته بود برمی‌گردد و دوباره در دست نگهش می‌دارد. ولی به جای رفتن به آپارتمان، به یاد دفتر تلفن سال ۳۸-۱۹۳۷ ورشو می‌افتد که در نخستین روز ورودش به دفتر، توجهش را جلب کرده بود. به سمت دیگر سالن می‌رود تا پیدایش کند. خیال دارد آن را با خودش به آپارتمان ببرد و هنگام استراحت بخواند. دوباره دسته کلید را روی یکی از طبقات می‌گذارد، اما این بار چنان در فکر دفتر تلفن است که پس از پیدا کردن آن فراموش می‌کند کلیدها را بردارد. در شرایط عادی این فراموشی مشکل‌آفرین نبود. برای باز کردنِ در آپارتمان نیازمند کلید می‌شد و به محض این‌که به اشتباه خود پی می‌برد، آن را پیدا می‌کرد. اما آن روز صبح در سراسیمگی حمله ناگهانیِ اِد، در باز مانده بود و حالا نیک در حالی‌که به سوی در می‌رود و صفحات دفتر تلفن را ورق می‌زند، به یاد بعضی از داستان‌های فجیعی که اِد از سال ۱۹۴۵ نقل کرده بود افتاده و چنان حواسش پرت است که توجهی به رفتار خود ندارد. اگر هم به یاد دسته کلید بیفتد، خاطر جمع است که آن را در جیب راستش گذاشته. برای همین راست وارد اتاق می‌شود، چراغ را روشن می‌کند و در را با پا می‌بندد، و در بلافاصله قفل می‌شود. اِد دری‌کار گذاشته که به طور

خودکار پس از بسته شدن قفل می شود و کسی که در اتاق باشد فقط در صورتی می تواند خارج شود که با کلید در را از داخل باز کند.

نیک که هنوز خیال می کند دسته کلید را در جیب دارد و هنوز متوجه وخامت اوضاع نشده؛ بخاری برقی را روشن می کند، روی تخت خواب می نشیند و شروع به خواندن دفتر تلفن ورشو می کند. با دقت می خواند و همه ی حواشی را معطوف صفحات زرد شده و نازک آن می کند. یک ساعت می گذرد و نیک احساس می کند به قدر کافی گرم شده و می تواند سرکار خود برگردد. در این لحظه به اشتباه خود پی می برد. نخستین واکنشش خنده است. ابتدا قاه قاه می خندد، اما در حالی که حقیقت موحش مصیبتی که بر سر خود آورده رفته رفته ته نشین می شود، از خندیدن باز می ایستد و دو ساعت بعد را به جست و جوی تب آلود برای بیرون رفتن از آن جا می گذراند.

اما این یک پناهگاه بمب هیدروژنی است، نه یک اتاق عادی، و ضخامت دیوارهای مجهز به عایق بندی دو جداره، بیش از یک متر است. کف بتونی اتاق تقریباً هشتاد سانتی متر ضخامت دارد و حتی سقف که باون خیال می کند آسیب پذیرترین قسمت است، از مخلوطی از سیمان و گچ ساخته شده و کاملاً نفوذناپذیر است. محفظه های تهویه ی هوا در طول هر چهار دیوار جاسازی شده اند، اما وقتی نیک موفق می شود یکی از شبکه ها را از قاب فلزی اش جدا کند، می بیند که محفظه بیش از آن تنگ است که یک مرد بتواند از آن عبور کند، حتی مردی لاغر اندام مثل خودش. روی زمین، در درخشش خورشید عصر، همسر نیک عکس های او را روی هر دیوار و تیر چراغ برق کانزاس سیتی می چسباند و روز بعد، وقتی

ساکنان شهر از بستر بیرون می آیند و به آشپزخانه می روند تا صبحانه بخورند و قهوه بنوشند، همان عکس را در صفحه‌ی هفتم روزنامه‌ی صبح می بینند: آیا این مرد را دیده‌اید؟

باون که از تلاش خسته شده روی تخت خواب می نشیند و سعی می کند تا وضعیت خود را از نو ارزیابی کند. به این نتیجه می رسد که به رغم شرایط نباید وحشت زده شود. یخچال و کتوها پر از مواد غذایی است، آب و آبجو هم به حد کافی هست و در بدترین حالت می تواند دو هفته را نسبتاً به راحتی در آنجا بگذراند. اما با خودش می گوید این قدر طول نمی کشد، حتی نصف آن هم طول نمی کشد. اِد تا چند روز دیگر از بیمارستان مرخص می شود و به محض این که بتواند راه برود از نردبان پایین می آید، وارد دفتر می شود و مرا آزاد می کند.

باون که چاره‌ی دیگری ندارد، به خودش می قبولاند که باید منتظر بماند و امیدوار است چنان شکیبایی و تحملی داشته باشد که تاب زندان انفرادی و پوچی سرنوشت خود را بیاورد. زمان را با خواندن دست نویس شب پیشگویی و دفتر تلفن ورشو می گذراند. می اندیشد، خیال بافی می کند و روزی صدبار شنا می رود. برای آینده نقشه می کشد. سعی می کند به یاد گذشته تيفتد و با این که خدا را باور ندارد، به خودش می گوید خدا دارد مرا آزمایش می کند، و باید این مصیبت را با متانت، خونسردی و بردباری بپذیرم.

یک شب به شب وقتی اتوبوس رزا لایتمن به کانزاس سیتی می رسد، پنج روز از محبوس شدن نیک در اتاق گذرد. با خودش می گوید به زودی آزاد خواهم شد، اِد به زودی می آید. ده دقیقه پس از این فکر لامپ بالای

سرش می‌سوزد و خود را تنها در تاریکی می‌یابد و به سیم‌های سرخ و درخشان بخاری برقی خیره می‌ماند.

دکتر گفته بود که بهبودی‌ام به منظم بودن برنامه‌ی زندگی و خواب کافی بستگی دارد. کار کردن تا ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب چندان عاقلانه نبود، ولی چنان جذب نوشتن در دفترچه‌ی آبی شده بودم که متوجه گذشت زمان نشدم. وقتی ساعت یک ربع به چهار در کنار گریس دراز کشیدم، پی بردم که لابد باید برای این تخلف بهایی پردازم. شاید بار دیگر خون دماغ بشوم، لرز کنم و یا از آن سردردهای شدید بگیرم؛ چیزی که حتماً سیستم بدنم را مختل می‌کرد و باعث می‌شد روز سختی را سپری کنم. با این حال وقتی ساعت نه صبح چشم باز کردم، حالم بدتر از روزهای پیش نبود. با خودم گفتم شاید داروی شفافبخش، کار باشد، نه استراحت. شاید نوشتن مداوایی بود که به من بهبود کامل می‌بخشید.

با توجه به حال تهوع دیشب گریس، تصور می‌کردم مرخصی گرفته و در خانه مانده، اما وقتی به سمت چپ چرخیدم تا ببینم هنوز خواب است یا نه، دیدم جایش خالی است. در حمام دنبالش گشتم، ولی آن‌جا هم نبود. وقتی به آشپزخانه رفتم، یادداشتی را روی میز دیدم. نوشته بود: حالم خیلی بهتر شده. می‌روم سرکار. برای محبت‌های دیشب متشکرم. تو عزیزترین هستی، سیدنی. سر تا پا متعلق به تیم آبی. پس از امضا، چند سطر در انتها اضافه کرده بود: داشت یادم می‌رفت، چسب اسکاج تمام شده و من خیال دارم امشب هدیه‌ی تولد پدرم را بسته‌بندی کنم،

می توانی وقتی برای پیاده روی بیرون می روی یک بسته بخری؟
 می دانستم نکته ی کوچکی است، ولی گویی این درخواست مظهر
 همه ی خوبی های گریس بود. او به عنوان طراح گرافیک برای یکی از
 مهم ترین مؤسسات انتشاراتی نیویورک کار می کرد. چسب اسکاچ در دفتر
 کارش فراوان بود. تقریباً همه ی کارمندان آمریکایی از محل کارشان
 چیزهای کوچک کش می روند و اکثر آن ها غالباً خودکار، مداد، پاکت و
 گیره ی کاغذ را به راحتی در جیب می گذارند و بدون کم ترین ناراحتی
 وجدان به خانه می برند. ولی گریس از آن ها نبود. به خاطر ترس از این که
 کسی بفهمد نبود، بلکه به ذهنش خطور نمی کرد چیزی را بردارد که متعلق
 به خودش نبود. نه به خاطر احترام به قانون، یا رویکردی زاهد مآب، یا
 این که از کودکی مذهبی بار آمده و با یادآوری ده فرمان به لرزه می افتاد،
 بلکه به این دلیل که ایده ی دزدی با احساس هویتش بیگانه بود و خیانت
 نسبت به رویه ای به شمار می آمد که برای زندگی اش در نظر گرفته بود.
 اگرچه طرفدار مفهوم تیم آبی نبود، اما در واقع از اعضای دائمی آن بود.
 طبیعتش این طور اقتضا می کرد. و این که باز هم در یادداشتش به تیم آبی
 اشاره کرده بود، مرا تحت تأثیر قرار داد. راه دیگری برای بیان تأسف از
 بدخلقی شنبه شبش بود؛ نوعی عذرخواهی ملاحظه کارانه که با
 شخصیتش همخوانی داشت و خودِ خودِ گریس بود.

چهار قرصی را که دکتر تجویز کرده بود با صبحانه بلعیدم، مقداری
 قهوه نوشیدم و دو قطعه نان تست شده خوردم و بعد به انتهای راهرو رفتم
 و در اتاق کارم را باز کردم. می خواستم تا وقت ناهار به نوشتن دنباله ی
 داستان ادامه دهم. بعد می توانستم به مغازه ی چنگ بروم، نه فقط برای

تهیه‌ی چسب اسکاچ، بلکه برای خریدن همه‌ی دفترهای پرتغالی باقی‌مانده. این‌که جلدشان آبی نبود برایم اهمیتی نداشت. دفترهای جلد سیاه، سرخ و قهوه‌ای به همان خوبی بودند و من می‌خواستم هرچه بیش‌تر از آن‌ها داشته باشم. نه برای حالا، بلکه برای پروژه‌های آینده، و هر چه دیرتر به مغازه‌ی آقای چنگ می‌رفتم، احتمال باقی ماندن آن‌ها کم‌تر می‌شد.

تا آن هنگام از نوشتن در دفتر آبی واقعاً لذت برده بودم و به نحو دیوانه‌واری ارضا شده بودم. واژه‌ها چنان از قلمم تراوش کرده بودند که انگار دیکته می‌نویسم یا صدایی را که به زبان رویاها، کابوس‌ها و افکار بی‌قید و بند سخن می‌گفت، به روی کاغذ می‌آورم. با وجود این صبح روز ۲۰ سپتامبر، دو روز پس از روز مورد نظر، آن صدا ناگهان خاموش شد. دفتر را باز کردم و وقتی به صفحه‌ی مقابلم نگاه کردم، دریافتم که گم شده‌ام و دیگر نمی‌دانم چه بکنم.

باون را در اتاق گذاشته بودم، در را قفل و چراغ را خاموش کرده بودم، و حالا برای بیرون کشیدنش از آن مخمصه کم‌ترین ایده‌ای نداشتم. ده‌ها راه حل به ذهنم رسید، ولی همگی پیش پا افتاده، ناپخته و کسالت‌آور به نظر می‌آمدند. به تله انداختن نیک در پناهگاه بمب اتمی ایده‌ی جذابی بود و نمی‌خواستم رهایش کنم. اما حالا که داستان را به آن سمت کشانده بودم، از چارچوب اصلی دور شده بودم. قهرمان من دیگر در راهی که فلیتکرافت پیموده بود گام نمی‌زد. داشیل همت حکایت خود را با چرخشی تمیز و طنزآمیز به انجام می‌رساند و این پایان اگرچه حالتی اجتناب‌ناپذیر دارد، برای سلیقه‌ی من کمی سطحی و بی‌محتواست.

فلتکرافت پس از سال‌ها گشت و گذار از شهر اسپرکان سر در می‌آورد و با زنی ازدواج می‌کند که تقریباً همزاد همسر اولش است. به گفته‌ی سام اسپید که ماجرا را برای بریجید او شانس‌ی^۱ تعریف می‌کرد «گمان نمی‌کنم فلیتکرافت متوجه بود که به طور طبیعی در همان راه و رسم همیشگی‌ای جای گرفته که قبلاً در شهر تا کوما رها کرده بود. اما این همان نکته‌ای است که همیشه دوست داشتم. او با سقوط تیرآهن کنار آمد، و بعد از این که تیرآهن‌های دیگری سر راهش سقوط نکردند، خود را با سقوط نکردن‌شان سازگار کرد.» جالب، متوازن و طنزآمیز بود، اما برای نوع داستانی که خیال روایتش را داشتم قدرت کافی نداشت. بیش از یک ساعت قلم به دست پشت میز نشستم، اما کلمه‌ای ننوشتم. شاید این همان «ظلم دفترهای پرتغالی» بود که جان گفته بود. تا مدتی همراه با آن پرواز می‌کردی، مثل یک سوپرمن ذهنی در آسمان آبی و صاف، در حالی که شلنت پشت سر تکان تکان می‌خورد شتابان می‌رفتی، و بعد بی‌هیچ هشدار با مغز می‌آمدی زمین. پس از این همه هیجان و خیال‌بافی، (اعتراف می‌کنم حتی به این فکر افتاده بودم که داستان را به صورت رمان در بیاورم و از این راه درآمدی کسب کنم و اعتبار خودم را دوباره در خانه به دست آورم) از این که اجازه داده بودم چهل پنجاه صفحه‌ای که شتاب‌زده نوشته بودم مرا خام کند و به این خیال بیندازد که توانسته‌ام وضعم را تغییر دهم، سرخورده و شرمگین شدم. تنها کاری که توانسته بودم انجام دهم، گیر انداختن خودم بود. شاید راه حلی وجود

۱. قهرمانان رمان شاهین مالت اثر دانیل همت - م.

داشت، اما در آن لحظه برایم ناپیدا بود. تنها چیزی که در آن صبح می دیدم مرد بیچاره‌ی بدشانسم بودم که در تاریکی اتاق زیرزمینی اش نشسته و انتظار کسی را می کشد که نجاتش دهد.

آن روز هوا گرم بود، اما ابرها برگشته بودند، و وقتی ساعت یازده و نیم آپارتمان را ترک کردم، به نظر می آمد که باران به زودی می بارد. با وجود این، حالِ این که دوباره به طبقه‌ی بالا برگردم و چترم را بردارم، را نداشتم. بالا و پایین رفتن از سه طبقه بیش از حد خسته‌ام می کرد، این بود که با خودم گفتم هرچه بادا باد، شاید باران تا هنگام بازگشتم نیارد.

با گام‌هایی آهسته خیابان کُرت را پیمودم. حالا اثرات دیر خوابیدنِ شب گذشته را احساس می کردم و کمی سرگیجه داشتم. پانزده دقیقه طول کشید تا به تقاطع خیابان پرزیدنت برسم. مغازه‌ی تعمیر کفش و سایر مغازه‌ها مانند روز شنبه باز بودند، اما مغازه‌ی وسطی خالی بود. هنوز چهل و هشت ساعت نگذشته بود که چنگ در مغازه مشغول به کار بود، ویرین را آراسته و در داخل مقدار زیادی نوشت افزار و کالا چیده بود، ولی حالا با بهت و حیرت می دیدم که همه چیز تخلیه شده بود. در میله دار بیرونی را بسته بودند و به آن قفل زده بودند وقتی به شیشه‌ی ویرین نگاه کردم، یادداشت کوچکی را دیدم که روی آن چسبانده بودند: این مغازه اجاره داده می شود. تلفن ۸۵۸۱۱۴۳.

چنان بهت زده و گیج شده بودم که مدتی همان جا ایستادم و به مغازه‌ی خالی چشم دوختم. آیا کارش آن قدر با ضرر همراه بود که چنگ ناگزیر مغازه را پس داده بود؟ آیا در حالتی از غم و احساس شکست کالاها را جمع کرده، همه را تنها طی دو روز آخر هفته به انبار سپرده بود؟ به نظر

ممکن نمی‌آمد. تا یکی دو دقیقه در این گمان بودم که نکند روز شنبه صبح رفتن به قصر کاغذ را تصور کرده یا در مورد زمان آن به اشتباه افتاده باشم؛ یعنی چیزی را به خاطر می‌آوردم که نه دو روز پیش بلکه مدت‌ها قبل، شاید دوهفته یا دو ماه قبل رخ داده بود. به مغازه‌ی بغلی رفتم و با مردی که پشت پیشخوان نشسته بود حرف زدم. خوشبختانه او هم مانند من متعجب و گیج شده بود. گفت: «مغازه‌ی چنگ روز شنبه دایر بود، ساعت هفت شب هم که به خانه رفتم سرجایش بود. حتماً همان شب، یا دیروز آن را جمع کرده. من یک‌شنبه کار نمی‌کردم. با رامون صحبت کن. او یک‌شنبه این‌جا بود. وقتی امروز صبح به این‌جا آمدم، مغازه را تخلیه کرده بودند. اگر دنبال وقایع عجیب می‌گردی، این از عجایب است. انگار یک جادوگر عصای سحرآمیزش را جنبانده و مرد چینی را ناپدید کرده.»

چسب اسکاچ را از جای دیگری خریدم و بعد به طرف مغازه‌ی لندولفی رفتم تا یک بسته سیگار (به یاد مرحوم اد ویکتوری، سیگار پال مال) و چند روزنامه بخوم و وقت ناهار بخوانم. در نزدیکی آب‌نات‌فروشی، کافی‌شاپ کوچک و پر سر و صدایی به نام ریتاز بود که بیش‌تر ظهرهای تابستان را در آن گذرانده بودم. یک ماه می‌شد که به آن‌جا سر نزده بودم. از این‌که پس از ورود، پیشخدمت و صندوق‌دار با گرمی به من خوشامد گفتند، خوشحال شدم. آن روز که چندان سر حال نبودم، از این‌که دیدم فراموشم نکرده‌اند حس خوبی پیدا کردم. مثل همیشه ساندویچ پیر تنوری سفارش دادم و شروع به خواندن روزنامه کردم. اول به تایمز و بعد به دیلی نیوز نگاهی انداختم. در آن اخبار ورزشی را خواندم (تیم متز در مسابقه‌ی نهایی روز یک‌شنبه بازنده شده بود)، و آخر

نیوزدی را خواندم. دیگر در وقت گذرانی مهارت پیدا کرده بودم و چون کارم جلو نمی‌رفت و بازگشت به آپارتمان هم ضرورت خاصی نداشت، برای ترک ریتاز عجله‌ای نداشتم، به‌خصوص که باران آغاز شده بود و من از فرط تنبلی زحمت بازگشت به آپارتمان و برداشتن چتر را به خودم نداده بودم.

اگر آن‌قدر در ریتاز نمانده بودم و ساندویچ دوم و قهوه‌ی سوم را سفارش نداده بودم، هرگز مقاله‌ای را که در انتهای صفحه‌ی سی و هفت نیوزدی چاپ شده بود، نمی‌دیدم. شب گذشته بود که چند پاراگراف درباره‌ی تجربه‌ی اد ویکتوری در داخائو نوشته بودم. با این‌که اد شخصیتی داستانی بود، حکایتی که درباره‌ی شیر دادن به نوزاد مرده تعریف کرده بود، حقیقت داشت. من آن را از کتابی که مدتی پیش درباره‌ی جنگ دوم جهانی خوانده بودم، به امانت گرفته بودم^۱. در حالی که جمله‌ی اد هنوز در گوشم زنگ می‌زد («این آخر انسانیت بود.») به این یادداشت که با شلختگی نوشته شده بود و از نوزاد مرده‌ی دیگری خبر می‌داد و گزارشی از بطن جهنم بود، برخوردم. می‌توانم یادداشت را دقیقاً بنویسم، چون حالا پیش رویم است. بیست سال پیش در آن روز آن را از روزنامه بریدم و هنوز در کیف پولم به همراه دارم.

رهاکردن نوزادی که در توالد به دنیا آمد

۱. کتاب «در باز می‌شود» اثر پاتریک گوردون واکر (چاپ لندن - ۱۹۴۵). همان حکایت را دوگلاس تیننگ بار دیگر اخیراً در کتاب «از خرابه‌های رایش: آلمان ۱۹۴۹ - ۱۹۴۵» تکرار کرده بود (نیویورک - انتشارات کراون - ۱۹۸۵)، ص ۴۳.

پلیس دیروز گفت یک فاحشه‌ی معروف ۲۲ ساله که مواد مخدر مصرف کرده بود، در یک توالت در محله‌ی برانکس کودکی به دنیا آورد و بعد نوزاد مرده را در سطل زباله‌ی بیرون انداخت.

پلیس گفت زن در پی ارتباط جنسی در ساعت یک بعد از نیمه شب در شماره‌ی ۴۵۰ میدان سایروس، به حمام رفت تا کراک دود کند. همان‌طور که روی توالت نشسته بود، طبق گفته‌ی گروه‌بان مایکل رایان «احساس کرد کیسه‌ی آب ترکید و چیزی بیرون آمد».

اما به گفته‌ی پلیس، زن که به دلیل استفاده از مواد مخدر کاملاً هوشیار نبود، متوجه به دنیا آمدن بچه نشده بود.

یست دقیقه‌ی بعد، بچه را در کاسه‌ی بدنه‌ی توالت دید، آن را در حوله‌ای پیچید و بعد در سطل زباله انداخت. سپس نزد مشتری‌اش بازگشت و به کار ادامه داد.

به گفته رایان آن دو به زودی بر سر پرداخت پول درگیر شدند و حدود ساعت یک و پانزده دقیقه صبح، زن سینه‌ی مشتری را با چاقو درید.

به گفته‌ی پلیس زن که کیشا وایت نام دارد فوراً به آپارتمان خود در خیابان ۱۸۸ گریخت. وایت بعداً به سراغ سطل زباله رفت و نوزاد را برداشت. ولی همسایه‌ای او را دید و به پلیس تلفن کرد.

وقتی برای نخستین بار گزارش را خواندم، با خودم گفتم: این بدترین حکایتی است که تا به حال خوانده‌ام. درک آن‌چه درباره‌ی نوزاد نوشته شده بود، به قدر کافی مشکل بود، اما وقتی در پاراگراف چهارم به شرح ماجرای چاقو زدن رسیدم، پی بردم آن‌چه می‌خواندم آخر انسانیت را حکایت می‌کرد، و آن اتاق در محله برانکس دقیقاً همان نقطه از جهان بود

که در آن زندگی بشر مفهوم خود را از دست داده بود. مدتی مکت کردم، سعی کردم بر خود مسلط شوم و از لرزش بدنم جلوگیری کنم، بعد دوباره گزارش را خواندم. این بار چشم‌هایش پر از اشک شد. ریزش اشک چنان ناگهانی و به دور از انتظار بود که فوراً چهره‌ام را با دست پوشاندم تا کسی متوجه نشود. شاید اگر کافی شاپ آن‌قدر شلوغ نبود، از شدت گریه تعادلم را از دست می‌دادم و به زمین می‌افتادم. نگذاشتم این‌طور شود، اما به ناچار همه‌ی توانم را به کار بردم تا آرام بمانم.

زیر باران تا خانه پیاده رفتم. پس از این‌که لباس‌های مرطوب را درآوردم و پیراهن و شلوار دیگری پوشیدم، به اتاق کار رفتم، پشت میز نشستم و دفتر آبی را باز کردم. نه آخرین صفحه‌ی داستانی که می‌نوشتم، بلکه صفحه‌ی آخر دفتر را. گزارش روزنامه احساساتم را چنان برانگیخته بود که فکر می‌کردم باید چیزی به عنوان پاسخ بنویسم و با اندوهی که ایجاد کرده بود روبه‌رو شوم. تا یک ساعت می‌نوشتم، از صفحه‌ی نود و شش شروع کرده بودم و به عقب برمی‌گشتم، صفحه‌ی نود و پنج و وقتی نطق آتشیم را تمام کردم، از پشت میز بلند شدم. دفتر را بستم و در راهرو به سمت آشپزخانه راه افتادم. مقداری آب پرتقال در لیوان ریختم. وقتی پاکت آب میوه را دوباره در یخچال می‌گذاشتم، چشمم به تلفن افتاد که روی میزی در گوشه‌ی اتاق بود. با تعجب دیدم که چراغ پیامگیر چشمک می‌زند. وقتی پس از خوردن ناهار از ریتاز آمده بودم، پیغامی نبود، ولی حالا دو پیغام بود. شاید نه چندان مهم، اما عجیب بود. چون من صدای زنگ تلفن را نشنیده بودم. آیا آن‌قدر درگیر نوشتن بودم که متوجه صدا نشده بودم؟ شاید. اما در این صورت نخستین باری بود که چنین

اتفاقی برایش می افتاد. صدای تلفن ما بسیار بلند بود، تا اتاق کار من در انتهای راهرو می رسید، حتی اگر در را می بستم.

اولین پیغام از گریس بود. گفته بود ناچار است کاری را تمام کند و تا ساعت هفت و نیم، هشت در مؤسسه می ماند. بهتر است اگر گریسته شدم، شام را بخورم. وقتی برگردد چیزی برای خودش گرم می کند.

دومین پیغام از طرف مری سکلار، کارگزارم بود. کسی از لوس آنجلس با او تماس گرفته و گفته بود مایل است مرا برای نوشتن فیلم نامه استخدام کند. مری از من خواسته بود با او تماس بگیرم تا درباره ی جزئیات صحبت کنیم. به او تلفن کردم، اما مدتی طول کشید تا برویم سر اصل مطلب^۱. مری هم مانند همه ی نزدیکانم صحبت را با پرسیدن حالم آغاز

۱. چهار سال پیش از آن، داستان نخستین کتابم «لوح پاک» را برای کارگردان جوانی به نام ویسنت فرانک به شکل سناریو بازنویسی کرده بودم. فیلمی کوچک و کم هزینه، و درباره ی موسیقی دانی بود که پس از یک بیماری طولانی، رفته رفته زندگی اش را از نو می سازد (حالا معلوم می شد که مانند یک پیشگویی بوده) و در سال ۱۹۸۰ که فیلم روی پرده آمد، با موفقیت روبه رو شد. لوح پاک فقط در چند کانون هنری در کشور به نمایش درآمد، اما مورد توجه منتقدان قرار گرفت. مری خوشش می آمد این را یادآوری کند. و باعث شهرت بیش تر من شد. از آن پس فروش کتاب هایم افزایش یافت، و نه ماه بعد وقتی رمان بعدی ام، «واژه نامه ی کوچک احساسات انسانی» را به مری تحویل دادم، موفق شد قراردادی با انتشارات هولیت و مک درمونت به امضا برساند که دو برابر کتاب های قبلی نصیب من می کرد. آن مبلغ، به علاوه ی آن چه بابت نوشتن فیلم نامه دریافت کرده بودم، به

→ من اجازه داد کار تدریس در دبیرستان را رها کنم؛ کاری که در هفت سال گذشته تنها منبع درآمد بود. تا آن زمان یکی از نویسندگان گمنام و علاقه‌مند بودم که بین ساعت پنج تا هفت صبح، یا شب‌ها و هنگام تعطیلات آخر هفته می‌نوشتم؛ از آن‌هایی که در تعطیلات تابستان هرگز جایی نمی‌روند، چون ناچارند در گرمای طاقت‌فرسای بروکلین در آپارتمان بمانند، بنویسند و زمان از دست رفته را جبران کنند. حالا یک سال و نیم پس از ازدواج با گریس، خود را در موقعیت ممتاز و لوکس یک نویسنده‌ی مستقل می‌دیدم که از راه قلم زندگی می‌کند. البته ما ثروتمند نبودیم، اما اگر می‌توانستیم به طور مستمر کتاب بنویسیم، با مجموعه درآمدمان نسبتاً راحت زندگی می‌کردیم. پس از نمایش لوح پاک چند پیشنهاد تازه برای فیلم‌نامه‌نویسی داشتم، اما پروژه‌های جالبی نبودند و آن‌ها را رد کردم تا به نوشتن رمانم ادامه دهم. با این‌که هولت و مک درموت امتیاز رمان را در ماه فوریه ۱۹۸۲ خریده بودند، نمی‌دانستم که منتشر شده است. در آن هنگام پنج هفته از بستری شدنم در بیمارستان می‌گذشت و از هیچ چیز خبر نداشتم. حتی نمی‌دانستم که دکترها تصور می‌کردند تا چند روز بعد می‌میرم.

لوح پاک به وسیله‌ی سندیکا تولید شده بود و برای دریافت حقوقم بابت نوشتن فیلم‌نامه ناچار شدم به انجمن نویسندگان بپیوندم. عضویت در انجمن مستلزم پرداخت‌های فصلی و درصده کوچکی از درآمد بود، ولی در مقابل، آن‌ها نویسندگان را بیمه می‌کردند. اگر پرداخت شرکت بیمه نبود، ممکن بود پس از بیماری، از زندانِ بدهکاران سر در بیاورم. آن‌ها بیش‌تر مخارج بیمارستان را پرداختند، اما مانند همه‌ی قراردادهای بیمه‌ی پزشکی موارد بسیاری نادیده گرفته شده بود: آن‌چه از مالیات معاف بود، پرداخت‌های اضافی

کرد. همه تصور کرده بودند رفتنی هستم و با این که حالا چهارماه بود که از بیمارستان مرخص شده بودم، هنوز باور نمی کردند زنده هستم و اوایل سال جسد من را در یکی از گورستان ها دفن نکرده اند.

گفتم: «عالی است. گاهی کمی بد حال می شوم، اما در اصل حالم خوب است و هر هفته بهتر می شوم.»

— شایع شده نوشتن را شروع کرده ای، درست است یا نه؟

— چه کسی این را به تو گفت؟

— جان تروز. امروز صبح تلفن زد و صحبت مان به وضع تو کشید.

→ برای روش های تجربی مداوا، درصدهایی برای داروها و وسایل یکبار مصرف و...؛ چندین صورت حساب که برایم سی و شش هزار دلار قرض بالا آورده بود. این باری بود که من و گریس به دوش می کشیدیم و رفته رفته با بازگشت سلامتی، نگران چگونگی بازپرداخت آن بودم. پدر گریس می خواست به ما کمک کند، ولی قاضی مرد ثروتمندی نبود و با توجه به این که دو خواهر کوچک گریس هنوز دانشجو بودند، نمی توانستیم پیشنهاد او را بپذیریم. این بود که هر ماه مبلغی می فرستادیم و می خواستیم به آرامی وام را بپردازیم، اما با این کندهی در دوران بازنشستگی هم هم چنان مقروض باقی می ماندیم. گریس در انتشارات کار می کرد، معنی اش این بود که درآمد زیادی نداشت، و من یک سال می شد که هیچ پولی در نیاورده بودم. تنها چند حق التألیف بسیار کوچک و پیش پرداخت خارجی داشتم. همین و بس. به این خاطر بود که پس از شنیدن پیغام مری فوراً با او تماس گرفتم. به فکر نوشتن فیلم نامه های دیگری نیفتاده بودم، اما اگر پول کافی می پرداختند، به هیچ وجه قصد رد کردن پیشنهادشان را نداشتم.

شب پیشگویی

— درست است، اما هنوز نمی دانم به کجا خواهم رسید. شاید به جایی
نرسم.

— امیدوارم این طور نباشد. به آدم های سینما گفتم که تو رمان تازه ای را
شروع کرده ای و شاید مایل به سناریو نوشتن نباشی.

— اما من مایل هستم، خیلی هم مایلم؛ به خصوص اگر پول خوبی
بدهند.

— پنجاه هزار دلار.

— یا مسیح! با پنجاه هزار دلار من و گریس از این وضع خلاص
می شویم.

— پروژه ای احمقانه ای است سیدنی. از آن هایی نیست که تو
می پندی. علمی تخیلی است.

— آهان، متوجه شدم چه می گویی، در خط کار من نیست. ولی منظور

تخیل علمی است یا علم تخیلی؟

— مگر فرقی هم می کند؟

— نمی دانم.

— خیال دارند ماشین زمان را دوباره بسازند.

— اثر اچ. جی ولز را؟

— بله، به کارگردانی بابی هاتر.

— همان که فیلم های اکشن پرهزینه می سازد؟ درباره ی من چه

می داند؟

— از طرفداران رمان هاییت است. ظاهراً همه را خوانده و فیلم لوح پاک

را بسیار پسندیده است.

– لابد باید احساس غرور کنم، اما هنوز نفهمیده‌ام چرا مرا انتخاب کرده؟ یعنی چرا برای این کار انتخابم کرد؟
– نگران نباش سیدنی. با آن‌ها تماس می‌گیرم و می‌گویم به این کار تمایلی نداری.

– بهتر است اول به من یکی دو روز فرصت بدهی تا درباره‌اش فکر کنم. کتاب را دوباره می‌خوانم تا ببینم چه می‌شود. کسی چه می‌داند، شاید ایده‌ی جالبی به نظرم رسید.

– باشد، ریس تویی. به آن‌ها می‌گویم درباره‌اش فکر می‌کنی. قولی نمی‌دهی اما پیش از تصمیم‌گیری نیاز به فرصت داری.

– گمان می‌کنم یک نسخه از رمان را در خانه داشته باشیم. یک نسخه‌ی جیبی قدیمی که در دوران دانش‌آموزی خریده بودم. الان شروع به خواندن می‌کنم و یکی دو روز دیگر تماس می‌گیرم.

قیمت پشت جلد نسخه‌ی جیبی سال ۱۹۶۱، سی و پنج سنت بود و دو رمان جوانی ولز، یعنی ماشین زمان و جنگ دنیاها در آن به چاپ رسیده بود. ماشین زمان کم‌تر از صد صفحه بود و خواندن آن اندکی بیش از یک ساعت طول کشید. به نظرم مایوس‌کننده بود؛ اثری متوسط با نثری ضعیف، انتقاد اجتماعی در لباس قصه‌ی پرحادثه و از این رو ناشیانه و بی‌ظرافت. به نظر ممکن نمی‌آمد کسی بخواهد کتاب را به همان شکل برای سینما اقتباس کند. از این گذشته، چنین فیلمی قبلاً ساخته شده بود و اگر این یارو، بابی هاتر همان قدر که ادعا می‌کرد با کار من آشنا بود، حتماً

معنی اش این بود که می خواست داستان را به جهت دیگری سوق دهم، از حکایت آن خارج شوم و راهی برای ساختن چیزی تازه از مواد آن پیدا کنم، وگرنه چرا با من تماس گرفته بود؟ می توانست به صلاها فیلم نامه نویسی حرفه ای که بیش از سن تجربه داشتند مراجعه کند. هر کدام شان می توانستند رمان و لژ را به یک سناریوی قابل قبول تبدیل کنند که گمان می کنم دست آخر شبیه به فیلم راد تیلور و ایوت میميو از کار درمی آمد که بجگی هایم دیده بودم، البته با جلوه های ویژه خیره کننده تر.

تنها چیزی که در آن کتاب توجهم را جلب می کرد، تکبر نهفته در آن بود: خود تصور سفر در زمان. با این حال به نظرم می آمد که ولز آن را هم به درستی درک نکرده بود. او قهرمانش را به آینده فرستاده بود، در حالی که هرچه بیش تر موشکافی می کردم، بیش تر به این باور می رسیدم که اکثر آدم ها ترجیح می دهند به گذشته سفر کنند. داستان تروز درباره ی برادرِ همسرش و دستگاه سه بعدی، نمونه ی خوبی بود که نشان می داد رفتگان چگونه تأثیر خود را بر ما حفظ می کنند. مثلاً اگر به من حق گزینش سفر به آینده یا گذشته را می دادند، هیچ تردید نمی کردم؛ ترجیح می دادم به جای این که در میان کسانی که هنوز به دنیا نیامده اند باشم، با آن ها که از دنیا رفته اند، همراهی کنم.

با وجود این همه معماهای بی پاسخ تاریخی، چگونه می توان درباره ی این که آتن در زمان سقراط و یا ایالت ویرجینیا در دوران توماس جفرسون به چه صورتی بوده، کنجکاوی نکرد؟ یا مثل برادرِ همسر تروز در برابر اشتیاق باز یافتن کسانی که از دست داده ایم مقاومت کرد؟ مثلاً دیدن پدر و

مادر در روز نخستین ملاقت‌شان یا صحبت با اجداد وقتی هنوز کودک بودند. آیا کسی چنین فرصتی را در برابر نگاهی به آینده‌ی نامعلوم و ادراک نکردنی از دست می‌دهد؟ لموئل فلگ در رمان شب پیشگویی، از آینده باخبر شده و آنچه مشاهده کرده بود، او را کشته بود. هیچ‌کس نمی‌خواهد بداند کی می‌میرد، یا آدم‌هایی که دوست دارد چه موقع به او خیانت می‌کنند. اما همه تشنه‌ی دیدار با از دست‌رفتگان هستیم، می‌خواهیم وقتی آن‌ها زنده بودند با آن‌ها آشنا شویم.

من درک می‌کنم که ولز ناچار بود قهرمانش را به زمانِ آینده بفرستد تا بتواند نکاتی درباره‌ی سیستم ظالمانه‌ی طبقاتی انگلستان را بیان کند؛ سیستمی که اگر در آینده ادامه می‌یافت، به وضع مصیبت‌بار و فاجعه‌آمیزی در می‌آمد. اما با این‌که ولز حق این کار را داشت، به کتاب ایراد جدی دیگری هم می‌شد گرفت. اگر مردی اواخر قرن نوزدهم در لندن موفق به اختراع ماشین زمان شده بود، پس به طور منطقی می‌شد تصور کرد که آدم‌های دیگری هم در آینده به چنین اختراعی می‌رسیدند. اگر به تنهایی موفق نمی‌شدند، مسافر زمان کمک‌شان می‌کرد. و اگر نسل‌های آینده می‌توانستند از میان سال‌ها و قرن‌ها سفر کنند، گذشته و آینده هر دو پر از آدم‌هایی می‌شد که به زمانی که از آن دیدن می‌کردند، تعلق نداشتند. و عاقبت همه‌ی زمان‌ها آلوده و ازگردشگران زمان انباشته می‌شدند، و هرگاه آدم‌های آینده بر رویدادهای گذشته، و گردشگران زمان گذشته بر وقایع آینده تأثیر می‌گذاشتند، طبیعتِ زسان دگرگون می‌شد. و به جای این‌که پیشرفت دائمی و محتاطانه‌ی لحظه‌ها تنها در یک جهت باشد، زمان می‌شکست و به هم‌زمانی مغشوشی مبدل می‌شد. به

زیان ساده، به محض این که فردی شروع به سفر زمان می کرد، زمان به شکلی که می شناسیم، نابود می شد.

با این اوصاف پنجاه هزار دلار، پول زیادی بود و من حاضر نبودم اجازه دهم این گونه اشتباهات منطقی سر را هم قرار گیرند. کتاب را زمین گذاشتم و در آپارتمان شروع به قدم زدن کردم. از این اتاق به آن اتاق می رفتم، به عنوان کتاب ها در کتابخانه نگاهی می انداختم، پرده را باز می کردم و از پنجره خیابان خیس را تماشا می کردم، و تا چند ساعت توانستم دست به کاری بزنم.

ساعت هفت به آشپزخانه رفتم تا برای گریس غذایی درست کنم که هنگام بازگشتش از مانهاتان آماده باشد: املت قارچ، سالاد، سیب زمینی پخته و بروکولی. من آشپز ماهری نبودم، اما قبلاً مدتی در یکی از رستوران های فست فود آشپزی کرده بودم و سر هم کردن غذاهای ساده را یاد گرفته بودم.

اولین قدم پوست کندن سیب زمینی ها بود. در حالی که پوست آن ها را می کندم و در پاکت قهوه ای رنگی می ریختم، عاقبت پیرنگی داستان به نظرم آمد. فقط یک آغاز بود که به پرداخت و جزئیات زیادی نیاز داشت، اما از آن خوشم آمد. نه برای این که تصور می کردم خوب است، بلکه به این خاطر که فکر کردم به درد بابی هاتر می خورد؛ تنها کسی که نظرش اهمیت داشت.

ایده ام این بود که باید دو مافر زمان داشته باشیم: مردی از گذشته و زنی از آینده. آکسیون پیرامون هر کدام جریان می یابد، متوقف می شود و به دیگری می پردازد، تا این که شروع به سفر می کنند و بعد، در حالی که

یک سوم فیلم گذشته، در زمان حال با هم آشنا می‌شوند.
هنوز نمی‌دانستم چه اسمی برای‌شان انتخاب کنم، این بود که موقتاً
آنها را جک و جیل خطاب کردم.

جک به قهرمانِ رمان ولز شباهت دارد، ولی آمریکایی است و نه
انگلیسی. سال ۱۸۹۵ است، او در یک مزرعه و دامداری در تگزاس
زندگی می‌کند و فرزند بیست و هشت ساله‌ی یک دامدار ثروتمند از دنیا
رفته است. جک که علاقه‌ای به گرداندنِ امور تجاری پدر ندارد، کارهای
دامداری را به مادر و خواهر بزرگ‌ترش وامی‌گذارد و خود را وقف
پژوهش و آزمایش‌های علمی می‌کند. پس از دو سال کار بی‌وقفه که گاه با
شکست توأم است، موفق به ساختن ماشین زمان می‌شود. جک نخستین
سفر را آغاز می‌کند؛ نه به آینده‌ای در هزاران سال بعد، بلکه فقط به
شصت و هشت سال بعد. در یک روز آفتابی اواخر نوامبر سال ۱۹۶۳ از
سفینه‌ی درخشان‌ش پیاده می‌شود.

جیل به جهان اواسط قرن بیست و دوم تعلق دارد. مردم آن دوران در
سفر زمان مهارت به‌سزایی دارند، اما به ندرت اقدام به این گونه سفرها
می‌کنند و در این زمینه محدودیت‌هایی به وجود آورده‌اند. دولت که به
نیروی مخرب این سفرها پی برده، به هر فرد اجازه‌ی تنها یک بار سفر در
طول زندگی را می‌دهد. نه برای لذت بردن از مشاهده‌ی سایر برهه‌های
تاریخ، بلکه به عنوان آدابِ آغازِ بزرگسالی. هر کس در بیست سالگی
اجازه‌ی سفر دارد. پس از برگزاری جشن تولد، او را به سفری یک ساله به
دور دنیا می‌فرستند تا اجداد خودش را ببیند. آدم از دویست سال پیش از
تولدش شروع می‌کند، در حدود هفت نسل قبل، و رفته رفته به زمان حال

باز می‌گردد. هدف از سفر، آموزش فروتنی، شفقت و مدارا با سایر انسان‌هاست. از میان صدها تن اجدادی که حین سفر می‌بینید، گسترده‌ترین طیف امکانات انسانی در برابران به حرکت در می‌آید و هر شماره ممکن است از حساب احتمالات، یا لاتاریِ زن‌ها بیرون بیاید. مسافر پی می‌برد که از آمیزه‌ی عظیمی از تضادها تشکیل شده و در میان اجدادش از گداها و دیوانگان گرفته تا قدیسین و قهرمانان، شل‌ها و زیبایان، مهربانان و جتایتکاران، انسان دوستان و دزدان پیدا می‌شوند. مشاهده‌ی این همه زندگی‌های گوناگون در زمانی کوتاه موجب رسیدن به درک بهتری از خود و جایگاه خود در جهان می‌شود. خود را به صورت بخشی از چیزی بزرگ‌تر می‌بیند، و در عین حال فردیت خود را هم مشاهده می‌کند؛ موجودی بی‌سابقه با آینده‌ای ویژه و دگرگونی‌ناپذیر. و عاقبت پی می‌برد که تنها خودش مسئول ایجاد هویت کنونی‌اش است. خودکنونی‌ما مولود رفتار و اندیشه‌ی خودمان است.

در طول سفر اجرای بعضی مقررات ضروری است. مجاز نیستید هویت واقعی‌تان را بروز بدهید، حق ندارید در اقدامات آدم‌های دیگر دخالت یا از آن جلوگیری کنید، نباید به کسی اجازه دهید وارد سفینه‌ی زمان‌پیما بشود. مجازات رعایت نکردن هر یک از این مقررات تبعید از دوران خود و زندگی همیشگی در زمانی دیگر است.

ماجرای جیل در صبح روز تولد بیست سالگی‌اش آغاز می‌شود. در پایان جشن از پدر و مادر و دوستانش خداحافظی می‌کند و درون ماشین زمان‌پیمایی که دولت در اختیارش گذاشته، کمربند ویژه را می‌بندد. او فهرست بلند بالایی از اجدادی را که هنگام سفر خواهد دید به همراه

دارد. عقربه‌ی دستگاه کنترل در تاریخ ۲۰ نوامبر ۱۹۶۳ میزان شده، درست دوست سال پیش از تولدش. برای آخرین بار به کاغذها نگاهی می‌اندازد، آن‌ها را در جیب جا می‌دهد و استارت ماشین زمان را می‌زند. ده ثانیه بعد، در حالی که دوستان و خانواده‌اش با چشم‌های اشک‌آلود دست تکان می‌دهند، جیل در حال حرکت است.

ماشین جک در علف‌زاری در حومه‌ی شهر دالاس فرود آمده. ۲۷ نوامبر است؛ پنج روز بعد از کشته شدن کندی، جک روبی هم در راهروی زیرزمینی شهرداری اسوالد را با شلیک گلوله به قتل رسانده است. شش ساعت پس از ورود، جک به قدر کافی روزنامه خوانده و به اخبار رادیو تلویزیون گوش داده که بی‌ببرد در هنگامه‌ی یک تراژدی ملی وارد شده است. او خود شاهد قتل یک رئیس‌جمهور بوده (گارفیلد در سال ۱۸۸۱) و خاطره‌ی هرج و مرج و صدماتی که در پی داشته هنوز برایش دردناک است. تا یکی دو روز به این واقعه فکر می‌کند و از خودش می‌پرسد آیا از دیدگاه اخلاقی حق دخالت در امور تاریخی را دارد؟ و عاقبت به این نتیجه می‌رسد که چنین حقی دارد. مایل است برای حفظ کشورش اقدام کند و هرچه در توان دارد برای نجات جان کندی به کار گیرد، جک به ماشین زمان در علفزار برمی‌گردد، عقربه‌ی زمان‌سنج را روی ۲۰ نوامبر میزان می‌کند و به نه روز قبل برمی‌گردد. وقتی از کابین سفینه بیرون می‌آید، می‌بیند که چند متر آن طرف‌تر، ماشین زمان دیگری ایستاده است؛ سفینه‌ای مجلل که همتای قرن بیست و دومِ ماشین خودش است. جیل با کمی سرگیجه و سر و وضع نامرتب بیرون می‌آید. وقتی جک را می‌بیند که آن‌جا ایستاده و با بهت و حیرت به او خیره شده، دست به جیب

می برد، فهرست اسامی را بیرون می کشد و می گوید ببخشید آقا، می دانید کجا می توانم مردی به نام لی هاروی اسوالد را پیدا کنم؟

بعد از این هنوز باید جزئیات زیادی را می ساختم. می دانستم که جک و جیل عاشق همدیگر می شوند (هرچه بود، هالیوود بود)، همچنین در این فکر بودم که جک عاقبت جیل را تشویق می کند تا به کمک همدیگر مانع قتل کندی به دست اسوالد شوند. اگر چه جیل را در روز بیست و دوم - در حالی که اسوالد همراه با تفنگش وارد انبار کتاب مدرسه ی تگزاس می شود - غافلگیر می کنند، دست و پایش را می بندند و تا چند ساعت به صورت گروگان نگه می دارند. اما به رغم همه ی تلاش ها هیچ چیز تغییر نمی کند. کندی هم چنان بر اثر اصابت گلوله کشته می شود و در روند تاریخی آمریکا حتی یک ویرگول جابه جا نمی شود. اسوالد که به ادعای خودش آدم ساده و هالویی بود، حقیقت را گفته بود. اگر به رئیس جمهور شلیک کرده یا نکرده بود، در هر حال تنها آدم کشی نبود که در توطئه دست داشت.

از آن جا که جیل دیگر نمی تواند به خانه برگردد و جک که او را دوست دارد، نمی تواند فکر رها کردن و جا گذاشتن او را به خود راه دهد، تصمیم می گیرد همراه جیل در سال ۱۹۶۳ باقی بماند. در آخرین صحنه ی فیلم آن دو سقینه های زمان پیمای خود را از بین می برند و بقایای آن را در علفزار دفن می کنند. بعد در حالی که آفتاب در برابرشان طلوع می کند، در صبح بیست و سوم نوامبر به راه می افتند؛ دو جوان که گذشته را رها کرده اند و در کنار هم برای روبارویی با آینده آماده می شوند.

البته همه‌اش چرند بود؛ نوعی فانتزی دست سوم. اما احساس می‌کردم می‌توان از آن قیلیمی ساخت، و این تنها چیزی بود که می‌خواستم: نوشتن مطلبی که در فرمول پیشنهادی آن‌ها جای می‌گرفت. این کار نه روسپی‌گری، بلکه یک قرار مالی بود، و من در مورد استخدام شدن برای به دست آوردن پولی که این قدر به آن نیاز داشتیم، تردیدی نداشتم. روز سختی را گذرانده بودم؛ ابتدا در پیشبرد دامستانی که می‌نوشتیم، شکست خورده بودم، بعد، از بسته شدن مغازه‌ی چنگ جا خورده بودم و سپس آن گزارش موحش را وقت ناهار خوانده بودم. فکر کردن به ماشین زمان هرچه بود، مانند نوش دارویی مرا سرگرم کرده بود، و وقتی گریس ساعت هشت و نیم وارد خانه شد، حال نسبتاً خوشی داشتم. میز را چیده بودم، یک بطر شراب سفید در یخچال گذاشته بودم و مایه‌ی املت را آماده کرده بودم. گمان می‌کنم از این‌که منتظرش مانده بودم کمی جا خورد، اما چیزی نگفت. به نظر خیلی خسته می‌آمد و پای چشم‌هایش کبود شده بود. پس از این‌که کمکش کردم تا بارانی‌اش را در بیاورد، فوراً به آشپزخانه هدایتش کردم و سر میز نشاندمش. گفتم: «بخور، حتماً خیلی گرسنه هستی؟» مقداری نان و بشقاب سالاد را جلوی‌اش گذاشتم و به سمت اجاق رفتم تا املت را آماده کنم.

بابت خوشمزگی غذا به من تبریک گفت، اما در طول شام زیاد صحبت نکرد. از این‌که می‌دیدم اشتهايش برگشته، خوشحال بودم، ولی در عین حال به نظر می‌آمد فکرش جای دیگری است و مثل همیشه به آن‌چه می‌گذشت توجه نداشت. وقتی ماجرای رفتن به مغازه‌ی چنگ برای خرید چسب اسکاچ و بسته بودن مرموز مغازه را برایش می‌گفتم، درست

گوش نمی داد. می خواستم پیشنهاد نوشتن فیلم نامه را برایش بازگو کنم، اما احساس کردم که وقتش نیست. در این فکر بودم که شاید بعد از شام برای گفتن آن مناسب تر باشد، ولی وقتی بلند شدم تا میز را جمع کنم، گریس به من نگاه کرد و گفت: «فکر می کنم حامله هستم، سیدنی.»
خبر چنان غیرمنتظره بود که جز این که دوباره روی صندلی بنشینم، ندانستم چه کنم.

— از آخرین قاعدگی ام شش هفته گذشته. می دانی که از این لحاظ منظم هستم. و آن همه استفراغ دیروز، چه چیز دیگری می تواند باشد؟
— آخر گفتم: «از این بابت به نظر خوشحال نمی آیی؟»

— خودم نمی دانم چه احساسی دارم. ما همیشه درباره ی بچه دار شدن حرف زده بودیم، اما این به نظر بدترین موقعیت می آید.

— لزوماً این طور نیست. اگر آزمایش مثبت از کار درآمد، راه حلی پیدا می کنیم. همه همین کار را می کنند. ما آدم های احمقی نیستیم گریس. راهی پیدا می کنیم.

— این آپارتمان خیلی کوچک است، پول به قدر کافی نداریم، و من ناچار می شوم سه چهار ماه کار نکنم. اگر تو مثل گذشته بودی، هیچ کدام از این ها اهمیتی نداشت، ولی تو هنوز کاملاً خوب نشده ای.

— من مسئول این حاملگی هستم، مگر نه؟ کی می گوید خوب نشده ام؟ هرچه باشد لوله کشی ام حرف ندارد.

گریس لبخند زد: «پس تو رأی مثبت می دهی.»
— البته که می دهم.

— این می شود یک رأی مثبت و یک رأی منفی. حالا باید چه کنیم؟

— جدی نمی‌گویی.

— منظور چیست؟

— سقط جنین. خیال نداری از دستش خلاص بشوی، نه؟

— نمی‌دانم. ایده‌ی وحشتناکی است، ولی شاید بهتر است تا مدتی فکر بچه‌دار شدن را کنار بگذاریم.

— زن و شوهرها بچه‌های‌شان را نمی‌کشند، بخصوص اگر عاشقِ هم باشند.

— این حرف خوبی نبود سیدنی، خوشم نیامد.

— دیشب گفتی «فقط مرا دوست بدار، همه چیز خود به خود درست می‌شود» این همان چیزی است که من می‌خواهم. این‌که تو را دوست بدارم و از تو مواظبت کنم.

— این به عشق مربوط نیست، باید ببینیم برای‌سان چه چیزی بهتر است.

— تو یقین داری، نه؟

— که چه؟

— که باردار هستی. نیازی به حدس و گمان نیست. تو مدتی است این را می‌دانی. کی آزمایش کردی؟

گریس برای نخستین بار از هنگام آشنایی، موقع صحبت از من رو گرداند؛ چون قادر نبود به من نگاه کند، خطاب به دیوار شروع به صحبت کرد. فهمیده بودم که دروغ می‌گوید، و تحقیر ناشی از آن بیش از توان او بود. گفت: «شنبه صبح» صدایش تقریباً شنیده نمی‌شد و کمی بلندتر از زمزمه بود.

— چرا همان وقت به من نگفتی؟

— توانستم.

— نتوانستی؟

— بیش از حد جا خورده بودم. نمی توانستم قبول کنم. برای هضم آن

نیازمند زمان بودم. متأسفم سیدنی، مرا ببخش.

تا دو ساعت بعد از آن به گفت‌وگو ادامه دادیم و عاقبت موفق شدم مقاومتِ او را درهم بشکنم. آن قدر گفتم و بحث کردم تا گریس تسلیم شد و قول داد بچه را نگه دارد. شاید این بدترین بگومگویی ما بود. از هر زاویه‌ی عملی که نگاه می‌کردی، تردید او درباره‌ی بارداری به‌جا بود، با این حال انگار معقول بودنِ تردیدهایش گونه‌ای ترسِ بیمارگونه و دیوانه‌وار را در من برمی‌انگیخت و مدام دلایل احساسی و نه چندان معقول می‌آوردم.

وقتی نوبت به وضع مالی رسید، برایش پیشنهاد نوشتن فیلم‌نامه و داستانی که طرح آن را در دفتر آبی آورده بودم نقل کردم، اما اضافه نکردم که پروژه‌ی اول چیزی جز یک پیشنهاد یا قولِ ضعیفی برای کار نبود و پروژه‌ی داستان به شکست منتهی شده بود. گفتم اگر هیچ یک از این‌ها به نتیجه نرسد، برای تدریس در کلیه‌ی دانشکده‌هایی که نوشتنِ خلاق را در برنامه دارند، اقدام می‌کنم و اگر به نتیجه نرسیدم، بار دیگر به تدریس تاریخ در دبیرستان مشغول می‌شوم. ولی در همان حال به خوبی می‌دانستم که هنوز قدرت بدنی لازم را برای پرداختن به کار دائمی ندارم. به عبارت دیگر، به او دروغ گفتم. تنها هدفم این بود که گریس را از سقط جنین منصرف کنم و آماده بودم برای رسیدن به آن به هر ریاکاری‌ای تن در

دهم. پرسش این بود که چرا؟ حتی در حالی که او را با توجیهات پایان‌ناپذیر و بیانی کارساز و حق به جانب بمباران می‌کردم، و هر یک از دلایل آرام و بسیار معقولش را به این وسیله ویران می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم چرا این طور مبارزه می‌کنم. ته دلم به هیچ وجه یقین نداشتیم که می‌خواهم پدر شوم، و می‌دانستم همان‌طور که گریس می‌گفت برای بچه‌دار شدن زمان مناسبی نبود و تا بهبود کامل من نمی‌بایستی به آن فکر می‌افتادیم. ماه‌ها گذشت تا به انگیزه‌ی واقعی خودم در آن شب پی بردم. مسأله مربوط به بچه نبود، بلکه در رابطه با خودم بود. از وقتی با گریس آشنا شده بودم، در وحشت از دست دادنش به سر می‌بردم. قبلاً یک بار پیش از ازدواج او را از دست داده بودم، و پس از بیماری و تبدیل شدن به آدمی نیمه معلول، رفته رفته به یک جور ناامیدی مرگبار تن داده بودم؛ یقینی نهانی که گریس بدون من زندگی بهتری خواهد داشت. مادر شدن گریس اضطراب مرا می‌زدود و مانع از آن می‌شد که ترکم کند. به همین ترتیب بحث او درباره‌ی نادرستی بچه‌دار شدن، نشان از آن داشت که مرا نمی‌خواست و رفته رفته از من دور می‌شد. گمان می‌کنم دلیل هیجان‌زدگی آن شبم همین بود. با سنگدلی وکلای حقه‌باز از خودم دفاع می‌کردم و آن‌قدر پست شدم که بریده گزارش‌گذاری را از کیف پولم بیرون کشیدم و اصرار کردم که آن را بخواند. «کودکی که در توالد به دنیا آمد و در سطل زباله رهایش کردند.» گریس پس از خواندن گزارش با چشم‌های اشک‌آلود به من نگاه کرد و گفت: «این عادلانه نیست سیدنی. این... کابوس چه ربطی به ما دارد؟ اول از بچه‌های مرده در اردوگاه داخائو صحبت می‌کنی، بعد از زوج‌هایی که بچه‌دار نمی‌شوند، و حالا این را

نشانم می دهی. تو چه ات شده؟ من فقط دارم سعی می کنم زندگی مان را به بهترین نحوی که می توانم حفظ کنم، این را نمی توانی بفهمی؟»

صبح روز بعد، زود بیدار شدم و صبحانه را برای هر دومان آماده کردم. ساعت هفت، یک دقیقه مانده به زنگ زدن ساعت، با سینی صبحانه وارد اتاق خواب شدم، سینی را روی میز تحریر گذاشتم، دکمه ی قطع زنگ ساعت را زدم و بعد روی تخت کنار گریس نشستم. به محض این که چشم باز کرد، او را در آغوش گرفتم، گونه ها، گردن و شانه اش را بوسیدم، پیشانی ام را به سرش فشردم و برای حرف های دیشبم معذرت خواستم. گفتم که او آزاد است هر چه می خواهد بکند. تصمیم بر عهده ی اوست و خواسته ی او هر چه باشد، از آن حمایت خواهم کرد. گریس زیبا که صبح ها هرگز پف نمی کرد و چشم هایش قرمز نمی شد و با شور و شوق سربازان اردوگاه یا کودکان از خواب بلند می شد، و به محض بیدار شدن ظرف چند لحظه، از فراموشی ژرف رؤیا به هوشیاری کامل می رسید، بازوانش را دور گردنم حلقه کرد و بی آن که کلامی بگوید، با صداهای کوچکی که از گلوگاه بیرون می داد، به من فهماند که بخشیده شده ام و اختلاف دیشب به پایان رسیده است.

صبحانه را همان طور که در رختخواب بود برایش آوردم. اول آب پرتقال، بعد یک فنجان قهوه با شیر، به دنبال آن دو تخم مرغ که دو دقیقه و نیم پخته بودند و یک قطعه نان برشته. اشتهايش خوب بود و از حالت تهوع اثری دیده نمی شد. در حالی که قهوه می نوشیدم و نان برشته

می خوردم، به نظرم آمد که گریس هرگز با شکوه تر و زیباتر از آن روز صبح نبوده است. با خودم گفتم همسرم موجودی نورانی است و امیدوارم اگر فراموش کردم در کنار او بودن چه شانس بزرگی است، آذرخش مرا بکشد.

گریس گفت: «داشتم خواب بسیار عجیبی می دیدم. یکی از آن رؤیاهای طولانی و درهم و برهم که در آن هرچیز به چیز دیگری تبدیل می شود، اما بسیار واضح و حقیقی تر از واقعیت اند، منظورم را می فهمی؟»
— همه اش به یادش مانده؟

— گمان می کنم بیش ترش را به خاطر داشته باشم. ولی هنوز هیچی نشده دارد ناپدید می شود. اولش را به یاد ندارم، اما در قسمتی از آن، من و تو همراه پدر و مادرم بودیم. به دنبال جایی برای زندگی می گشتیم.
— حتماً یک آپارتمان بزرگ تر.

— نه، آپارتمان نبود، خانه بود. در شهری با اتومبیل می گشتیم. نه نیویورک یا شارلوتزویل، یک جای دیگر، جایی که من هرگز ندیده بودم. پدرم گفت بهتر است به خیابان بلوبرد برویم. فکر می کنی این یکی را از کجا آورده ام؟ خیابان بلوبرد^۱.

— نمی دانم، ولی اسم قشنگی است.

— در خواب هم همین را گفتم، گفتم اسم قشنگی است.

— مطمئنی که رؤیا تمام شده؟ شاید هر دو هنوز در خواب باشیم و با

هم خواب ببینیم.

۱. پرندۀ آبی - م.

شب یشگویی

— احمق نباش، ما داخل اتومبیل پدر و مادر بودیم. تو روی نیمکت عقب کنار من نشسته بودی و به مادرم گفتی اسم قشنگی است. — و بعد؟

— در مقابل یک خانه‌ی قدیمی ایستادیم. خانه بسیار بزرگ بود، از آن خانه‌های اعیانی. همگی وارد شدیم و شروع به تماشا کردیم. بیش‌تر اتاق‌ها خالی و بدون اسباب بودند، ولی آن‌قدر بزرگ بودند که به سالن موزه‌ها یا زمین بسکتبال شباهت داشتند، و ما پژواک گام‌های مان را می‌شنیدیم. بعد پدر و مادرم گفتند به طبقه‌ی بالا می‌روند تا آن‌جا را هم ببینند، اما من می‌خواستم به زیر زمین بروم. اولش تو مایل نبودی، ولی من دستت را کشیدم و دو نفری پایین رفتیم. درست مثل طبقه‌ی همکف بود. اتاق‌های خالی، یکی پس از دیگری — اما درست وسط اتاق آخری یک در مخفی بود. آن را باز کردم و دیدم نردبانی به سرداب منتهی می‌شود. شروع به پایین رفتن کردم و تو فوراً دنبالم آمدی. در آن لحظه به اندازه‌ی من کنجکاو شده بودی. مثل این بود که دوتایی در جست‌وجوی حادثه‌ای هستیم؛ مثل دو بچه‌ای که خانه‌ای عجیب را می‌گردند. هر دو کمی می‌ترسیدیم، اما در عین حال خوش بودیم.

— طول نردبان چه قدر بود؟

— نمی‌دانم، شاید حدود سه متر.

— حدود سه متر.... خوب بعد؟

— از یک اتاق سر درآوردیم. از اتاق‌های بالا کوچک‌تر و سقفش کوتاه‌تر بود. سراسر اتاق پر از قفسه‌های کتاب بود. طبقه‌بندی‌های فلزی خاکستری، مثل آن‌هایی که در کتابخانه‌ها می‌گذارند. شروع به تماشای

عنوان کتاب‌ها کردیم و معلوم شد همه را تو نوشته‌ای، سیدنی. صدها و صدها کتاب و اسم تو پشت همه‌ی آن‌ها سیدنی آر.
- ترسناک است.

- نه، اصلاً ترسناک نبود. من نسبت به تو احساس غرور کردم. بعد از این‌که مدتی کتاب‌ها را تماشا کردیم، شروع به گشتن کردیم و عاقبت من دری پیدا کردم. آن را باز کردم و اتاق خواب کوچک کاملی را دیدم. بسیار شیک و زیبا، با قالیچه‌های نرم ایرانی، صندلی‌های راحت، تابلوهای دیواری، بخور خوش‌بویی روی میز در بخوردان چینی، و یک تخت‌خواب با بالش‌های ابریشمی و لحاف ساتن سرخ. تو را صدا زدم و به محض این‌که وارد شدی بازوهایم را دورت حلقه کردم و شروع کردم به بوسیدن. بسیار گرم و مشتاق بودم.

- و من؟

- تو هم سخت به هیجان آمده بودی.

اگر ادامه بدهی ممکن است بیش‌تر به هیجان بیایم.

- هر دو برهنه شدیم و روی تخت غلتیدیم [...] عالی بود [...]

- شبیه به فیلم‌های پورنوگرافی است.

- هیجان‌انگیز بود. نمی‌دانم چه مدت مشغول بودیم، اما در لحظه‌ای صدای دور شدن اتومبیل پدرم را شنیدیم. نگران نشدیم. گفتیم بعداً آن‌ها را می‌بینیم و از نو شروع کردیم. در پایان هر دو از حال رفتیم. من چرتی زدم و وقتی بیدار شدم دیدم تو کنار در ایستاده‌ای، دستگیره را تکان می‌دهی و کمی مایوس به نظر می‌آیی.

- این عجیب‌ترین چیزی است که شنیده‌ام.

— فقط یک رؤیاست سیدنی. همه‌ی رؤیاها عجیب‌اند.

— من تو خواب حرف می‌زنم؟

— منظورت چیست؟

— می‌دانم که به اتاق کار من نمی‌روی. اما اگر به آن‌جا بروی و دفتر آبی را که روز شنبه خریده بودم بازکنی، می‌بینی که داستانی که نوشته بودم به رؤیای تو شباهت دارد. نردبانی که به سرداب منتهی می‌شود، سالنی با قفسه‌های کتاب، اتاق خواب کوچکی در عقب سرداب، قهرمانِ داستان من همین حالا در آن اتاق گیر افتاده، در به رویش قفل شده و من نمی‌دانم چگونه او را خارج کنم.

— عجیب است.

— بیش از این‌که عجیب باشد، ترسناک است.

— خنده‌دار این جاست که رؤیا در این لحظه به پایان رسید. از قیافه‌ی تو وحشت می‌بارید ولی پیش از این‌که بتوانم کمکی بکنم، بیدار شدم و تو روی تخت خواب کنارم بودی و مثل رؤیا مرا در آغوش گرفته بودی. فوق‌العاده بود. احساس کردم رؤیا پس از بیداری هم ادامه دارد.

— پس نمی‌دانی بعد از این‌که در به روی مان قفل شد، چه پیش آمد.

— خوابم آن‌قدر ادامه پیدا نکرد، ولی یقین دارم راهی برای خروج پیدا می‌کردیم. آدم نمی‌تواند در رؤیای خودش بمیرد، می‌دانی؟ با این‌که در قفل بود، اتفاقی می‌افتاد که باعث خروج ما می‌شد. خواب این‌طور است. تا وقتی به خواب دیدن ادامه می‌دهی، همیشه راه حلی وجود دارد.

بعد از این که گریس به سوی مانهاتان حرکت کرد، پشت ماشین تحریرم نشستم و روی نوشتن مطلب کوتاهی برای فیلم بایی هاتر کار کردم. سعی کردم خلاصه‌ی ماجرا (سیناپسیس) بیش از چهار صفحه نشود، اما آخر شش صفحه نوشتم. به نظرم آمد که بعضی مطالب باید روشن‌تر شوند و نمی‌خواستم داستان نکات توجیه‌ناپذیر داشته باشد. مثلاً اگر سفر رسیدن به بزرگسالی تا این حدّ پر خطر و در معرض مجازات‌های شدید بود، دیگر چه کسی حاضر بود ریسک کند و به سفر زمان برود؟ تصمیم گرفتم سفر را به شکل انتخابی در آورم، نه اجباری. از طرف دیگر مردم قرن بیست و دوم از کجا می‌فهمند مسافری قانون شکنی کرده؟ شاخه‌ی ویژه‌ای از نیروی پلیس ملی ابداع کردم تا به آن رسیدگی کند. مأموران مخصوص رسیدگی به مسافران فضایی در کتابخانه‌ها می‌نشینند و کتاب، مجله و روزنامه می‌خوانند و هروقت مسافر زمان در زندگی آدم‌های گذشته دخالت کند، واژه‌های کتاب‌ها تغییر می‌کنند. مثلاً نام لی‌هاروی اسوالد، ناگهان از همه‌ی کتاب‌هایی که درباره‌ی قتل‌کندی نوشته شده، پاک می‌شود. هنگام تصویر آن صحنه، پی بردم این تغییرات را می‌شد با تأثیرات بصری نیرومند توأم کرد: صدها واژه که روی صفحه‌ی چاپی به حرکت در می‌آیند و مانند حشرات کوچک دیوانه‌وار به جلو و عقب می‌روند.

وقتی ماشین کردن را به پایان رساندم، یک بار نوشته‌ام را خواندم، چند اشتباه تایپی را تصحیح کردم و بعد از راهرو به طرف آشپزخانه رفتم و به آژانس اسکالر تلفن کردم. مری با تلفن دیگری صحبت می‌کرد، اما به دستیارش گفتم تا یکی دو ساعت دیگر به دفترشان می‌آیم تا نوشته‌ام را به

آنها بدهم. گفت: «به این زودی تمامش کردی؟»

جواب دادم: «بله، می دانی چه طور است آنجلا؟ وقتی در زمان سفر می کنی، نباید یک لحظه وقت تلف کنی.»

آنجلا به شوخی بی مزه ام خندید و گفت: «باشد. به مری می گویم در راه هستی. ولی عجله ای نیست، می دانی؟ می توانی آن را پست کنی و زحمت آمدن را نکشی.»

با لهجه ی گاوچران های او کلاهما گفتم: «به پست اطمینان ندارم مادام. هیچ وقت نداشتم و نخواهم داشت.» چند لحظه پس از این که گوشی را گذاشتم، دوباره آن را برداشتم و شماره ی ترویز را گرفتم. دفتر مری در بلوار پنجم، بین خیابان های دوازدهم و سیزدهم قرار داشت و از آپارتمان جان چندان دور نبود.

فکر کردم او را به ناهار دعوت کنم. در عین حال می خواستم بدانم حالش چه طور است. از روز شنبه به بعد با او صحبت نکرده بودم و وقتش رسیده بود تماس بگیرم و آخرین گزارش حالش را بشنوم.

جان گفت: «خبر تازه ای نیست. پایم بدتر نشده، ولی بهتر هم نیست. دکتر داروی ضد تورم تجویز کرده بود، اما دیروز بعد از این که قرص را خوردم، حالم بد شد و دچار سرگیجه شدم. حالا هم هنوز حالم جا نیامده.

— تا چند دقیقه ی دیگر به مانهاتان می آیم تا مری اسکالر را ببینم. فکر کردم بعدش به دیدن تو بیایم تا برویم ناهاری بخوریم، ولی مثل این که وقت مناسبی نیست.

— چرا فردا نمی آیی؟ حتماً تا فردا حالم خوب می شود. یعنی بهتر

است بشود.

ساعت یازده و نیم آپارتمان را ترک کردم و به خیابان برگن رفتم تا به قطارِ مانهاتان برسم. در طول راه وقفه و اشکالاتِ مرموزی پیش آمد: توقیفی طولانی در یک تونل، تاریک شدنِ واگن که تا چهار ایستگاه ادامه یافت و کندی حرکت از ایستگاهِ خیابان یورک تا آن سوی رودخانه. و وقتی به دفترِ مری رسیدم، برای صرف ناهار رفته بود. نوشته را نزد آنجلا گذاشتم؛ او دختری تپل و سیگاریِ قهاری بود، به تلفن‌ها جواب می‌داد و بسته‌ها را می‌فرستاد. هنگام رفتنم از پشت میز بلند شد، و در میانِ شگفتی مرا به رسمِ ایتالیایی‌ها بوسید - روی هرگونه یک بوسه‌ی کوتاه - و زمزمه کرد: «حیف شد زن داری. من و تو می‌توانستیم با هم آهنگ خوبی بنوازیم سیدنی.»

آنجلا همیشه از این بازی‌ها در می‌آورد و پس از سه سال تمرین جدی روشِ جالبی ابداع کرده بودیم. در حالی که سعی داشتم به سهم خودم درست بازی کنم، پاسخ مورد انتظارِ او را دادم: «هیچ چیز ابدی نیست. همین جا بمان فرشته جان^۱ من دیر یا زود آزاد می‌شوم.»

بازگشتِ فوری به بروکلین بیهوده بود، برای همین تصمیم گرفتم برای پیاده‌رویِ بعدازظهر به ویلج بروم و بعد، پیش از بازگشت به منزل در کافه‌ای چیزی بخورم. از بلوار پنجم به سمت غرب رفتم و در خیابان دوازدهم، با سنگ‌فرش قهوه‌ای رنگ پیاده‌روها و درختان کوتاهش که معلوم بود به آن‌ها خوب رسیدگی شده، قدم زدم و وقتی از نیواسکول

۱. آنجلا در زبان ایتالیایی به معنی فرشته است - م.

گذشتم و به بلوار ششم نزدیک شدم، غرق در افکار خودم بودم. باون هم‌چنان در سرداب گیر کرده بود و در حالی‌که ماجرای عجیب رؤیای گریس را هنوز در سر داشتم، چند ایده‌ی تازه برای داستان به ذهنم رسید. از آن پس دیگر به پیرامون خودم توجهی نداشتم و تا سی چهل دقیقه‌ی بعد مثل کورها در خیابان قدم می‌زدم. بیش‌تر در سرداب کانزاس سیتی بودم تا در مانهاتان و آن‌چه را که در اطراف می‌گذشت، به زحمت می‌دیدم. فقط وقتی به خیابان هادسین رسیدم و از مقابل میکده‌ی اسب سفید گذشتم، عاقبت پاهایم از حرکت باز ایستادند. پی بردم که حسابی گرسنه‌ام و به محض این‌که متوجه خالی بودن شکم شدم، تمام توجهم از سر به شکم معطوف شد. آماده‌ی خوردنِ ناهار بودم^۱.

۱. اگر چه پیشرفت مهمی نکرده بودم، ولی می‌دانستم که می‌توانم بدون لطمه زدن به موضوع اصلی داستان، وضع باون را بهتر کنم. اگرچه لامپ اتاق زیرزمین سوخته بود، اما از این پس به نظر لازم نمی‌آمد که نیک را در تاریکی محض نگه دارم. ممکن بود در پناهگاهِ یاد که بسیاری از لوازم زندگی و خوراکی برای روزِ مبادا در آن انبار شده بود، وسایل دیگری برای ایجاد نور پیدا شود، مثلاً شمع و کبریت، چراغ قوه، چراغ نفتی - چیزی که نیک را از احساس زنده به گور شدن باز دارد. چنین وضعی هر کس را به مرز جنون می‌کشاند، و آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که سرگذشت نیک را به حکایت وحشت و دیوانگی تبدیل کنم. اگرچه همت را کنار گذاشته بودم، اما معنی‌اش این نبود که خیال داشتم داستان فلیتکرافت را به پرداخت جدیدی از «زنده به گور» تبدیل کنم. پس بهتر است به نیک نور بدهم و بگذارم امیدوار باشد. حتی بعد از این‌که شمع‌ها تمام شد و

→ تیروی باطری چراغ قوه به پایان رسید، می‌تواند در یخچال را باز کند و با لامپ کوچکی که در محفظه‌ی سفید آن نصب شده، اتاق را روشن کند.

از این مهم‌تر رؤیای گریس بود. صبح که به شرح آن گوش می‌دادم، از شباهتش با داستانی که می‌نوشتم چنان یکه خورده بودم که متوجه تفاوت‌های بسیار میان رؤیا و داستان نشدم. اتاقِ رؤیای گریس یک مکان مقدس دو نفری بود، بهشتی کوچک واروتیک، سرداب من سلولی سرد و غمناک بود که تنها یک مرد در آرزوی فرار در آن به سر می‌برد. ولی اگر می‌توانستم رزا لایتمن را هم وارد اتاق کنم و آن دو را با هم تنها بگذارم چه می‌شد؟ نیک از ابتدا دلباخته‌ی رزا شده و اگر آن دو مدتی را با یکدیگر به سر برند، شاید رزا هم از نیک بدش نیاید. رزا همزاد ظاهری و باطنی گریس بود. از این رو حتماً اشتهای جنسی‌اش هم به اشتهای گریس شباهت داشت و همان‌طور بی‌پروا و بی‌قید و بند بود. نیک و رزا می‌توانستند با خواندن - بخش‌هایی از رمان شب پیشگویی با صدای بلند، درد دل کردن و عشق ورزیدن روزگار بگذرانند. تا وقتی غذا به‌قدر کافی موجود بود، دلیلی نداشت بخواهند آن‌جا را ترک کنند.

این فانتزی کوچکی بود که هنگام پیاده‌روی در ویلج در سر داشتم. با وجود این در حالی‌که آن را در ذهن می‌پوراندم، می‌دانستم که اشکالات زیادی دارد. اگر چه شنیدن رؤیای اروتیک گریس مرا برانگیخته بود، اما آن رؤیا هم علی‌رغم امکانات ظاهری‌اش، چیزی جز بن‌بست دیگری نبود. اگر رزا بتواند وارد اتاق زیرزمین شود، پس حتماً نیک می‌تواند از آن خارج شود. و به محض امکان خروج حتماً در ترک آن‌جا تردید نمی‌کند. اما نکته این جاست که او نمی‌تواند خارج شود. به او نور بخشیده بودم، ولی او هنوز در

در گذشته بارها به اسب سفید آمده بودم، ولی از آخرین باری که آنجا غذا خورده بودم چند سال می‌گذشت. از این‌که دیدم چیزی تغییر نکرده خوشحال شدم. همان دیوارهای پوشیده از چوب و همان سالنِ پر دود بود، با میز و صندلی‌های کهنه و پر لک و پیس، زمین پوشیده از خاک‌آزه و ساعت بزرگی که به دیوار شمالی نصب شده بود. همه‌ی میزها اشغال بود، اما در پیشخوانِ بار چند جای خالی به چشم می‌خورد. روی یکی از چارپایه‌ها نشستم و یک همبرگر و یک لیوان آبجو سفارش دادم. معمولاً در طول روز مشروب نمی‌نوشتیدم، اما ورود به اسب سفید با حال و هوای گذشته‌ها همراه بود (همه‌ی آن ساعت‌هایی را به خاطر می‌آوردم که در نوجوانی تا بیست و چند سالگی در آن‌جا گذرانده بودم) و تصمیم گرفتم به یاد گذشته چیزی بنوشم. پس از این‌که به متصدی بار سفارش غذا دادم، متوجه مردی شدم که سمت راستم نشسته بود؛ مرد لاغری که پلور قهوه‌ای به تن داشت و روی نوشتنی‌اش خم شده بود، و چیزی در فرم نشستش در ذهنم چراغی افروخت. شاید چیزی برایم آشنا بود. شاید هم مبهم‌تر از آن بود: خاطره‌ی مردی با پلور قهوه‌ای که سال‌ها پیش به همان حالت نشسته بود، تکه‌ی کوچکی از گذشته. مرد سمت راستم سرش را پایین انداخته بود و به محتویات لیوانش که ویسکی اسکاج یا بوربن بود، نگاه می‌کرد. من فقط نیم‌رخش را می‌دیدم که بخشی از آن را میچ و دست چپش پنهان کرده بود، اما تردیدی نبود که آن چهره متعلق به

→ آن اتاقِ نمناک محبوس بود و بدون ابزار کافی برای حفاریِ راه خروج، عاقبت در آن‌جا با زندگی وداع می‌کرد.

مردی بود که گمان نمی‌کردم هرگز ببینم: ام. آر. چنگ.

گفتم: «سلام آقای چنگ، حال تان چه طور است؟»

چنگ با شنیدن نامش به سوی من چرخید. اندکی غمگین و شاید مست به نظر می‌آمد. ابتدا مرا به خاطر نیاورد، اما بعد چهره‌اش رفته رفته روشن شد و گفت: «آه، آقای سیدنی. آقای سیدنی! مرد خوب.»

گفتم: «دیروز به مغازه‌ی شما رفتم، ولی همه چیز را تخلیه کرده بودند. چه اتفاقی افتاده؟»

چنگ سری جنباند و گفت: «مشکلات بزرگ» بعد جرعه‌ای نوشید و با بغضی در گلو گفت: «مالک دکان اجاره را زیاد کرد. گفتم اجاره نامه دارم اما او خندید و گفت کلاتر را می‌آورم و اموالت را ضبط می‌کنم. باید دوشنبه صبح پول نقد بیاوری. این بود که یک‌شنبه شب مغازه را تخلیه کردم و رفتم. آن محله دست آدم‌های مافیاست. اگر به سازشان ترقصی با یک گلوله حسابت را می‌رسند.»

— بهتر بود وکیل می‌گرفتی و مالک را به دادگاه می‌کشاندی.

— وکیل به درد نمی‌خورد. همه‌اش پول می‌گیرد. فردا می‌روم دنبال دکان دیگری، شاید در محله‌ی کوئینز یا در مانهاتان، اما نه در بروکلین. قصر کاغذ شکست خورد. رؤیای بزرگ آمریکایی شکست خورد.

نباید به خودم اجازه می‌دادم که اسیر ترحم شوم، ولی وقتی چنگ مرا به نوشیدنی دعوت کرد، دلش را نداشتم که آن را رد کنم. نوشیدن ویسکی اسکاچ در ساعت یک و نیم بعد از ظهر در فهرست دارویی من نبود. از آن بدتر این‌که حالا که من و چنگ دوست شده بودیم و غرق صحبت بودیم، احساس کردم من هم باید به نوبه‌ی خود او را دعوت کنم

و دوباره مشروب سفارش بدهم. این می شد یک لیوان آبجو و دو اسکاچ دوئل در کم تر از یک ساعت. البته برای ایجاد مستی کامل کافی نبود، اما در حالی که رفته رفته همراه با گذشت زمان احتیاط و خویشتن داری عادی ام را از دست می دادم و به نحو خوشایندی در فضا شناور بودم، درباره ی زندگی خصوصی، زندگی اش در چین و چگونگی آمدنش به آمریکا از چنگ پرسیدم؛ کاری که اگر مشروب ننوشیده بودم، هرگز نمی کردم. بسیاری از چیزهایی که گفت گیجم کرد.

هرچه بیشتر می نوشید، توانایی انگلیسی صحبت کردنش ضعیف تر می شد، اما از میان حکایت هایی که درباره ی کودکی اش در پکن، انقلاب فرهنگی و فرار خطرناکش از طریق هنگ کنگ نقل کرد، یکی را بهتر به خاطر دارم، حتماً برای این که آن را همان اول برایم شرح داد.

چنگ گفت: «پدرم استاد ریاضی بود و در مدرسه ی متوسطه ی شماره یازده در پکن درس می داد. وقتی انقلاب فرهنگی شد، گفتند تو عضوباند سیاه هستی، یعنی یک آدم مرتجع و بورژوا. یک روز دانشجویان گارد سرخ به باند سیاه دستور دادند همه ی کتاب هایی را که به وسیله ی صدر هیئت ریسه مائو نوشته شده بود، از کتابخانه بیرون بکشند، و برای این که مجبورشان کنند، آن ها را با کمر بند کتک می زدند.

می گفتند این کتاب ها بد هستند. ایده های کاپیتالیستی و اصلاح طلبی را رواج می دهند و باید سوزانده شوند. پدرم همراه با سایر آموزگاران باند سیاه کتاب ها را به زمین ورزش بردند. گاردهای سرخ به آن ها ناسزا می گفتند و کتک شان می زدند تا وادار به این کار شوند. آن ها بارهای سنگین را یکی پس از دیگری حمل کردند و آخر یک تپه کتاب انباشته

شد. گارد سرخ کتاب‌ها را آتش زد و پدرم شروع به گریه کرد. آن‌ها به این خاطر او را کتک زدند. بعد آتش بزرگ‌تر و گرم‌تر شد و گارد سرخ باند سیاه را به کنار آتش کشاند. آن‌ها را مجبور کردند سرشان را به جلو خم کنند. گفتند شعله‌های انقلاب بزرگ فرهنگی آن‌ها را می‌آزماید. روز گرمی در ماه اوت است، خورشید بیداد می‌کند. روی صورت و بازوها و پشت پدرم جای زخم و کبودی مانده. مادرم پس از دیدن او در خانه شروع به گریه می‌کند، پدرم هم به گریه می‌افتد. ما همه گریه کردیم آقای سیدنی. هفته‌ی بعد پدرم را دستگیر کردند و همه‌ی ما را به دهات فرستادند تا به عنوان کارگر کشاورزی کار کنیم. در آن زمان بود که آموختم از وطن چنین متنفر شوم. از آن روز بود که به فکر آمریکا افتادم. رؤیای آمریکایی بزرگ من در چین بود، اما در آمریکا رؤیایی نیست. این کشور هم بد است.

همه جا وضع بد است. آدم‌ها همه بد و فاسدند. همه‌ی کشورها هم بد و فاسدند.^۱»

۱. بیست سال پیش وقتی چنگ این ماجرا را برایم حکایت کرد، یقین داشتم حقیقت را می‌گوید. در عداایش چنان ناوری بود که نمی‌شد به صداقتش شک کرد. با وجود این چند ماه پیش وقتی خود را برای پروژه‌ی دیگری آماده می‌کردم، چند مطلب درباره‌ی دوران انقلاب فرهنگی چین خواندم. در یکی از آن‌ها همین ماجرا را به قلم لی یو خواندم که دانشجوی مدرسه‌ی متوسطه‌ی شماره یازده پکن بود و هنگام کتاب سوزان شاهد آن بود. در آن‌جا از استادی به نام چنگ چیزی نوشته نشده بود. یک آموزگار زبان به نام جیانگ در

پس از نوشیدن دومین وِسکِی کاتی سارک، دست چنگ را فشردم و گفتم وقت رفتن است. ساعت دو و نیم شده و من باید برای شام خرید کنم. چنگ ناامید به نظر آمد و نمی‌دانم از من چه انتظاری داشت، اما شاید خیال کرده بود می‌خواهم تمام روز را در نوشیدن با او همراهی کنم. آخر گفتم: «باشد. شما را می‌رسانم.»

— اتومبیل دارید؟

→ آن‌جا بوده که با دیدن منظره کتاب سوزان از پا درآمد و شروع به گریه کرده. «اشک‌هایش گارد سرخ را برانگیخت تا با کمر بند او را بیش‌تر بزنند و آثار زشتی روی پوستش باقی گذارند.» (انقلاب فرهنگی چین ۱۹۶۹ - ۱۹۶۶ - انتشارات مایکل شوئنهالز - نیویورک ۱۹۹۶) منظورم این نیست که خواندن این حکایت به من ثابت کرد که چنگ دروغ می‌گفته، اما داستان او را به طور جدی در معرض تردید قرار داد. شاید دو استاد گریه می‌کرده‌اند و لیویان متوجه دیگری نشده. اما باید یادآور شد که آن موقع در یکن برای کتاب سوزان تبلیغات بسیار می‌شد و به گفته‌ی لیویان «همه‌ی مردم شهر از آن باخبر بودند.» بنابراین چنگ هم بی‌آن‌که پدرش در آن‌جا حضور داشته باشد، در جریان کتاب‌سوزان بوده. شاید این حکایت ننگ‌آور را برای تحت تأثیر قرار دادن من شرح داده. نمی‌دانم. از طرف دیگر بیان او بسیار زنده بود - زنده‌تر از داستان سرائی‌های دست دوم - که باعث می‌شود با خود بگویم شاید چنگ خود هنگام کتاب‌سوزان حضور داشته. در این صورت معنی‌اش این است که به عنوان یکی از اعضای گارد سرخ آن‌جا بوده. اگر چنین نبود، حتماً می‌گفت که دانشجوی آن مدرسه بوده، در حالی که هرگز چنین چیزی را نگفت. حتی ممکن است (البته این فقط فرضیات است) خودش همان گاردی بوده که استاد گریان را با کمر بند کتک زده.

— البته. همه اتومبیل دارند. شما ندارید؟

— نه، آدم در نیویورک احتیاجی به ماشین ندارد.

— بیاید آقای سیدنی. شما مرا خوشحال کردید و من حالا شما را به منزل می‌رسانم.

— لازم نیست، متشکرم. آدم در وضعیت شما نباید رانندگی کند. زیادی مست هستید.

— مست؟

— زیادی نوشیده‌اید.

— ابداً. آقای چنگ مثل یک قاضی هوشیار است.

با شنیدن این تکیه کلام قدیمی آمریکایی لبخند زد و چنگ از دیدن آن با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. همان خنده‌ی مقطعی بود که روز شنبه در مغازه شنیده بودم: ها-ها-ها-ها-ها. شادی آزارنده‌ای بود، به نظرم خشک و بی‌روح می‌آمد، فاقد آهنگ موزون و پراتعاشی که معمولاً هنگام خنده به گوش می‌رسد. چنگ برای اثبات گفته‌اش از چارپایه پایین پرید و به منظور نمایش تعادل شروع به رفت و آمد در بار کرد. منصفانه باید بگویم که در آزمایش موفق بود. ظاهراً حرکاتش منظم و عادی بود و به نظر کاملاً مسلط می‌آمد. پی بردم که چنگ ول کن نیست و عزم راندن من به سوی خانه برایش به هدفی لجوجانه تبدیل شده، این بود که عاقبت تسلیم شدم و پیشنهادش را قبول کردم.

ماشین را در همان نزدیکی در خیابان پری پارک کرده بود. پوتیاک نو و قرمز رنگی بود با لاستیک‌های دور سفید و سقف کروکی. به چنگ گفتم اتومبیلش شبیه به یک گوجه فرنگی محصول جرسی است، ولی نپرسیدم

کسی که در آمریکا با شکست روبه‌رو شده، چگونه توانسته چنین ماشین گران‌قیمتی را بخرد. چنگ با غرور آشکار ابتدا در را باز کرد و مرا به نشستن روی صندلی مافرد دعوت کرد. بعد در حالی که از جلوی ماشین می‌گذشت کاپوت را نوازش کرد و در سمتِ راننده را باز کرد. پس از این‌که پشت رل نشست، رو به من کرد و با لبخند گفت: «جنس محکمی است.»

جواب دادم: «بله، بسیار جالب هم هست.»
- راحت باشید آقای سیدنی. صندلی‌اش تاشو است.

بعد خم شد و به من نشان داد کدام دکمه را بزنم، و پستی صندلی فوراً عقب رفت و در زاویه‌ی چهل و پنج درجه ایستاد. چنگ گفت: «این طوری راحت‌تر است؟»

نمی‌توانستم مخالفت کنم و در آن حالت شنگول، نشستن در وضعیتی نه چندان راست، خوشایندتر بود. چنگ استارت ماشین را زد و من لحظه‌ای چشم بستم و به این فکر افتادم که گریس برای شام چه می‌خواهد و پس از بازگشت به بروکلین چه باید بخرم. به جای بازگشودن چشم‌هایم و توجه به راهی که چنگ می‌رفت، فوراً به خواب رفتم؛ درست مثل هر کسی که وسط روز مشروب نوشیده باشد.

تا هنگام ایستادن اتومبیل و پس از این‌که چنگ موتور را خاموش کرد، بیدار نشدم. در این فکر که در خیابان کابل هستم، نزدیک بود از او تشکر کنم و پیاده شوم که متوجه شدم در جای دیگری هستیم؛ در خیابانی شلوغ و تجاری در محله‌ای ناشناس که حتماً از خانه‌ی من بسیار دور بود. وقتی راست نشستم تا بهتر تماشا کنم، دیدم که بیش‌تر تابلوها به زبان

چینی نوشته شده اند.

پرسیدم: «این جا کجاست؟»

چنگ گفت: «فلاشینگ، محله‌ی شماره دوی چینی‌ها.»

— چرا مرا به این جا آوردی؟

— وقتی می‌راندم فکر بهتری به سرم زد. در نزدیکی این جا کلوپ

کوچک خوبی هست، جایی که می‌شود استراحت کرد. به نظر خسته می‌آید آقای سیدنی. شما را به آن جا می‌برم، حال‌تان بهتر می‌شود.

— منظورت چیست؟ ساعت سه و ربع است و من باید به خانه برگردم.

— فقط نیم ساعت. قول می‌دهم حال‌تان را خیلی بهتر کند. بعد شما را

می‌رسانم، خب؟

— ترجیح می‌دهم به خانه برگردم. فقط نزدیک‌ترین مترو را نشانم بده.

— خواهش می‌کنم. برای من مهم است. شاید فرصت شروع کاری

باشد و من به نظریک مرد فهمیده احتیاج دارم. شما خیلی فهمیده هستید آقای سیدنی. می‌توانم به شما اطمینان کنم.

— اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویید. اول می‌خواهی که من استراحت کنم،

بعد از من نظر می‌خواهی. کدام یکی درست است؟

— هر دو، همه با هم. شما محل را می‌بینید، استراحت می‌کنید و بعد

نظر‌تان را به من می‌گویید. خیلی ساده است.

— فقط نیم ساعت.

— بله. مهمان من هستید، برای همه چیز. بعد شما را با ماشین به کابل

هیل در بروکلین می‌برم. باشد؟

بعد از ظهر لحظه به لحظه عجیب‌تر می‌شد، اما به خودم اجازه دادم

تسلیم شوم و دعوت جنگ را بپذیرم. واقعاً نمی دانم چرا. شاید از روی کنجکاوی بود، اما شاید هم برعکس به دلیل بی تفاوتی محض بود. جنگ داشت به اعصابم فشار می آورد و دیگر نمی توانستم اصرار دائمی او را تحمل کنم، به خصوص وقتی که در اتومبیل مسخره اش نشسته بودم. با خودم گفتم اگر با دادن نیم ساعت از وقتم راضی می شود، ارزش این را دارد که بپذیرم. از پوتیاک پیاده شدم و او را در خیابان شلوغ دنبال کردم. بوی ماهی فروشی ها و سبزی فروشی ها فضا را پر کرده بود. در اولین تقاطع به چپ پیچیدیم، حدود چهل متر جلو رفتیم و بار دیگر به چپ پیچیدیم. وارد کوچه ی باریکی شده بودیم که در انتهای آن ساختمانی چوبی دیده می شد؛ خانه ای بسیار کوچک و یک طبقه با بام مسطح و بدون پنجره. از آن موقعیت های کلاسیک کیف زنی بود، اما من به هیچ وجه نگران نبودم و احساس خطر نمی کردم. جنگ هم خوشحال بود و با هدفمندی همیشگی اش واقعاً می خواست به مقصد برسیم.

وقتی به خانه ی چوبی زردرنگ رسیدیم، جنگ زنگی در را فشار داد. چند لحظه بعد، در اندکی گشوده شد و یک مرد چینی که حدود شصت سال داشت سرش را بیرون آورد. وقتی چشمش به جنگ افتاد، به رسم آشنایی سر تکان داد و با هم چند جمله به زبان چینی ماندارین رد و بدل کردند، و بعد ما را به داخل هدایت کرد. کلوب و استراحتگاه کذایی، کارگاه خیاطی از آب درآمد. دوزن چینی کنار میزهایی پشت چرخ خیاطی نشسته بودند و لباس هایی به رنگ های زنده از جنس پارچه های نایلونی و ارزان قیمت می دوختند. وقتی وارد شدیم هیچ کدام به ما نگاه نکردند و جنگ به سرعت از کنارشان گذشت، انگار اصلاً آن جا نبودند. ما به راه

خود ادامه دادیم و از کنار میزها گذشتیم تا در انتهای سالن به دری رسیدیم. پیرمرد در را باز کرد و من و چنگ به فضایی گام گذاشتیم که در مقایسه با کارگاه که از نور چراغ‌های فلورسنت روشن بود، آنقدر تیره و تاریک به نظر می‌آمد که ابتدا هیچ نمی‌دیدم.

پس از این که چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد، متوجه چراغ‌های کم‌نوری شدم که در گوشه و کنار اتاق روشن بود. هریک لامپی به رنگ متفاوت داشت: سرخ، زرد، بنفش، آبی. یک لحظه به یاد دفترهای پرتغالی در مغازه‌ی ورشکسته‌ی چنگ افتادم. با خودم گفتم اگر آن‌هایی که شنبه دیده بودم را هنوز نفروخته باشد، شاید بتوانم از او بخرم. و سعی کردم به خاطر بپارم که این را بعداً به چنگ بگویم.

چنگ مرا به آرامی به صندلی پایه‌بلندی هدایت کرد که از چرم یا چرم مصنوعی ساخته شده بود، بر پایه می‌چرخید و به نظر راحت می‌آمد. نشستم، او هم کنارم نشست. به نظرم آمد پشت یک میز بار هستیم، یک جور بارِ جلا یافته و بیضی‌شکل که وسط سالن جای داشت. حالا همه چیز را بهتر می‌دیدم. چند نفر را دیدم که آن طرف بار نشسته بودند؛ دو مرد کت و شلوار پوش و کراوات زده، یک مرد زردپوست که پیراهن مدل هاوایی پوشیده بود، و دو سه زن که انگار چیزی پوشیده بودند. با خودم گفتم آهان، پس این از آن جاهاست. یک کلوپ سکس است. عجیب این جاست که تازه در آن لحظه متوجه موسیقی ملایمی شدم که پخش می‌شد، قطعه‌ای نرم و همه‌وار که از بلندگوهای ناپیدا به گوش می‌رسید. کوشیدم ترانه را تشخیص دهم، اما نتوانستم. اجرای دوباره‌ی یک راک اندرولِ قدیمی بود، فکر کردم شاید یکی از کارهای بیتل‌ها

باشد، شاید هم نه.

چنگ گفت: «خوب آقا سیدنی چه طور است؟»

پیش از این که بتوانم پاسخ دهم متصدی بار در برابرمان ظاهر شد تا سفارشمان را بگیرد. شاید همان پیرمردی بود که در را باز کرده بود، اما یقین نداشتم. شاید هم برادرش بود یا یکی از خویشانش که در آنجا شریک بود. چنگ به طرف من خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: «الکل ندارد، آبجوی بی الکل، سِون آپ یا کوکا دارند، فروش نوشابه های الکی در چنین جایی خطرناک است، مجوز فروش نوشابه های الکی ندارند.» حالا که از امکانات بار باخبر شده بودم، کوکا را انتخاب کردم، چنگ هم همان را سفارش داد.

مالک سابق نوشت افزار فروشی ادامه داد: «جای جدیدی است. روز شنبه باز شده، هنوز دارند مرتبش می کنند، اما به نظرم امکانات زیادی دارد. از من خواسته اند شریک شوم.»

گفتم: «این جا یک روسپی خانه است. مطمئن می خواهی درگیر یک کار غیرقانونی بشوی؟»

— نه، فاحشه خانه نیست. کلوپ استراحت است همراه با زنان برهنه. به مردانی که از سرکار آمده اند کمک می کند تا حالشان بهتر شود.
— نمی خواهم با تو جر و بحث کنم. اگر مایل هستی، با آنها شریک بشو. اما من خیال می کردم پول نداری.

— پول هیچ وقت مسأله ای نیست. قرض می کنم. اگر سود سرمایه گذاری بیش از بهره ی وام باشد، همه چیز به خوبی می گذرد.
— اگر!

— اگر بسیار کوچکی است. دخترهای معرکه‌ای برای کار در این جا پیدا می‌کنند؛ ملکه‌ی زیبایی دنیا، مرلین مونرو، هم بازی ماه. فقط گرم‌ترین و سکسی‌ترین زن‌ها. هیچ مردی نمی‌تواند مقاومت کند. یا نشانت بدم. — نمی‌خواهم، متشکرم. من زن دارم و هرچه لازم داشته باشم در منزل هست.

— همه‌ی مردها همین را می‌گویند، اما همیشه شهوت بر وظیفه غلبه می‌کند. حالا به‌ات ثابت می‌کنم.

پیش از این‌که بتوانم جلویش را بگیرم، چنگ با صندلی چرخید و با دست به کسی اشاره کرد. به آن طرف نگاه کردم و دیدم پنج شش غرفه‌ی کوکتیل ردیف شده‌اند. زنان نیمه برهنه در سه غرفه نشسته بودند و ظاهراً انتظار مشتری‌ها را می‌کشیدند، اما پرده‌ی سایر غرفه‌ها را کشیده بودند، شاید به این خاطر که زنان آن غرفه‌ها مشغول کار بودند. یکی از زن‌ها بلند شد و به سوی ما آمد. چنگ گفت: «این یکی بهترین است. از همه خوشگل‌تر است. اسمش را گذاشته‌اند شاهزاده خانم آفریقایی.»

یک زن بلند بالای سیاه‌پوست از تاریکی بیرون آمد. گردن‌بند طوق‌مانندی از مروارید و الماس‌های بدلی به گردن، چکمه‌های بلند سفید به پا و لباس سفید کوتاهی به تن داشت. موهایش را گیس گیس بافته و به انتهای هر گیس زینت‌هایی آویخته بود که وقتی راه می‌رفت مثل زنگوله صدا می‌دادند. به طرزی موزون و راست راه می‌رفت؛ خرامیدنی شاهوار که شاهزاده خانم نامیدن او را توجیه می‌کرد. وقتی به نزدیکی بار رسید، پی بردم که چنگ مبالغه نکرده؛ او به نحو اعجاب‌انگیزی زیبا بود، شاید زیباترین زنی که در عمرم دیده بودم. بیش از بیست، بیست و دو

سال نداشت. پوستش چنان صاف و تحریک‌کننده به نظر می‌رسید که به زحمت در برابر تمنای لمس آن مقاومت کردم.

چنگ او را معرفی کرد: «به دوستم سلام کن. بعداً حسابت را می‌پردازم.»

زن به طرف من چرخید و با لبخندی، دندان‌های سفید و شگفت‌آور خود را نشان داد.

به زبان فرانسه گفت: «سلام عزیزم. فرانسه بلدی؟^۱»
— متأسفم، فقط انگلیسی می‌دانم.

با لهجه‌ی غلیظی گفت: «اسم من مارتین است.»

گفتم: «من هم سیدنی هستم.» و بعد برای شروع صحبت پرسیدم اهل کدام کشور آفریقایی است.

خندید و گفت: «نه آفریقا، هاییتی.» آن را ها - یی - تی تلفظ کرد.
«دوالیه^۲ خیلی شرور است. این‌جا خوب است.»

به نشان تأیید سری جنباندم چون نمی‌دانستم چه بگویم. می‌خواستم پیش از این‌که به دردسر دچار شوم بلند شدم و از آن‌جا دور شوم اما قادر به حرکت نبودم. دختر بی‌اندازه زیبا بود و نمی‌توانستم به او خیره شوم.

گفت: «می‌خواهی با من برق‌صی؟»

— نمی‌دانم. رقا‌ص خوبی نیستم.

— چیز دیگری نمی‌خواهی؟

۱. در متن به زبان فرانسه - م.

۲. رئیس جمهور وقت هاییتی - م.

— نمی دانم. خب، شاید یک چیز... اگر ناراحت نمی شوی.

— چه چیزی؟

— فکر می کردم که... می توانم تو را لمس کنم؟

— لمس کنی؟ البته. این که کاری ندارد. هر جا را دوست داری لمس کن.

[...]

چند لحظه بعد دچار پشیمانی شدم. وقتی کمر بندم را بستم، پشیمانی تبدیل به شرم و ندامت شده بود. تنها چیزی که می خواستم این بود که هرچه زودتر از آن جا خارج شوم. از مارتین پرسیدم چه قدر بدهکارم، اما او دستی تکان داد و گفت دوست تان ترتیب آن را داده است. وقتی خدا حافظی کردم دوستانه به گونه ام بوسه زد، بعد پرده را کنار زد و به طرف بار رفت تا چنگ را پیدا کند. آن جا نبود. شاید برای خودش زنی پیدا کرده بود و همراه او به یکی از غرفه ها رفته بود تا کیفیت حرفه ای یکی از کارکنان آینده اش را بیازماید. به خودم زحمت ماندن و یافتن او را ندادم، فقط یک بار در اطراف بار دوری زدم و بعد دری را که به کارگاه خیاطی باز می شد پیدا کردم و بیرون رفتم.

صبح روز بعد که چهارشنبه بود، بار دیگر صبحانه ی گریس را برایش به بستر بردم. این بار نه صحبت از خواب دیدن شد، نه هیچ یک از ما چیزی درباره ی بارداری و قصد او گفتیم. مسأله هنوز حل نشده بود، اما پس از رفتار خجالت آور روز قبلم در محله کویینز، از اشاره به آن شرم داشتم. در مدت سی و شش ساعت از یک آدم شریف و درستکار و

مدافع اخلاق به یک شوهر گناهکار فرومایه تبدیل شده بودم. با این حال سعی کردم تا حفظ ظاهر کنم، و اگرچه گریس آن روز صبح بیش از همیشه ساکت بود، گمان نمی‌کنم به چیزی بو برده بود. اصرار کردم که تا مترو او را همراهی کنم. در طول راه تا خیابان برگن دستش را در دستم نگه داشتم و در بیش‌تر راه درباره‌ی مسایل عادی حرف زدیم: روی جلدی که برای کتابی درباره‌ی عکاسی قرن نوزدهم در فرانسه طراحی می‌کرد، خلاصه فیلم نامه‌ای که روز پیش به کارگزارم سپرده بودم، و پولی که امیدوار بودم از آن طریق نصیبم شود، و آن شب شام چه خواهم خورد. با این حال وقتی به آخرین بلوک رسیدیم، گریس ناگهان لحن گفت‌وگو را تغییر داد. دستم را فشرد و گفت: «ما به یکدیگر اعتماد داریم، نه سیدنی؟»

— البته که داریم. اگر اطمینان نداشتیم نمی‌توانستیم به زندگی مشترک ادامه بدهیم. ایده‌ی ازدواج تماماً بر اعتماد استوار است.

— ممکن است آدم‌ها دوران بدی را بگذرانند، اما معنی‌اش این نیست که همه چیز عاقبت درست نمی‌شود.

— این دوران بدی نیست گریس. قبلاً صحبتش را کردیم، ما حالا داریم مشکلات را حل می‌کنیم.

— خوشحالم که این را گفتی.

— من هم از خوشحالی تو خوشحالم، اما چرا.

— چون من هم مثل تو فکر می‌کنم. در مورد بچه هرچه پیش بیاید، میانه‌ی من و تو به هم نمی‌خورد. ما با هم خوشبخت می‌شویم.

— ما خوشبخت هستیم. داریم در خیابان آسودگی گشت می‌زنیم و

خیال داریم همین جا بمانیم.

— گریس ایستاد، دست گذاشت به پشت گردنم، صورتم را به سمت خودش گرداند و مرا بوسید. گفت: «سیدنی تو بهترینی.» و دوباره مرا بوسید: «هر چه پیش بیاید، این را از یاد نبر.»

منظورش را نفهمیدم، اما پیش از این که بتوانم واکنشی نشان دهم، از میان بازوانم بیرون خزید و به طرف مترو شروع به دویدن کرد. همان طور که در پیاده‌رو ایستاده بودم، نگاهش کردم تا از پله‌ها پایین رفت و پس از رسیدن به آخرین پله از نظرم ناپدید شد.

پس از بازگشت به آپارتمان، ساعتی خودم را مشغول کردم. باید تا ساعت نه و نیم که آژانس اسکالر باز می‌شد، وقت‌کشی می‌کردم. ظرف‌های صبحانه را شستم، رختخواب را جمع کردم، اتاق نشیمن را مرتب کردم و بعد به آشپزخانه برگشتم و شماره‌ی مری را گرفتم. بهانه‌ام این بود که بدانم آنجلا آن چند صفحه را به او داده است یا نه، اما در واقع به این خاطر تماس گرفته بودم که نظر مری را درباره‌ی آن بدانم. گفت: «جالب بود.» ظاهراً نه بسیار به هیجان آمده بود، نه مأیوس شده بود. با وجود این، توانایی من در به سرعت نوشتن طرح، به او مجال یک معجزه‌ی ارتباطی را داده بود، و از این بابت کاملاً خرسند بود. در آن روزهای ماقبل فکس، پست الکترونیک و نامه‌های اکسپرس، طرح را به وسیله‌ی پیک خصوصی به کالیفرنیا فرستاده بود. معنی‌اش این بود که طرح من دیشب به وسیله‌ی قطار به آن سوی کشور سفر کرده بود. مری گفت: «قبلاً با سرویس پیک تماس گرفته بودم. قرار گذاشته بودم که ساعت سه بعد از ظهر به دفتر بیایم. طرح تو را بعد از نهار خواندم و نیم

ساعت بعد پیک آمد تا یک قرارداد را ببرد. به او گفتم این یکی هم باید به آل ای (لوس آنجلس) برود، بهتر است این را هم با خودت ببری. آن وقت طرح تو را هم به او دادم، به همین سادگی، تا سه ساعت دیگر روی میز هاتر است.»

گفتم: «عالی است، اما نظرت درباره‌ی خود طرح چیست؟ فکر می‌کنی آن را پسندند؟»

— من فقط یک بار آن را خواندم و فرصت بررسی‌اش را نداشتم. اما به نظرم خوب آمد میدنی. بیار جالب بود و خوب ساخته و پرداخته شده بود. اما سلیقه‌ی این آدم‌های هالیوود را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. به نظر من برای آن‌ها زیادی پیچیده است.

— پس بهتر است امیدوار نباشم.

— من این را نگفتم. فقط بهتر است روی آن حساب نکنی، همین.

— باشد. اما پولش خوب است، نه؟

— آره. ولی درباره‌ی پول برایت خبر خوبی دارم. راستش خیال داشتم خودم به تو تلفن بزنم. یک ناشر پرتغالی پیشنهاد چاپ دو کتاب آخرت را داده است.

— پرتغالی؟

— وقتی بیمارستان بودی رمان «پرتراه‌ای از خود» در اسپانیا منتشر شد. این را که می‌دانستی، خودم به‌ات گفتم. نقدهای بسیار خوبی داشت و حالا توجه پرتغالی‌ها جلب شده.

— خوب است. لابد خیال دارند چیزی حدود سیصد دلار بپردازند.

— چهارصد دلار برای هر کتاب. اما می‌توانم مبلغ را تا پانصد دلار

شب پیشگویی

بالا ببرم.

— این کار را بکن مری. بعد از کسر هزینه‌ی آژانس کارگزاری و مالیاتِ خارجی تقریباً چهل سنت به من می‌رسد.

— درست است، ولی اقلأً کتابت در پرتغال چاپ می‌شود. چه عیبی دارد؟

— هیچ عیبی ندارد. پموا یکی از نویسندگان مورد علاقه‌ی من است. پرتغالی‌ها سالازار را بیرون کرده‌اند و حالا حکومتِ خوبی دارند. زلزله‌ی لیزبون به ولتر الهام بخشید تا کتاب «ساده‌دل» را بنویسد و در دورانِ جنگ دوم به کمک پرتغال هزاران یهودی از اروپا خارج شدند. کشورِ معرکه‌ای است. البته من هرگز آن‌جا نبوده‌ام، ولی حالا خواه ناخواه در پرتغال زندگی می‌کنم. پرتغال فوق‌العاده است. با آن‌چه در این چند روزه پیش آمده، حتماً باید پرتغال باشد.

— درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

— قصه‌اش طولانی است، بعداً برایت می‌گویم.

سر ساعت یک بعدازظهر به آپارتمانِ تروز رسیدم. وقتی زنگ را فشار می‌دادم، به نظرم رسید باید قبلاً از یکی از اغذیه‌فروشی‌های محله چیزی می‌خریدم که هنگامِ ناهار بخوریم، اما مادام دوما، خدمتکارِ اهل مارتینیک را فراموش کرده بودم. غذا آماده بود و او آن را در پناهگاه جان در طبقه دوم برای‌مان آورد، در همان اتفاقی که شبِ شام چینی خورده بودیم. باید بگویم که آن روز مادام دوما کار نمی‌کرد و دخترش

رژین در را باز کرد و مرا به طبقه‌ی دوم پیش «موسیو جان» برد. یادم آمد که جان گفته بود رژین دختر زیبایی است و حالا که او را دیدم ناگزیرم اذعان کردم که بسیار جذاب است؛ زنی جوان و بلند قامت با اندامی موزون، پوست تیره‌ی درخشان و چشمانِ مشتاق و نظاره‌گر. البته نه لباس کوتاه پوشیده بود، نه سینه‌ها را بیرون انداخته بود و نه چکمه‌ی سفید به پا داشت، اما این دومین زن سیاه‌پوست فرانسه‌زبانی بود که در آن دو روز دیده بودم و این تکرار به نظرم ناهنجار و تا حدودی تحمل‌ناپذیر می‌آمد. چرا رژین دوما نمی‌توانست دختری کوتاه‌قد، با قیافه‌ی معمولی، پوستِ بد و پشت قوزی باشد؟ البته مثلِ مارتینِ هاییتی چنان زیبا نبود که با دیدنش قلبِ آدم بایستد، ولی به نوبه‌ی خود جذاب و خواستنی بود، و وقتی در را باز کرد و با شیوه‌ی دوستانه و پراعتقاد به نفسِ خود به من لبخند زد، آن را نوعی ملامت و پوزخندِ تمسخرآمیز به وجدانِ ناراحتِ خود تلقی کردم. تا آن‌جا که در توان داشتم سعی کرده‌بودم درباره‌ی واقعه‌ی روز قبل فکر نکنم و لغزشِ تأسفِ آورِ خودم را فراموش کنم، اما از آن‌چه کرده بودم گریزی نبود. مارتین بار دیگر به هیئتِ رژین دوما زنده شده بود. حالا او همه جا بود، حتی در آپارتمانِ دوستم در خیابانِ باروکه نمی‌از جهان با آن ساختمانِ مخروبه‌ی چوبی در محله‌ی کوینز فاصله داشت. جان برعکس شبه‌شب که ظاهری آشفته داشت، این بار خود را مرتب کرده بود. سر را شانه زده بود ریش را اصلاح کرده بود و پیراهن و جوراب تمیز پوشیده بود. با وجود این هنوز بی‌حرکت روی کاناپه نشسته بود و پای چپش را روی کوهی از کوسن و ملافه گذاشته بود. معلوم بود به شدت درد می‌کشید، درست مثل آن شب، شاید هم بیش‌تر. ظاهر

آراسته‌اش مرا گمراه کرده بود. وقتی رژین ناهار را روی سینی به طبقه بالا آورد (ساندویچ، بوقلمون، سالاد، آب معدنی گازدار)، با همه‌ی توانم سعی کردم به او نگاه نکنم. معنی‌اش این بود که باید فقط به جان نگاه می‌کردم، و وقتی با دقت بیش‌تری به چهره‌اش نگاه کردم، دیدم که بسیار خسته بود. چشم‌هایش گود رفته بود، نگاهش خالی بود و رنگش در حد نگران‌کننده‌ای پریده می‌نمود. وقتی آن‌جا بودم، دوبار از روی کاناپه بلند شد و هر دوبار پیش از تلاش برای برخاستن، چوب زیر بغلش را برداشت. از قیافه‌اش معلوم بود به محض این‌که پای چپش به زمین می‌رسد، کم‌ترین فشار به رگ پا را تاب نمی‌آورد.

پرسیدم کی قرار است بهتر شود، اما جان مایل نبود در این باره صحبت کند. وقتی من اصرار کردم، عاقبت اعتراف کرد که شنبه شب همه چیز را به ما نگفته. گفت نمی‌خواسته گریس را دچار وحشت کند، اما در واقع خون در دو نقطه‌ی پایش لخته شده بود، نه در یک نقطه. اولی در یکی از رگ‌های سطحی بود که حتماً تا به حال برطرف شده بود و خطری ایجاد نمی‌کرد، گو این‌که درد پا بیش‌تر مربوط به همان بود. دومی که در یکی از رگ‌های عمقی قرار داشت، دکتر را نگران کرده بود. به این خاطر مقدار زیادی داروی رقت خون تجویز کرده بود و قرار بود جان روز جمعه در بیمارستان سنت وینسنت اسکن بشود. اگر نتیجه رضایت‌بخش نبود، دکتر او را در بیمارستان بستری می‌کرد تا لخته برطرف شود. جان گفت تشکیل شدن لخته‌ی خون در رگ‌های عمیق ممکن است کشنده باشد. اگر لخته از جا کنده می‌شد، ممکن بود همراه با جریان خون به ریه‌ها برسد و ایجاد آمبولی کند که مرگ را به همراه داشت. گفت: «مثل این است که بمب

کوچکی در پایم داشته باشم. اگر زیاد تکانش بدهم، ممکن است مرا همراه با خود منفجر کند. بعد افزود: «یک کلمه به گریس نگو. باید فقط بین خودمان بماند، فهمیدی؟ حتی یک کلمه ی لعنتی.»

اندکی بعد درباره ی پسرش شروع به صحبت کردیم. نمی دانم چه شد که به آن وادی ناامیدی و حسرت کشیده شدیم، اما تشویش ترویز ملموس بود و نگرانی از بیماری اش در برابر یأسی که در مورد ژاکوب احساس می کرد، هیچ نبود. گفت: «من او را از دست داده ام. بعد از کلکی که زده، دیگر یک کلمه از حرف هایش را باور نمی کنم.»

تا آخرین بحران، ژاکوب دانشجوی سال اول دانشگاه سانی در بوفالو بود. جان با چند تن از استادان دانشکده ی زبان انگلیسی آشنا بود (یکی از آن ها به نام چارلز راستین در کتاب قطوری رمان های او را بررسی کرده بود)، و پس از سابقه ی فاجعه آمیز ژاکوب در دوره ی متوسطه که نزدیک بود به رد شدنش بینجامد، ناچار شده بود برای پذیرش او پارتی بازی کند. ترم اول نسبتاً به خوبی گذشته بود و ژاکوب توانسته بود در همه ی درس ها نمره ی قبولی بیاورد، اما اواخر ترم دوم نمراتش به قدری پایین آمده بود که ادامه تحصیلش را مشروط کرده بودند. برای جلوگیری از اخراج باید به طور متوسط معدل ب می آورد. با وجود این در ترم سال دوم سر بیش تر کلاس ها حاضر نمی شد و آن قدر درس نخواند تا عاقبت اخراجش کردند. ژاکوب به ایست همپتون، پیش مادرش بازگشت؛ در خانه ای که او در آن با سومین شوهرش زندگی می کرد (در همان خانه ای که ژاکوب با پدرخوانده ای که سخت تحقیرش می کرد، یک دلال آثار هنری به نام رالف سینکتون، بزرگ شده بود) و کاری در نانوایی محله پیدا کرد.

هم‌چنین با سه تن از دوستانِ مدرسه‌ای‌اش یک ارکستر کوچک راک تشکیل داده اما درگیری و اختلاف نظر چنان میان‌شان بالا گرفت که شش ماه بعد گروه را متلاشی کردند. ژاکوب به پدرش گفته بود که درس دانشگاه به دردش نمی‌خورد و خیال بازگشت ندارد، اما جان موفق شده بود با ایجاد انگیزه‌های مالی او را تشویق به ادامه تحصیل کند. قرار بود مقرری جالبی بپردازد؛ اگر در نخستین ترم نمره‌ی خوب می‌آورد، یک گیتار، و در صورتی که تا آخر سال معدلِ ب می‌آورد، یک استیشن فولکس واگن جایزه بگیرد. جوان پذیرفت و اواخر ماه اوت به بوفالو برگشت تا بار دیگر ادای دانشجوی بودن را در بیاورد؛ با موهایی که به رنگ سبز در آورده بود، چند سنجاق قفلی که از گوش چپش آویزان بود و یک مانتوی بلند سیاه. در آن زمان پانک‌بازی بیداد می‌کرد و ژاکوب به انجمن رو به رشد یاغی‌های غرغروی طبقه‌ی متوسط پیوسته بود. امروزی و اهل مد بود، لبه‌ی پرتگاه زندگی می‌کرد و به حرف کسی گوش نمی‌داد.

جان گفت ژاکوب برای آن ترم ثبت‌نام کرده بود اما یک هفته بعد، بی‌آن‌که سر هیچ کلاسی حاضر شده باشد، به دفتر پذیرش رفته و بعد دانشگاه را ترک کرده بود. شهریه را پس گرفته بود و به جای فرستادن چک برای پدرش (که پول را به دانشگاه پرداخته بود) آن را در نزدیک‌ترین بانک نقد کرده، سه هزار دلار را به جیب زده بود و فوراً به طرف نیویورک حرکت کرده بود. آخرین خبر این بود که جایی در ایست ویلیج به سر می‌برد. اگر شایعات درست بود، به شدت به هروین معتاد شده بود، از چهار ماه پیش.

پرسیدم: «کی این را به تو گفت؟ از کجا می‌دانی راست است؟»

— دیروز صبح النور تلفن کرد. دنبال ژاکوب می‌گشته و هم‌اتاقی او به تلفن جواب داده، یعنی هم‌اتاقی سابقش. به النور گفته ژاکوب دو هفته پیش دانشگاه را کنار گذاشته.

— و هروین؟

— آن را هم هم‌اتاقی‌اش گفته. دلیلی ندارد درباره‌ی چنین چیزی دروغ بگوید. النور می‌گفت هم‌اتاقی بسیار نگران بوده. من تعجبی نکردم سیدنی. همیشه فکر می‌کردم او مواد مصرف می‌کند، اما نمی‌دانستم وضع این‌قدر خراب است.

— خیال داری چه بکنی؟

— نمی‌دانم. تو که قبلاً با نوجوان‌ها کار می‌کردی چه فکر می‌کنی؟
— از من نباید بررسی. دانش‌آموزان من همه فقیر بودند؛ نوجوانان سیاه‌پوست محله‌های محروم و خانواده‌های از هم پاشیده. بسیاری از آن‌ها مواد مخدر مصرف می‌کردند، اما مشکلات آن‌ها با ژاکوب قابل مقایسه نبود.

— النور می‌گوید باید دنبالش بگردیم و پیدایش کنیم. ولی من که نمی‌توانم تکان بخورم. ناچارم با این پا روی کاناپه بمانم.

— اگر بخواهی می‌توانم دنبال او بگردم. این روزها زیاد کاری ندارم.

— نه، نه، نمی‌خواهم تو را درگیر کنم. این مشکل تو نیست. النور و شوهرش این کار را می‌کنند. خودش این را گفت، اما او آدمی است که نمی‌شود به حرفش اعتماد کرد.

— شوهر تازه‌اش چه جوری است؟

— نمی‌دانم. هرگز او را ندیده‌ام. خنده‌دار این جاست که حتی اسمش

هم یادم نیست. وقتی این جا دراز کشیده بودم سعی کردم آن را به خاطر بیاورم، اما نشد. فکر می‌کنم اسم کوچکش دان است، ولی مطمئن نیستم.

— و اگر ژاکوب را پیدا کنند، چه خواهید کرد؟

— او را برای ترک مواد بستری می‌کنیم.

— این کارها خرج دارد. کی قرار است آن را بپردازد؟

— البته من. این روزها النور به پول رسیده، اما به قدری خسیس است

که خیال ندارم از او چیزی بخواهم. این پسر سه هزار دلار مرا با دوز و

کلک به جیب زد، و حالا باز باید مبلغ هنگفتی بپردازم تا مواد را ترک کند.

راستش را بخواهی، دلم می‌خواهد گردنش را بشکنم. خوش به حالت که

بچه‌نداری، سیدنی. وقتی کوچک‌اند خوب‌اند، اما بعد قلبت را می‌شکنند

و بدبخت می‌کنند. یک متر و نیم کافی است، نباید یش از آن رشد کنند.

پس از شنیدن گفته‌های جان نمی‌توانستم او را در جریان نگذارم. گفتم:

«ممکن است به زودی صاحب بچه بشوم. هنوز نمی‌دانیم چه کنیم، اما

گریس باردار است. نتیجه‌ی آزمایش را روز شنبه گرفت.»

نمی‌دانم انتظار داشتم جان چه بگوید، اما علی‌رغم سخنان تلخش

درباره‌ی رنج‌های پدر بودن، گمان می‌کردم چیزی به عنوان تبریک سرهم

کند. یا دست‌کم برایم خوش‌شانسی آرزو کند و هشدار بدهد که باید

سعی کنم تا پدر بهتری باشم. در هر حال، جمله‌ی کوچکی حاکی از

تصدیق بگوید. اما جان سکوت کرد. تا چند لحظه به نظر می‌آمد ضربه

خورده، مثل کسی که خبر مرگ عزیزی را شنیده باشد، و بعد از من رو

گرداند، ناگهان سرش را روی بالش چرخاند و به پشت کاناپه خیره ماند.

زیر لب گفت: «بیچاره گریس.»

— چرا این حرف را می‌زنی؟

جان آرام به طرف من چرخید، اما وسط راه از حرکت بازایستاد، سرش در جهت کاناپه قرار گرفت و وقتی شروع کرد به حرف زدن، نگاهش را به سقف دوخت. گفت: «آخر او خیلی سختی کشیده، گریس آن قدر که تو تصور می‌کنی، نیرومند نیست. او نیاز به استراحت دارد.»
— او آزاد است هر چه می‌خواهد بکند. تصمیم با اوست.

— من او را مدت طولانی‌تری است که می‌شناسم. بچه آخرین چیزی است که حالا به آن نیاز دارد.

— خیال داشتم اگر بچه را نگه دارد از تو بخواهم که پدر تعمیدی‌اش بشوی، اما گمان نمی‌کنم برای جالب باشد. از آن چه می‌گفتی معلوم است.

— تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که گریس را از دست ندهی، همین. اگر کار به جدایی بکشد، برای او فاجعه است.

— کار به جدایی نمی‌کشد، و من او را از دست نمی‌دهم. اما اگر هم چنین اتفاقی بیفتد به تو چه مربوط است؟

— گریس به من مربوط است. همیشه به من مربوط بوده.

— اما تو پدرش نیستی. شاید گاهی تصور کنی که پدرش هستی، اما این طور نیست. گریس می‌تواند از پس زندگی بریاید. اگر بخواهد بچه را نگه دارد، من جلوش را نمی‌گیرم. در واقع خوشحال هم می‌شوم. بچه‌دار شدن با او بهترین اتفاقی است که در زندگی‌ام افتاده.

این نخستین بار بود که جان و من به درگیری لفظی نزدیک می‌شدیم. لحظات آزارنده‌ای بود در حالی که آخرین کلماتم در فضا معلق بود، با

خودم گفتم نکند وضع از این هم بدتر بشود.

خوشبختانه، پیش از این که آتش جنگ لفظی شعله‌ور شود، هر دو کوتاه آمدیم؛ پی برده بودیم که ممکن است همدیگر را به گفتن چیزهایی واداریم که بعداً پشیمانی به بار آورد، چیزهایی که هرگز نتوان از خاطر زدود، حتی اگر پس از این که آرام شدیم، بارها عذرخواهی کنیم.

جان با کمالِ درایت همان لحظه را برای رفتن به دستشویی برگزید. وقتی تلاش طاقت‌فرسای او را برای بلند شدن از روی کاناپه و بعد شل‌شل زنان پیمودن طولِ اتاق دیدم، ناگهان احساس خصمانه‌ام از میان رفت. او دوران بسیار سختی را می‌گذراند. بیماری پایش کشنده بود و در عین حال سعی می‌کرد باخبر فاجعه‌آمیزی که درباره‌ی پسرش شنیده بود کنار بیاید. چگونه می‌توانستم آن چند واژه‌ی تند و زمخت را به او نبخشم؟

در مقایسه با حق‌یازی و اعتیاد احتمالی ژاکوب، گریس فرزندی خوب و پرستیدنی بود؛ فرزندی که هرگز امید او را تبدیل به یأس نکرده بود، و شاید به همین علت بود که جان این‌طور سرسختانه از او دفاع کرده بود و به مسائلی پرداخته بود که به او مربوط نمی‌شد. اگرچه نسبت به پسرش خشمگین بود، اما این خشم با احساس شدید گناه هم همراه بود. جان می‌دانست که کم و بیش از مسئولیت پدری خود شانه خالی کرده است. در حالی که ژاکوب یک سال و نیمه بود از النور جدا شده، به او اجازه داده بود وقتی در سال ۱۹۶۶ همراه با شوهر دومش به ساوت همپتون نقل مکان می‌کرد، کودک را از نیویورک ببرد. از آن پس جان پسرش را کم‌تر دیده بود. گاهی آخر هفته را با هم می‌گذراندند و هنگام تعطیلات تابستان چند سفر به نیواینگلند و جنوب شرقی رفته بودند. طوری نبود که کسی

بتواند او را پدری مسئول به حساب آورد. و بعد، پس از مرگ تینا به مدت چهار سال از زندگی پسرش ناپدید شده بود و ژاکوب در سنین دوازده تا شانزده سالگی تنها یکی دو بار او را دیده بود. این پسر حالا در بیست سالگی افتتاح بزرگی به بار آورده بود و جان خود را بابت این فاجعه سرزنش می کرد. این که مقصر بود یا نبود در احساس او تغییری نمی داد. ده پانزده دقیقه بیرون از اتاق ماند. وقتی برگشت کمکش کردم تا دوباره روی کاناپه بنشیند و نخستین چیزی که گفت به صحبت قبلی مان هیچ ارتباطی نداشت. ظاهراً درگیری تمام شده بود؛ هنگام رفتن او به انتهای راهرو ناپدید و فراموش شده بود.

پرسید: «حالِ فلیتکرافت چه طور است؟ پیشرفت می کند؟»
گفتم: «آره و نه. تا دو روز با ولعی توفانی می نوشتم، اما بعد نتوانستم ادامه دهم.»

– و حالا درباره‌ی دفتر آبی به شک افتاده‌ای.
– شاید. دیگر یقین ندارم که چه فکری می کنم.
– آن شب چنان مست و هیجان زده بودی که مثل یک کیمیاگر دیوانه صحبت می کردی، مانند نخستین مردی که سرب را تبدیل به طلا کرده بود.

– راستش تجربه‌ی عجیبی بود. به گفته‌ی گریس، اولین باری که در دفتر شروع به نوشتن کردم، دیگر آن جا نبودم.
– منظورت چیست؟

– این که ناپدید شده بودم. می دانم به نظر عجیب می آید، اما وقتی داشتم می نوشتم، او در زده بود و وقتی پاسخی نشنیده بود، در را باز کرده

به داخل اتاق سرک کشیده بود. حالا سوگند می‌خورد که مرا ندیده بود.

— حتماً به جای دیگری رفته بودی، شاید در دستشویی بودی.

— می‌دانم. گریس هم همین را می‌گوید. اما من به خاطر ندارم به دستشویی رفته باشم. به جز این که پشت میز نشسته بودم و می‌نوشتیم، هیچ چیز دیگر را به یاد ندارم.

— شاید یادت نباشد، اما معنی‌اش این نیست که به دستشویی نرفته بودی. آدم وقتی گرم نوشتن است، فراموشکار می‌شود، نه؟

— درست است. البته که درست است، اما روز دوشنبه هم اتفاق مشابهی افتاد. در اتاقم مشغول نوشتن بودم و صدای زنگ تلفن را نشنیدم. وقتی از پشت میز بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، دیدم در پیامگیر دو پیغام گذاشته‌اند.

— خب؟

— صدای زنگ را نشنیده بودم، در حالی که همیشه صدای زنگ تلفن را از اتاقم می‌شنوم.

— حتماً حواست پرت بوده و در آن‌چه که می‌نوشتی غرق شده بودی. — شاید، اما تصور نمی‌کنم. اتفاق عجیبی افتاده و من آن را درک نمی‌کنم.

— بهتر است به دکتر تلفن بزنی سیدنی. از او وقت بگیر تا کلمات را معاینه کند.

— می‌دانم که همه چیز در ذهنم می‌گذرد. نمی‌گویم این طور نیست، ولی از وقتی دفتر آبی را خریده‌ام، همه چیز به هم خورده است. نمی‌دانم این من هستم که دفتر را به کار می‌برم یا این که دفتر مرا به کار گرفته. آیا

آنچه گفتم برایت مفهومی دارد؟

— کمی، نه خیلی.

— خب، بگذار جور دیگری بگویم. آیا نویسنده‌ای به نام سیلویا

مکسول را می‌شناسی؟ یک رمان‌نویس آمریکایی دهه‌ی ۱۹۲۰؟

— چند کتاب از سیلویا مونرو خوانده‌ام. او در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ چند

رمان منتشر کرد، اما از سیلویا مکسول چیزی نخوانده‌ام.

— آیا او کتابی به نام شب پیشگویی نوشته؟

— نه، من نشنیده‌ام. ولی فکر می‌کنم واژه‌ی شب را در یکی از عناوین

رمان‌هایش به کار برده بود. شاید شب هاوانا بود یا شب لندن، درست

یادم نیست. فهمیدنش آسان است. کافی است به کتابخانه بروی و

درباره‌ی آثار او پرس و جو کنی.

رفته رفته از دفتر آبی دور شدیم و به گفت‌وگو درباره‌ی امور عملی

پرداختیم، از جمله پول، و این‌که خیال داشتم با نوشتن فیلم‌نامه‌ای برای

بابی هانتر، مشکلات مالی‌ام را برطرف کنم. نوشتن طرح را برایش گفتم و

پیرنگی را که برای ساختن مجدد ماشین زمان پرداخته بودم شرح دادم،

ولی او پاسخ روشنی نداد. گمان می‌کنم گفت هوشمندانه است، یا جمله‌ی

تشویق‌آمیز متوسطی از این دست، و ناگهان احساس حماقت و شرمساری

کردم؛ گویی تروز مرا نویسنده‌ی قلم به مزد پر زرق و برقی می‌پنداشت که

سعی می‌کند کالایش را به گران‌ترین بها بفروشد. اما در تعبیر واکنش

پوشیده‌اش، و این گمان که طرحم را نپسندیده بود در اشتباه بودم. او

موقعیت حساس مالی ما را درک می‌کرد و معلوم شد در این فکر بوده که

چگونه می‌تواند کمک‌مان کند.

گفتم: «می‌دانم طرح احمقانه‌ای است ولی اگر آن‌ها آن را بخواهند، مشکل ما حل می‌شود، و در صورتی که جواب رد بدهند هم چنان بدهکار باقی می‌مانیم. از این‌که ناچار شدم روی چنین احتمال ضعیفی حساب کنم، راضی نیستم، اما این تنها ترفندی است که می‌دانم.»

جان گفت: «اگر این پروژه‌ی ماشین زمان به جایی ترسد، شاید بتوانی فیلم‌نامه‌ی دیگری بترسی. تو در این کار مهارت داری و اگر به مری اصرار کنی، یقین دارم فیلم‌ساز دیگری را پیدا می‌کند که حاضر باشد پول خوبی بابت آن بپردازد.»

— ولی روال کار این‌طور نیست. معمولاً آن‌ها به تو مراجعه می‌کنند، نه تو به آن‌ها، البته مگر این‌که یک ایده‌ی ناب و بکر داشته باشی. نمی‌دانم. — منظور من هم همین است، برایت یک ایده‌ی خوب دارم.

— ایده‌ی فیلم‌نامه؟ خیال می‌کردم با فیلم‌نامه‌نویسی مخالف هستی؟ — دو هفته پیش جعبه‌ای پیدا کردم که مقداری از نوشته‌های قدیمی‌ام در آن بود: داستان‌های دوران جوانی، یک رمان نیمه‌کاره و دو نمایشنامه. آن‌ها را میان نوجوانی و بیست و چند سالگی نوشتم. هیچ یک از آن‌ها تا به حال چاپ نشده. باید بگویم از این بابت خوشحال شدم و وقتی داستان‌ها را می‌خواندم، به یکی برخورددم که بد نبود. هنوز مایل به انتشار آن نیستم، ولی اگر داستان را به تو بدهم، شاید بتوانی آن را به شکل فیلم‌نامه بازنویسی کنی. شاید نام من هم کمک کند. اگر به یک تهیه‌کننده بگویی که داری یکی از داستان‌های منتشر نشده‌ی جان تروز را به فیلم‌نامه تبدیل می‌کنی، شاید مؤثر باشد. نمی‌دانم. اما ولو این‌که آن‌ها به من کوچک‌ترین اهمیتی ندهند، این داستان دارای جنبه‌های بصری

نیرومندی است. گمان می‌کنم تصویرها به طریقی طبیعی قابل تبدیل به فیلم هستند.

— البته که نام تو کمک می‌کند. نام تو بسیار اهمیت دارد.

— خب، بهتر است داستان را بخوانی و نظرت را به من بگویی. این فقط یک طرح اولیه است و نیاز به بازنویسی دارد، پس بهتر است درباره‌ی نثر داوری نکنی. و یادت باشد که وقتی آن را می‌نوشتم تقریباً بچه بودم، بسیار جوان‌تر از تو.

— درباره‌ی چیست؟

— از آن‌جا که مربوط به قدیم است، به کارهای بعدی‌ام شباهتی ندارد، ممکن است ابتدا برای کمی تعجب آور باشد. گمان می‌کنم بشود آن را یک کنایه‌ی سیاسی نامید. داستان در کشوری فرضی در دهه‌ی ۱۸۳۰ می‌گذرد، در حالی که در واقع مربوط به دهه‌ی ۱۹۵۰ است: دوره‌ی مکارتری و وحشت از چپ‌ها^۱ و همه‌ی رویدادهای نحوس‌بار آن دوران. ایده‌ی داستان این است که دولت‌ها همیشه به دشمن نیازمندند، ولو این‌که در حال جنگ نباشند. اگر دشمن واقعی نداشته باشی، باید یکی بسازی و درباره‌اش شایعه بپراکنی. این مردم را می‌ترساند، و آدم‌ها وقتی بترسند، از خط خارج نمی‌شوند.

— کشور فرضی داستان چگونه است؟ آیا کنایه‌ای از آمریکاست یا

۱. ژوزف. آر. مکارتری (۱۹۵۷ - ۱۹۰۸)، سناتور جمهوری‌خواه ایالت ویسکونزین که به دشمنی با هراداران کمونیسم شهرت داشت و موجب دستگیری بسیاری از شخصیت‌های هنری و سیاسی چپ شده بود - م.

جای دیگری است؟

— بخشی از آن آمریکای شمالی و بخش دیگر آمریکای جنوبی است، اما با تاریخی متفاوت از این دو. در زمان گذشته همه‌ی قدرت‌های اروپایی در دنیای جدید مستعمراتی برپا کرده بودند. مستعمرات بعداً به کشورهای مستقل تبدیل شدند و رفته رفته، پس از صدها سال جنگ و درگیری، با همدیگر پیمان بستند و کنفدراسیون عظیمی تشکیل دادند. پرسش این است: پس از برپا شدن امپراطوری چه می‌شود؟ برای این‌که مردم را به قدری بترسانند که کنفدراسیون را حفظ کنند، کدام دشمن را می‌تراشند؟

— و پاسخ چیست؟

— باید وانمود کرد که کشور به زودی به اشغال بربرها در می‌آید. کنفدراسیون قبلاً مردم آن کشورها را از سرزمین‌های خود رانده، اما حالا شایع می‌کند که گروهی از ارتشی‌های مخالف ضد کنفدراسیون خود را به کشورهای توسعه نیافته رسانده و خیال دارند مردم آن‌جا را به شورش وادارند. البته این حقیقت ندارد و سربازان مزبور برای دولت کنفدراسیون کار می‌کنند. آن‌ها بخشی از این دسیسه هستند.

— راوی کیست؟

— مردی که برای تحقیق درباره‌ی شایعات فرستاده‌اند. او برای شاخه‌ای از دولت کار می‌کند که در توطئه دست ندارد و عاقبت دستگیر و به جرم خیانت محاکمه می‌شود. برای ایجاد پیچیدگی بیش‌تر افسر فرماندهی ارتش دروغی به اتفاق همسر راوی گریخته است.

— به هر جا نگاه کنی فریب و فساد می‌بینی.

— درست است. این داستان مردی است که بر اثر پاکی خود نابود می‌شود.

— عنوانش چیست؟

— «امپراطوری استخوان» زیاد بلند نیست، چهل و پنج، پنجاه صفحه می‌شود. اما به نظرم آن قدر هست که بتوان تبدیل به فیلم‌نامه کرد. تصمیم با توست. اگر بخواهی، داستان را به تو می‌دهم. اگر آن را نپسندیدی، می‌توانی در سطل زباله بیندازی و هر دو فراموشش می‌کنیم.

وقتی از آپارتمان تروز بیرون آمدم بسیار خوشحال بودم و زبانم از فرط سپاسگزاری بند آمده بود، طوری که حتی شکنجه‌ی کوچک خدا حافظی اجباری با رژین در طبقه‌ی پایین، نتوانست چیزی از شادی‌ام بکاهد. پاکت حاوی دست‌نویس را در جیب کتم نهاده بودم و حین رفتن به سوی مترو دستم را روی آن گذاشته بودم و در آرزوی خواندنش می‌سوختم. جان همیشه از من و کارم حمایت کرده بود، اما می‌دانستم که این هدیه به گریس هم تعلق داشت. من آن معلول نیمه‌جانی بودم که قرار بود از گریس مواظبت کند، و او می‌خواست تا آن‌جا که در توان دارد، برای بهبود زندگی ما بکوشد؛ تا حد هدیه کردن یک داستان منتشر نشده. معلوم نبود بتوانم ایده‌ی او را از کار در بیاورم، اما مهم این نبود که بتوانم داستان او را به فیلم‌نامه تبدیل کنم یا از عهده‌ی آن برناییم، بلکه آن‌چه اهمیت داشت آمادگی او برای فراتر رفتن از مرزهای دوستی و درگیر شدن با وضعیت ما بود، آن هم بدون کم‌ترین توقع پاداشی برای آن‌چه کرده بود.

وقتی به ایستگاه خیابان چهارم غربی رسیدم، ساعت از پنج گذشته بود. ساعت شلوغی به اوج خود رسیده بود و پس از این که دو طبقه پایین آمدم و به سکوی اف رسیدم (دستگیره‌ی پله را چسبیده بودم)، به این که بتوانم جای نشستن پیدا کنم امیدی نداشتم. مسافر برای بازگشت به بروکلین بسیار زیاد بود. معنی اش این بود که ناچار بودم داستانِ جان را ایستاده بخوانم، چون این کار برایم بی نهایت دشوار بود، خودم را برای به دست آوردن اندکی فضا آماده کردم. وقتی درهای مترو باز شد، ادب را گذاشتم کنار، به زور از کنار مسافرانی که پیاده می شدند عبور کردم و توانستم پیش از دیگران وارد واگن شوم، ولی بیهوده بود. بعد از من جماعت به درون واگن مرا زیر شدند. مرا به وسط واگن راندند و وقتی درها بسته شد و مترو به راه افتاد، چنان میان جمعیت گیر کرده بودم که بازوهایم به بدنم چسبیده بود و برای دست به جیب بردن و بیرون کشیدن پاکت جای کافی نبود. فقط در تلاش برای حفظ تعادل و واژگون نشدن روی سایر مسافران بودم که به خاطر تکان های مترو کار آسانی نبود. عاقبت توانستم دستی را آزاد کنم و یکی از دستگیره های بالا سر را بچسبم، ولی در آن شرایط حرکت دیگری ممکن نبود. در هر ایستگاه مسافران اندکی پیاده می شدند و چندین نفر جای آن ها را می گرفتند. صدها تن روی سکوها به انتظار متروی بعدی مانده بودند و از اول تا آخر سفر کم ترین فرصتی برای خواندن داستان پیدا نکردم. وقتی به ایستگاه خیابان برگن رسیدیم، سعی کردم تا پاکت را لمس کنم، اما از پشت تنه خوردم و از دو طرف زیر فشار بودم، و در حالی که سعی می کردم از مرکز واگن به سمت در بروم، مترو ناگهان ایستاد و درها باز شدند و پیش از

این‌که بتوانم بینم پاکت را هنوز در جیب دارم یا نه، به بیرون رانده شدم. پاکت در جیبم نبود. ناگزیر همراه با جماعتی که پیاده می‌شدند، چند متر به جلو رانده شدم، و تا به خودم بجنبم که دوباره به داخل واگن بازگردم، درها بسته شده و مترو حرکت کرده بود. با مشت به پنجره‌ای کوفتم، اما راننده کم‌ترین توجهی نکرد. مترو به آرامی از ایستگاه دور شد و چند لحظه بعد ناپدید شد.

پس از بازگشت از بیمارستان چند بار دچار این جور حواس‌پرتی‌ها شده بودم، اما هیچ یک به پای این یکی نمی‌رسید. به جای این‌که پاکت را در دست نگه دارم، به نحو احمقانه‌ای در جیبی گذاشته بودم که برای آن کوچک بود و حالا دست‌نویس جان بر کف واگن یک مترو به مقصد جزیره‌ی کانی افتاده بود و حتماً چندین بار لگدکوب شده بود. گناهی نابخشودنی بود. جان تنها نسخه‌ی داستان منتشرشده‌ای را به من سپرده بود، احتمالاً خود دست‌نویس چند صد دلار، شاید چند هزار دلار ارزش داشت. بعداً وقتی نظرم را درباره‌ی داستانش جویا می‌شد، چه می‌توانستم بگویم؟ هرچند گفته بود اگر آن را نپسندیدم می‌توانم در سطل زباله بیندازم، اما این فقط یک شوخی و روشی مبالغه‌آمیز برای کوچک جلوه دادن کار خود بود. البته باید خواه و ناخواه بعداً دست‌نویس را به او پس می‌دادم. نمی‌دانستم چگونه از او دل‌جویی کنم. گمان می‌کنم اگر کسی بلایی را که بر سر ترویز آورده بودم، به سر خودم می‌آورد، چنان خشمگین می‌شدم که می‌خواستم با دست‌های خودم او را خفه کنم.

اگرچه گم کردن دست‌نویس به قدر کافی مأیوس‌کننده بود، ولی آن‌طور که بعداً معلوم شد، رویداد آغازین آن شب هولناک بود. وقتی به

خانه رسیدم و پله‌ها را تا طبقه‌ی سوم پیرودم، دیدم در آپارتمان باز است؛ نه اندکی، بلکه کاملاً باز. ابتدا فکر کردم شاید گریس زودتر به خانه برگشته و چون چند کیسه‌ی خرید در دست داشته، فراموش کرده در را پشت سرش ببندد. اما یک نگاه به اتاق نشیمن کافی بود تا متوجه شوم که بازماندن در ارتباطی به گریس نداشته. کسی وارد آپارتمان شده بود، احتمالاً از طریق پله‌های خروج اضطراری و شکستن پنجره‌ی آشپزخانه. کتاب‌ها روی زمین پراکنده بود، تلویزیون کوچک سیاه و سفیدمان سر جایش نبود و عکس گریس که همیشه روی سر بخاری بود را قطعه قطعه کرده، روی کاناپه ریخته بودند. احساس کردم این رفتار به طرز چشمگیری شرارت‌آمیز است و به یک حمله‌ی شخصی می‌ماند. وقتی به سوی قفسه‌ی کتاب‌ها رفتم تا میزان خسارت را بفهمم، دیدم که فقط گران‌بهاترین کتاب‌ها را برده‌اند؛ رمان‌هایی با امضای تروز و سایر دوستانِ نویسنده، همراه با چند نسخه‌ی چاپ اول که طی سال‌ها به من هدیه شده بود: هاتورن، دیکنز، هنری جیمز، فیتز جرالذ، والاس استیونس و امرسون. هر کس به خانه‌ی ما دستبرد زده بود، یک دزد عادی نبود، کسی بود که با ادبیات آشنا بود و اندک غنائم ادبی ما را ربوده بود.

ظاهراً اتاق کار من دست نخورده بود، اما اتاق خواب را کاملاً زیر و رو و غارت کرده بودند. همه‌ی کشوها را کشیده، تشک را برگردانده و لیتوگرافی برم وَن ولد را که گریس در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ از گالری مگت در پاریس خریده بود، از دیوار پشت تخت خواب کنده بودند. وقتی شروع به جست‌وجوی کشوها کردم، دیدم که جعبه‌ی جواهرات گریس هم سر جای خود نیست.

او جواهرات زیادی نداشت، ولی یک جفت گوشواره‌ی سنگ قمر که از مادر بزرگش به ارث برده بود، همراه با دستبند زمان کودکی‌اش و گردن‌بند نقره‌ای که روز تولدش به او هدیه داده بودم را در آن جعبه گذاشته بود. حالا غریبه‌ای دارایی ما را ربوده و رفته بود و این برای من چنان ظالمانه و بیهوده می‌نمود که با تجاوز یا غارت و حشيانه‌ی دنیای کوچک ما تفاوتی نداشت.

آپارتمان را برای دزدی بیمه نکرده بودیم و من مایل نبودم با پلیس تماس بگیرم و سرقت را گزارش دهم. سارقان هرگز دستگیر نمی‌شدند و چون امیدی به بازافتن اموالمان نداشتم، دلیلی برای شکایت نمی‌دیدم، اما بهتر بود پیش از تصمیم‌گیری بینم آپارتمان دیگری هم سرقت شده بود یا نه. در ساختمان سه آپارتمان دیگر هم وجود داشت - یکی در طبقه‌ی بالا و دو تا در طبقات پایین - و من با طبقه‌ی همکف آغاز کردم. خانم کاراملو همراه با شوهرش، آرایشگر بازنشسته‌ای که بیش‌تر اوقات را به تماشای تلویزیون و شرط‌بندی روی مسابقات فوتبال می‌گذراند، کار سرایداری را برعهده داشتند. کسی وارد آپارتمان‌شان نشده بود، اما خانم کاراملو چنان از شنیدن خبر سرقت برآشفته که آقای کاراملو را صدا زد. پس از این‌که او لخلخ‌کشان با دم‌پایی‌هایش به در نزدیک شد، با شنیدن خبر واقعه آهی کشید و گفت: «حتمأً کاریکی از آن معندهای لعنتی است. باید پشت پنجره‌ها میله‌ی آهنی نصب کنی سیدنی. راه دیگری برای جلوگیری از ورود این آشغال‌ها وجود ندارد.»

دو آپارتمان دیگر هم دست نخورده مانده بودند. ظاهراً فقط ما بودیم که پشت پنجره‌ها نرده‌ی آهنی نصب نکرده بودیم و بنابراین هدفی منطقی

محسوب می شدیم؛ هالوهای از همه جا بی خبری بودیم که به خود زحمت اقدامات احتیاطی را نداده بودند. همه برای ما احساس تأسف می کردند، اما گفته های شان کنایه از آن داشت که آن چه بر سر ما آماده بود، حق مان بود.

به آپارتمان برگشتم. حالا که می توانستم خرابی ها را با ذهن آرام تری مشاهده کنم، بیش تر وحشت زده شدم. جزئیاتی که قبلاً ندیده بودم، یکی یکی ناگهان پدیدار می شدند و جا خوردن ناشی از سرقت را دو چندان می کردند. آباژور سمت چپ کاناپه را واژگون کرده، شکسته بودند، قطعات یک گلدان چینی شکسته، روی زمین ریخته بود و توسر قراضه ای را که فقط نوزده دلار خریده بودیم، برده بودند. به دفتر کار گریس تلفن کردم تا او را برای خبر سرقت آماده کنم، اما کسی جواب نداد. معنی اش این بود که به مقصد خانه راه افتاده بود. چون نمی دانستم چه کنم، دست به کار مرتب کردن آپارتمان شدم. گمان می کنم ساعت شش و نیم بود و با این که انتظار داشتم گریس هر لحظه به منزل برسد، بیش از یک ساعت مشغول کار بودم، خرده ریزها را جارو کردم، کتاب ها را در طبقات ردیف کردم، تشک را دوباره روی تخت گذاشتم و کتوها را سر جای شان گذاشتم. ابتدا از این که در غیاب گریس موفق به این همه کار شده ام، خوشحال بودم؛ هر چه بیش تر آپارتمان را مرتب می کردم، هنگام ورود کم تر یکه می خورد. اما عاقبت کارم تمام شد و او هنوز به خانه برنگشته بود. ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه بود، ولو این که خرابی احتمالی مترو را در بین راه در نظر می گرفتم، باز هم باید مدت ها پیش به بروکلین می رسید.

اگر چه گاهی تا دیر وقت به کار ادامه می داد، اما همیشه با من تماس می گرفت و ساعت خروج از دفتر را خبر می داد، در حالی که حالا پیغامی در پیامگیر نگذاشته بود. بار دیگر شماره اش را در هولت و مک درموت گرفتم. می خواستم مطمئن شوم، ولی این بار هم پاسخی نیامد. او سر کارش نبود، به خانه هم برنگشته بود و ناگهان سرقت اهمیت خود را از دست داده بود. به نظر واقعه ی کوچکی می رسید که مربوط به گذشته بود. گریس گم شده بود و در ساعت هشت شب به وحشتی تب آلود و فراگیر دچار شده بودم.

به چندین نفر تلفن زدم - به دوستان، همکاران و حتی به دختر خاله اش لیلی در کنکتیکات - اما فقط آخرین کسی که به زنگ تلفن پاسخ داد توانست اطلاعاتی در اختیارم بگذارد. گرگ فیتزجرالد رییس دیپارتمان هنر مؤسسه ی هولت و مک درموت بود و به گفته ی او گریس بعد از ساعت نه صبح با او تماس گرفته گفته بود که آن روز نمی تواند سرکار حاضر شود. گفته بود متأسف است، اما به ناچار باید به یک کار فوری برسد. نگفته بود آن کار چیست، اما وقتی گرگ پرسیده بود حالش خوب است یا نه، ظاهراً گریس پس از مکثی کوتاه گفته بود «فکر می کنم خوب باشم» گرگ که از سال ها پیش او را می شناخت و به او علاقه ی فراوان داشت (مردی هم جنس گرا که تقریباً عاشق زیباترین همکار مؤتشش بود)، پاسخ گریس را گیج کننده یافته بود. گمان می کنم به من گفت: «معمولاً این طور حرف نمی زد»، اما وقتی از تغییر صدایم به وحشت فزاینده ام پی برد، سعی کرد مرا آرام کند و گفت که گریس آخر گفته بود که فردا صبح به دفتر برمی گردد. گرگ ادامه داد «نگران نباش سیدنی. گریس آدمی است

که می‌شود روی حرفش حساب کرد. من پنج سال است با او کار می‌کنم و حتی یک بار نشده که به قولش عمل نکند.»

تمام شب را به انتظار او بیدار ماندم. از فرط اضطراب و سرگردانی به حال جنون رسیده بودم. پیش از گفت‌وگو یا گرگ به خود باورانده بودم که بلایی سر گریس آمده: کتک خورده، به او دست درازی شده، یا با کامیون تصادف کرده و یا گرفتار یکی از بلایایی شده که ممکن است به سر هر زن تنهایی در خیابان‌های نیویورک بیاید. اکنون می‌دانستم که او در خطر جسمانی نیست، اما از خودم می‌پرسیدم چه بر سرش آمده و چرا با من تماس نگرفته تا بگوید کجاست؟ مدام آخرین گفت‌وگوی آن روز صبح هنگام رفتن به طرف مترو را در ذهن مرور می‌کردم و سعی می‌کردم از گفته‌های احسامی و نابه‌هنگام گریس درباره‌ی اعتماد سر در بیاورم. بوسه‌ی خداحافظی و این‌که چگونه ناگهان از من جدا شده بود و در پیاده‌رو شروع به دویدن کرده بود را به یاد می‌آوردم و این‌که پیش از رسیدن به پله‌های ایستگاه به خودش زحمت دست تکان دادن به رسم خداحافظی را هم نداده بود. رفتار آدمی بود که به تصمیمی ناگهانی و حساب‌شده رسیده باشد، کسی که علی‌رغم قاطعیت، هم‌چنان دستخوش تردید و عدم یقین بود و چنان متزلزل که جرئت یک نگاه را نداشت. می‌ترسید آن آخرین نگاه، عزم او را برای انجام آن‌چه می‌خواست، نابود کند. احساس می‌کردم تا این‌جای ماجرا را درک می‌کنم، اما فزاینده‌تر از آن چیزی نمی‌دانم. گریس برایم نفوذناپذیر شده بود و آن شب هرچه درباره‌ی او به نظر می‌رسید، خیلی زود به درامی کوچک و مخوف مبدل می‌شد که نمایانگر ژرف‌ترین اضطراب‌های آینده بود؛

آینده‌ای که ظاهراً با شتاب به نابودی نزدیک می‌شد.

گریس چند دقیقه بعد از ساعت هفت صبح به خانه برگشت، تقریباً دو ساعت پس از این که توانسته بودم با این فکر کنار بیایم که دیگر هرگز او را نخواهم دید. لباس‌های روز پیش را به تن نداشتم و به نظر تر و تازه و زیبا می‌رسید. ماتیکی سرخ درخشان زده، چشم‌ها را به شیوه‌ی موزونی آراسته و اندکی سرخاب به گونه‌ها مالیده بود. من روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی نشسته بودم و وقتی در را باز کرد و وارد شد، چنان یکه خوردم که قادر نبودم حرفی بزنم. گریس لبخند زد - آرام، تابناک و کاملاً برخود مسلط بود - و بعد به سوی من آمد و لب‌هایم را بوسید.

گفت: «می‌دانم که این مدت برایت جهنمی بوده، اما چاره‌ای نداشتم. دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد، قول می‌دهم سیدنی.»

کنارم نشست و دوباره مرا بوسید، اما نتوانستم او را در آغوش بگیرم.

گفتم: «باید بگویم کجا بوده‌ای.» از خشم و تلخی صدایم جا خوردم.

«سکوت کافی است گریس، باید حرف بزنی.»

گفت: «نمی‌توانم.»

- البته که می‌توانی، ناچاری.

- دیروز صبح گفتمی که به من اعتماد داری. هم چنان به من اعتماد کن سیدنی، این تنها چیزی است که می‌خواهم.

- کسی این حرف را می‌زند که چیزی را پنهان می‌کند. همیشه این طور است، مثل یک قانون ریاضی. چی شده گریس؟ چه چیز را از من پنهان می‌کنی؟

- هیچ چیز. دیروز فقط به تنهایی نیاز داشتم، همین. نیاز به فرصت

فکر کردن داشتم.

— باشد. هر قدر می‌خواهی فکر کن، اما مرا با تلفن نزدن و خبر ندادن از خودت زجر نده.

— می‌خواستم تماس بگیرم، اما نتوانستم. نمی‌دانم چرا. انگار ناچار بودم وانمود کنم که دیگر تو را نمی‌شناسم، فقط برای مدت کوتاهی. کار بسیار بدی بود، اما به من کمک کرد، واقعاً کمک کرد.

— شب را کجا ماندی؟

— این‌طور نبود، باور کن، من تنها بودم. در جرمنی پارک هتل اتاقی گرفتم.

— در کدام طبقه؟ شماره‌ی اتاق چند بود؟

— خواهش می‌کنم سیدنی، این کار را نکن، خوب نیست.

— می‌توانم به آن‌جا تلفن کنم و پرسم، غیر از این است؟

— البته که می‌توانی، اما معنی‌اش این می‌شود که حرفم را باور نمی‌کنی. و این دلخوری می‌آورد. ما که ناراحتی نداریم، با هم خویم. حضور من در این‌جا آن را ثابت می‌کند.

— لابد در فکر بچه بودی....

— بله، و چیزهای دیگر.

— به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

— هنوز بالای نرده‌ها ایستاده‌ام و نمی‌دانم به کدام طرف بپریم.

— دیروز چند ساعتی پیش جان بودم. به نظر او سقط جنین بهترین کار است. اصرار هم می‌کرد.

گریس در عین حال بهت‌زده و متأثر شد: «جان؟ ولی او که از بارداری

شب پیشگویی

من خبر ندارد.»

— من به او گفتم.

— آه، سیدنی، نباید می گفتم.

— چرا؟ مگر او دوست ما نیست؟ چرا نباید در جریان باشد؟

پیش از پاسخ گویی مدتی مکث کرد و عاقبت گفت: «به این خاطر که از اسرار ماست و هنوز درباره اش تصمیمی نگرفته ایم. من هنوز حتی به پدر و مادرم هم چیزی نگفته ام. اگر جان به پدرم خبر بدهد، مسأله بسیار پیچیده می شود.»

— او چیزی نمی گوید. به قدر کافی بابت تو نگران است.

— نگران؟

— بله، نگران. همان طور که من هستم. تو مثل همیشه نیستی گریس.

همه ی آن هایی که دوست دارند، باید نگران باشند.

با ادامه ی گفت و گو کم تر طفره می رفت و خیال داشتم آن قدر به سرزنش ادامه بدهم تا همه چیز را بگویم. می خواستم بفهمم چه چیزی موجب گریز بیست و چهار ساعته اش شده. به نظرم روشن کردن مسئله بسیار مهم بود، چون اگر گریس اعتراف نمی کرد و حقیقت را نمی گفت، چگونه می توانستم از آن پس به او اعتماد کنم؟ اعتماد تنها چیزی بود که از من می خواست اما از شبیه شب که در تاکسی بی جهت گریه کرده بود، نمی توانستم از این فکر بیرون یابم که مشکلی وجود دارد و گریس زیر باری که مایل نبود مرا در حمل آن شریک کند، خرد می شود. تا مدت کوتاهی، ظاهراً بارداری علت آن بود، ولی حالا دیگر در این باره یقین نداشتم. مسئله چیز دیگری بود، چیزی علاوه بر بارداری و پیش از این که

با فکر روابط مخفی و عشاق پنهانی خودم را زجر بدهم، نیازمند اعترافات او بودم. متأسفانه گفت‌وگوی ما ناگهان قطع شد و توانستم به همان نحو ادامه دهم. پس از این‌که به گریس گفتم نگران او هستم، دستش را گرفتم، او را به طرف خودم کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم. در این لحظه متوجه شد که آباژور کنار کاناپه سرجای خودش نیست. ناچار شدم خبر دزدی را به او بدهم. فضای گفت‌وگو تغییر کرد و به جای ادامه‌ی پرسش‌ها، ناگزیر توضیحات بیش‌تری دادم.

گریس ابتدا ظاهراً به آرامی با این خبر برخورد کرد. جای خالی کتاب‌های ربوده شده و تلویزیون کوچک را به او نشان دادم، بعد با هم به آشپزخانه رفتیم. گفتم که باید تستر دیگری برای برشته کردن نان بخریم. گریس کشوی آشپزخانه را کشید و دید که بهترین سرویس کنار و چنگال نقره‌مان را هم به سرقت برده‌اند؛ سرویسی که پدر و مادرش به مناسبت نخستین سالگرد ازدواج به ما هدیه کرده بودند. در این‌جا بود که خشم بر او غلبه کرد. به کشوی پایین لگدی زد و شروع به فحاشی کرد. گریس به ندرت کلمات رکیک به کار می‌برد، ولی آن روز صبح تا یکی دو دقیقه از خود بی‌خود شد و میلی از دشنام‌های رکیک را زبان آورد که از هرچه تا آن زمان از او شنیده بودم، فراتر می‌رفت. بعد به اتاق خواب رفتیم و خشمش به گریه بدل شد. وقتی خبر سرقت جعبه‌ی زینت آلات را به او دادم، لب زیرینش شروع به لوزیدن کرد، اما به محض این‌که خشمش به جای خالی لیتوگرافی افتاد، بی‌اختیار روی تخت نشست و زد زیر گریه. تا آن‌جا که در توان داشتم سعی کردم او را آرام کنم. قول دادم به زودی به جست‌وجوی اثر دیگری از وان ولد خواهم پرداخت، اما می‌دانستم

تابلوی دیگری نمی‌تواند جایگزین اثری شود که در بیست سالگی در نخستین سفرش به پاریس خریده بود: ترکیبی از رنگ‌های آبی درخشانِ سیر و روشن با فضایی نسبتاً مدور و تهی در وسط همراه با رگه‌ای از سرخ شکسته. در آن هنگام چند سال می‌شد که با آن لیتوگرافی زندگی کرده بودم و هرگز از تماشای آن خسته نمی‌شدم. یکی از آن آثاری بود که گویی چیزی به آدم می‌داد و هرگز به انتها نمی‌رسید^۱.

پانزده بیست و دقیقه طول کشید تا توانست آرام شود، و بعد به حمام

۱. گریس در گذشته دانشجوی مدرسه‌ی طراحی جزیره‌ی ژد بود و یک سال ادامسه‌ی تحصیل در پاریس بخشی از برنامه‌ی تحصیلی‌اش بود. تروز درباره‌ی وان و ولد برایش گفته بود. او با نقاشی یکی دوبار در دهه‌ی ۱۹۵۰ دیدار کرده بود و گفته می‌شد نقاشی است که ساموئل بکت بیش از سایرین او را می‌پسندد (تروز گفت و گوی بکت با جرج دوتویی درباره‌ی وان و ولد را هم در نامه‌اش آورده بود: به نظر من وان و ولد نخستین کسی است که اذعان دارد هنرمند بودن مستلزم رویارویی با شکست به گونه‌ای است که کسی جرئت آن را ندارد، و این‌که جهانِ او دنیای شکست است. آثار وان و ولد کمیاب و گران‌بها بودند؛ اما آثار گرافیک دهه‌های ۱۹۶۰ تا اوایل ۱۹۷۰ او را هنوز می‌شد به بهای مناسب خرید و گریس آن تابلو را با پول توجیبی‌اش به اقساط خریده بود. از پول غذا و سایر هزینه‌ها صرفه‌جویی کرده بود تا از مقرری ماهانه‌ای که پدرش می‌فرستاد فراتر نرود. آن لیتوگرافی بخش مهمی از جوانی‌اش بوده، مظهر اشتیاق فزاینده‌اش به هنر و نماد استقلال بود - پلی میان آخرین روزهای نوجوانی و نخستین روزهای بزرگسالی - و بیش از هر دارایی دیگری برایش ارزش داشت.

رفت تا باقی مانده‌ی ماسکارا را از دور چشمش بزداید و خود را دوباره بیاراید. در اتاق خواب منتظرش ماندم و در این فکر بودم که شاید بتوانیم گفت‌وگوی قبلی را از سر بگیریم، اما پس از بازگشت گفت که دارد دیر می‌شود و باید به محل کارش برود. سعی کردم تا او را متصرف کنم، ولی موفق نشدم. گفت به گرگ قول داده امروز در دفتر حاضر شود و چون دیروز به او لطف کرده اجازه‌ی مرخصی داده بود، مایل نبود از دوستی‌شان بیش‌تر سوء استفاده کند. گفت قول قول است و من پاسخ دادم که هنوز چیزهایی هست که باید درباره‌شان صحبت کنیم. گریس گفت شاید این‌طور باشد، اما باید تا عصر که از سرکار برمی‌گردد، صبور باشیم. بعد گویی برای اثبات علاقه‌اش روی تخت خواب نشست، بازوهایش را گرد من حلقه کرد و برای مدتی نسبتاً طولانی، مرا به خود فشرد. گفت: «نگرانِ من نباش. حالا واقعاً خوب هستم. غیبت دیروز برایم لازم بود.»

قرص‌های صبحم را خوردم، به اتاق خواب برگشتم و تا اواسط بعدازظهر خوابیدم. آن روز برنامه‌ای نداشتم و تنها چیزی که مدّ نظر بود گذراندن روز در آرامش کامل و انتظار بازگشت گریس بود. قول داده بود آن شب به گفت‌وگو با من ادامه دهد و اگر قول او قول بود، خیال داشتم به هر ترتیبی که هست حقیقت را از زیانش بشنوم. چندان خوش‌بین نبودم، اما این که شکست می‌خوردم یا نه، بستگی به میزان کوششم داشت، چون در غیر این صورت به هیچ جا نمی‌رسیدم.

آن روز بعدازظهر آسمان صاف و روشن بود، اما هوا برای نخستین بار پس از روزِ مورد نظر بی‌اندازه سرد شده بود. احساسی زمستانی بود و

مزه‌ی رویدادهای آینده را می‌داد. باز هم ساعت خوابم به هم ریخته بود و حالم از همیشه بدتر بود. حفظ تعادل برایم دشوار بود، نفسم به زحمت درمی‌آمد، با هر گام تلوتلو می‌خوردم و نزدیک بود نقیش زمین شوم. گویی به زمان پیش از بهبودی‌ام بازگشته بودم و بار دیگر درون رنگ‌های چرخان و تصاویر شکسته و ناپایدار غوطه می‌خوردم. خود را بسیار آسیب‌پذیر می‌یافتم، انگار که حتی هوا هم خطرآفرین بود و چه بسا وزش بادی نابه‌هنگام از بدنم عبور می‌کرد و تکه پاره‌های آن را بر زمین می‌پراکند.

از یک مغازه‌ی لوازم منزل در خیابان گُرت، تُستِر تازه‌ای خریدم و این معامله‌ی ساده همه‌ی توانم را ربود. پس از این‌که تتری پیدا کردم که از عهده‌ی خریدش برمی‌آمدم و پول را از کیف بیرون آوردم به خانم فروشنده دادم، چنان احساس ضعف می‌کردم که به لرزه افتادم و چیزی نمانده بود اشکم در بیاید. فروشنده پرسید حال‌تان خوب است؟ گفتم بله، اما انگار قانع نشد و پرسید میل دارید بنشینید و یک لیوان آب بنوشید؟ زنی فربه و حدوداً شصت ساله بود که میل کم‌پشتی بالای لبش روییده بود و مغازه‌اش مانند سوراخی خاک‌آلود بود؛ یک دکان محقر خانوادگی که نیمی از قفسه‌هایش خالی بود. با این‌که از روی دلسوزی پیشنهاد کرده بود، مایل نبودم لحظه‌ای بیش‌تر در آن‌جا بمانم. از او تشکر کردم و تلوتلوخوران به سوی در خروجی رفتم. به آن تکیه دادم و با فشارِ شانه بازش کردم. چند دقیقه در پیاده‌رو ایستادم و در آن هوای سرد نفس‌های عمیق کشیدم تا حالم سر جا بیاید. اکنون که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم که در ظاهر مثل آدمی بودم که نزدیک بود غش کند.

از مغازه‌ی ونی که نزدیک آن‌جا بود، یک برش پیتزا و یک لیوان بزرگ

کوکاکولا خریدم، و وقتی بلند شدم تا بروم، حالم بهتر شده بود. ساعت نزدیک سه و نیم بود و گریس زودتر از ساعت شش برنمی‌گشت. توانایی افتان و خیزان پیمودن محله و خرید مواد غذایی را نداشتم و می‌دانستم که شام را هم نمی‌توانم آماده کنم. در آن موقعیت بیرون غذا خوردن برای ما مترادف با ولخرجی بود. اما فکر کردم می‌توانیم دو پرس غذا به رستوران تایلندی باغ سیام که به تازگی در نزدیکی بلوار آتلانتیک باز شده بود، سفارش دهیم. یقین داشتم گریس حال مرا درک می‌کند. علی‌رغم مشکلاتی که داشتیم، چنان نگران سلامتی من بود که به چنین جزئیاتی اهمیت نمی‌داد.

پس از فرودادن آخرین لقمه‌ی پیتزا فکر کردم به یکی از شعبه‌های کتابخانه‌ی ملی در خیابان کلیتون بروم و کتابی از سیلويا مونرو، نویسنده‌ای که تروز روز پیش از او نام برده بود را پیدا کنم. در فهرست کارتی کتابخانه دو کتاب از مونرو موجود بود، شبی در مادرید و مراسم پاییز، اما بیش از ده سال می‌شد که کسی آن‌ها را برای مطالعه خارج نکرده بود. من پشت یکی از میزهای دراز چوبی در اتاق مطالعه نشستم، هر دو رمان را مرور کردم و خیلی زود پی بردم که آثار سیلويا مونرو به رمان‌های سیلويا ماکسول کم‌ترین شباهتی نداشتند و کتاب‌های جنایی سُنّتی به سبک آگاتا کریستی بودند. با خواندن این دو رمان که به نحو شیطنت‌آمیزی تصنعی بودند، رفته رفته از این بابت که گمان کرده بودم ممکن است میان دو سیلويا م. شباهتی وجود داشته باشد، مأیوس و نسبت به خودم خشمگین شدم. فکر کردم شاید دست‌کم در نوجوانی کتابی از سیلويا مونرو خوانده و آن را فراموش کرده بودم و هنگام نوشتن

درباره‌ی سیلویا ماکسول، نویسنده‌ی خیالی شب پیشگویی، رسوبِ آن خاطره از ناخودآگاه به ذهنم رسیده باشد. اما ظاهراً نام ماکسول خود به خود به خاطر من آمده بود و شب پیشگویی داستانی ابتکاری بود که با آثار دیگر ارتباطی نداشت. شاید باید به آرامش می‌رسیدم، اما چنین نشد.

ساعت پنج و نیم وقتی به آپارتمان برگشتم، گریس برایم پیغامی گذاشته بود و رک و بی‌برده در چند جمله‌ی ساده و صریح، فضای ناخوشایند و غم‌آلود چند روز اخیر را برجسته بود. گفته بود از دفتر کارش تلفن می‌زند و ناچار است آهسته صحبت کند، «ولی سیدنی»، اگر صدایم را می‌شنوی، می‌خواهم چهار چیز را بدانی. اول این‌که از امروز صبح که از خانه بیرون آمدم، مدام به تو فکر می‌کنم. دوم این‌که خیال دارم بچه را نگه دارم و دیگر هرگز اصطلاح سقط جنین را به زبان نخواهیم آورد. سوم به خودت برای شام درست کردن زحمت نده، من دفتر را ساعت پنج ترک می‌کنم و از این‌جا به رستوران بالودچی می‌روم تا از آن خوراکی‌هایی که می‌شود در فرگرم کرد بخرم. اگر مترو وسط راه خراب نشود، حدود شش و بیست دقیقه، شش و نیم به خانه می‌رسم. چهارم این‌که آقای جانسون را برای کار آماده کن، خیال دارم به محض ورود به تو حمله کنم عشق من، بهتر است آماده باشی. دوشیزه ویرجینیا مشتاق است با مردش برهنه شود.»

دوشیزه ویرجینیا یکی از نام‌های محبت‌آمیزی بود که روی او گذاشته بودم، ولی پس از سال‌های اول و دوم ازدواج، به ندرت آن را به کار می‌برد، به‌خصوص پس از بازگشت از بیمارستان.

گریس با آن فراز به دورانِ خوشِ ماه‌های نخستین ما اشاره می‌کرد، و این‌که آن را به خاطر داشت مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، چون غالباً آن را

هنگام آرامش پس از عشق‌بازی به کار می‌بردم، وقتی گریس از بستر برمی‌خاست و همان‌طور برهنه، مست و خستود به طرف حمام می‌رفت. گاه (حالا به خاطر می‌آوردم) او را به شوخی دوشیزه‌ی برهنه، ویرجینیا می‌نامیدم که همیشه او را می‌خنداند، بعد می‌ایستاد و ژستِ مضحکی می‌گرفت تا به نوبه‌ی خود مرا بخنداند. در واقع دوشیزه ویرجینیا، کوتاه شده‌ی دوشیزه‌ی برهنه ویرجینیا بود و هرگاه در میان جمع او را دوشیزه ویرجینیا صدا می‌کردم، کنایه‌ای پنهانی به روابط نزدیک‌مان بود؛ اشاره‌ای به پوست برهنه‌اش در زیر لباس و قدرشناسی از بدن زیبا و پرستیدنی‌اش. حالا، فوراً پس از این‌که اعلام کرده بود قصد ندارد بارداری‌اش را پایان بخشد، به پرستار خیالی دوشیزه ویرجینیا جان بحثیده بود و یا کنار هم قرار دادن آن فرازاها می‌خواست بگوید که دوباره به من تعلق دارد، مانند گذشته و در عین حال به طریقی متفاوت. گریس با ظرافت (به شیوه‌ی خاص خودش) اعلام می‌کرد که آماده است وارد مرحله‌ی بعدی ازدواج‌مان شود؛ این‌که دوره‌ی تازه‌ای از زندگی مشترک‌مان آغاز می‌شد.

روبارویی‌ای را که قبلاً در نظر داشتم فراموش کردم و کم‌ترین سؤالی درباره‌ی غیبت چهارشنبه شب از او نپرسیدم. هشدار می‌دادم که در پیامگیر داده بود اجرا کردیم و به محض این‌که وارد آپارتمان شد همدیگر را در آغوش کشیدیم، یا بدن‌های نیمه برهنه به طرف اتاق خواب رفتیم و نتوانستیم خود را به آن برسانیم. بعداً پس از پوشیدن ریدوشامیرهای‌مان غذا را در فرگرم کردیم و به خوردن شامی دیر هنگام مشغول شدیم. تتر تازه‌ای را که خریده بودم به او نشان دادم. شکاف‌های پهنی داشت که

می شد در آن انواع نان و نوعی نان شیرمال را نیز برشته کرد، و با این که دیدن آن به گفت و گوی غم انگیزی درباره‌ی سرقت آپارتمان منجر شد، خون دماغ شدنِ نابه‌هنگام من حرف‌مان را برد.

خون چنان ناگهانی فوران کرد که روی شیرینی زردآلویی که گریس همان لحظه برای دسر جلویم گذاشته بود، سرازیر شد. یا من به دستشویی آمد و در حالی که سرم را به پشت خم کرده بودم و منتظر بند آمدنِ خون بودم، پشتم ایستاد، مرا بغل گرفت و شانه و گردنم را بوسید. در همان حال نام‌های مضحکی را که به ذهنش می‌رسید می‌گفت و وانمود می‌کرد خیال داریم فرزندان را آن گونه بنامیم. تصمیم گرفتیم اگر دختر بود اسمش را گلدی بگذاریم^۱ و اگر پسر شد مانند یکی از شخصیت‌های کتاب کی یرکه گار او را ایرا صدا بزنیم. آن شب به طور ابلهانه‌ای خوش بودیم و زمانی را به خاطر ندارم که گریس با آن همه شنگولی و افراط به من مهر ورزیده باشد. عاقبت وقتی خون دماغ بند آمد، مرا به طرف خود چرخاند و صورتم را با حوله‌ای مرطوب تمیز کرد. در آن حال به چشم‌هایم خیره شده بود تا همه‌ی آثار خون از پوست صورتم ناپدید شد. گفت: «آشپزخانه را فردا صبح مرتب می‌کنیم.» در سکوت دستم را گرفت و مرا به طرف اتاق خواب هدایت کرد.

صبح روز بعد تا دیروقت خوابیدم. وقتی بالاخره از رختخواب بیرون

۱. گلد به زبان انگلیسی و آر به فرانسه به معنی طلا - م.

آدم ساعت ده و نیم بود و مدت‌ها از رفتن گریس می‌گذشت. به آتِش‌خانه رفتم تا قهوه درست کنم و قرص‌هایم را بخورم. بعد به آرامی ظرف‌ها را شستم و همه جا را مرتب کردم. ده دقیقه پس از این‌که آخرین ظرف را در قفسه گذاشتم، مری اسکالار تلفن کرد تا خبر بدی بدهد. بابی هاتر و آدم‌هایش طرح مرا خوانده و آن را رد کرده بودند.

مری گفت: «متأسفم، اما نمی‌خواهم وانمود کنم که جا خورده‌ام.» در حالی‌که کم‌تر از آن‌چه تصور می‌کردم، غمگین شده بودم گفتم: «اشکالی ندارد، ایده‌ی جالبی نبود. خوشحالم که آن را رد کردند.»
- گفتند پیرنگ تو بیش از اندازه ذهن‌گراست.

- برایم عجیب است که معنای این واژه را می‌دانند.
- خوشحالم که می‌بینم ناراحت نشدی. ارزشش را ندارد.
- من فقط پولش را می‌خواستم، همین. مسأله‌ی حرص و آز بود. حتی زیاد حرفه‌ای کار نکردم، نه؟ آدم نباید بدون قرارداد چیزی بنویسد. این اولین قاعده‌ی کار است.

- خوب راستش آن‌ها جا خورده بودند، بیش‌تر از سرعتِ کار. به این جور رفتارهای خودمانی عادت ندارند. دوست دارند ابتدا با کارگزارها و وکلای چندین بار مذاکره کنند. به آن‌ها این احساس را می‌دهد که انگار کار مهمی را انجام می‌دهند.

- هنوز نفهمیده‌ام چرا به من پیشنهاد کردند.

- یکی از آن‌ها کار تو را دوست دارد. شاید خود بابی هاتر باشد، شاید هم یکی از بچه‌هایی که در بخش نامه‌های پستی کار می‌کند. کسی چه می‌داند؟ در هر حال می‌خواهند برایت چک بفرستند، به نشانِ حسنِ

نیت. اگر چه تو طرح را بدون قرارداد نوشتی، ولی آن‌ها می‌خواهند بابت وقتی که صرف کرده‌ای مبلغی بپردازند.

— چک؟

— فقط یک مبلغ جزئی.

— آن مبلغ چه قدر است؟

— هزار دلار.

— حُب، بد هم نیست. اولین پولی است که پس از مدت‌ها به دست می‌آورم.

— پرتغال را فراموش کرده‌ای.

— بله، پرتغال. چگونه می‌توانم پرتغال را فراموش کنم!

— از زمانی که خیال داری یا نداری بنویسی چه خبر؟

— هنوز خبری نیست. شاید بتوان از آن قطعه‌ای درآورد، ولی یقین ندارم؛ داستانی در یک داستان. مدام به آن فکر می‌کنم. شاید این نشانه‌ی خوبی باشد.

— پنجاه صفحه به من بده تا برایت یک قرارداد جور کنم سیدنی.

— تا به حال بابت کتابی که تمام نکرده باشم پولی نگرفته‌ام. اگر بتوانم

صفحه‌ی پنجاه و یک را بنویسم چه می‌شود؟

— حالا وقت این حرف‌ها نیست دوست من. اوضاع وخیم است. اگر به

پول نیاز داری، سعی می‌کنم برایت بگیرم. این شغل من است.

— بگذار درباره‌اش فکر کنم.

— تو فکر کن، من منتظر می‌مانم. هر وقت آماده شدی همین‌جا هستم.

پس از این‌که گوشی را گذاشتم، به اتاق خواب رفتم تا پالتویم را از

گنجه بردارم. حالا که ماجرای ماشین زمان رسماً پایان یافته بود، باید طرح جدیدی می‌ریختم. به نظرم رسید قدم زدن در هوای خنک ممکن است یاری کند. اما داشتم از آپارتمان بیرون می‌رفتم که تلفن بار دیگر زنگ زد. ابتدا خیال پاسخ دادن نداشتم، ولی بعد نظرم تغییر کرد و با زنگ چهارم به این امید که شاید گریس باشد، گوشی را برداشتم. معلوم شد تروز است، آخرین آدم روی زمین که در آن لحظه حالِ گفت‌وگو با او را داشتم. هنوز گم کردنِ داستان را بروز نداده بودم، و در حالی که آماده می‌شدم تا هر طور بود اعترافاتی که در این دو روز به تعویق انداخته بودم را مطرح کنم، چنان غرق افکار خودم شدم که به زحمت گفته‌های او را درک می‌کردم. تروز گفت: «النور و شوهرش ژاکوب را پیدا کرده‌اند. حالا او را به یک کلینیک ترکِ مواد مخدر سپرده‌اند، جایی به نام اسمیتز در بالای بخش شرقی.» بعد پرسید: «فهمیدی چه گفتم؟ برای او یک برنامه‌ی بیست و هشت روزه در نظر گرفته‌اند. شاید کافی نباشد، اما دست‌کم شروع کار است.»

با صدایی ضعیف گفتم: «آه، کی او را پیدا کردند؟»

— چهارشنبه شب کمی پس از این که تو رفتی. ناچار شدند بسیار چک و چانه بزنند تا به ماندن در کلینیک رضایت بدهد. خوشبختانه دان کسی را می‌شناسد که در کلینیک آشنا دارد و موفق شدند بدون کاغذبازی او را بستری کنند.

— دان؟

— شوهر النور.

— البته، شوهر النور.

— تو حالت خوب است میدنی؟ مثل این که حواست جمع نیست.
— نه، نه. حالم خوب است. دان، شوهر تازه‌ی النور.
— به این خاطر تلفن کردم که از تو خواهشی بکنم. امیدوارم باعث زحمت نشود.

— نه، زحمتی نیست. هرچه می‌خواهی بگو، برایت انجام می‌دهم.
— فردا شنبه است و وقت ملاقات در کلینیک از ظهر تا پنج بعدازظهر است. می‌خواستم خواهش کنم به جای من به دیدنش بروی. لازم نیست زیاد بمانی. النور و دان نمی‌توانند بروند. آن‌ها به لانگ آیلند برگشته‌اند و از این گذشته هرچه از دست‌شان برمی‌آمده تا به حال انجام داده‌اند. فقط می‌خواهم بدانم حالش چه‌طور است. در آن‌جا درها را قفل نمی‌کنند. برنامه داوطلبانه است و من می‌خواهم مطمئن شوم که ژاکوب نظرش را تغییر نداده. پس از این همه تلاش حیف است برنامه را رها کند و از آن‌جا فرار کند.

— فکر نمی‌کنی بهتر باشد خودت بروی؟ هرچه باشد پدرش هستی. من او را درست نمی‌شناسم.

— ژاکوب دیگر با من حرف نمی‌زند. هر بار هم که یادش می‌رود نباید با من صحبت کند، فقط دروغ تحویل می‌دهد. اگر یقین داشتم که برایش بهتر است، به کمکِ چوب زیر بغل، شل‌شل زنان خودم را می‌رساندم، ولی می‌دانم که بی‌فایده است.

— به چه دلیل فکر می‌کنی حاضر شود با من صحبت کند؟
— او از تو خوشش می‌آید، نپرس چرا، اما به نظر او تو آدم معرکه‌ای هستی. این دقیقاً چیزی بود که خودش گفت: «میدنی آدم معرکه‌ای است.»

شاید به خاطر این که بسیار جوان به نظر می آیی، نمی دانم. شاید هم برای این که درباره ی گروه موسیقی راک مورد علاقه اش با او صحبت کردی.

— گروه جوششِ مخ ها، یک گروه بانکِ اهل شیکاگو. شبی یک دوست قدیمی دو سه آهنگ شان را برایم گذاشت. چندان خوب نبود. گمان می کنم از بین رفته باشد.

— لااقل تو آن ها را می شناسی.

— این طولانی ترین گفت و گوی من با ژاکوب بود که تقریباً چهار دقیقه طول کشید.

— خب، چهار دقیقه بد نیست. اگر فردا بتوانی چهار دقیقه او را به صحبت بگیری، کار بزرگی کرده ای.

— فکر نمی کنی بهتر باشد گریس را همراه ببرم؟ آشنایی او با ژاکوب طولانی تر است.

— ایداً.

— منظور چیست؟

— ژاکوب او را تحقیر می کند. حضور او را در اتاق نمی تواند تحمل کند.

— هیچ کس گریس را تحقیر نمی کند. آدم باید یک تخته اش کم باشد تا چنین واکنشی نشان دهد.

— پسرم این طور فکر نمی کند.

— گریس در این باره به من چیزی نگفته بود.

— قضیه مربوط به زمانی است که تازه یکدیگر را دیده بودند. گریس سیزده ساله بود و ژاکوب سه سال داشت. النور و من تازه جدا شده بودیم و بیل تبتز مرا به خانه ی ویلایی اش در ویرجینیا دعوت کرده بود تا دو

هفته را با خانواده‌اش بگذرانم. تابستان بود و من ژاکوب را همراهم بردم. ظاهراً با بچه‌های دیگر مشکلی نداشت، اما هر وقت گریس وارد اتاق می‌شد، به او مشت می‌زد یا چیزی به طرفش پرتاب می‌کرد. یک بار یک کامیون اسباب‌بازی را روی زانوی گریس خرد کرد. زانوی آن طفلک چنان خون می‌آمد که ناچار شدیم فوراً او را به دکتر برسانیم. زخمش ده بخیه خورد.

— جای زخمش را دیده‌ام. گریس یک بار ماجرا را برایم گفت، اما نامی از ژاکوب نبرد. گفت کار پسر بچه‌ای بوده، همین.

— ظاهراً از همان اولین دیدار از گریس متفر شده بود، به محض این‌که چشمش به او افتاد.

— شاید احساس کرده بود که تو چه قدر گریس را دوست داری و او را رقیب خود می‌دانست. بچه‌های سه ساله چندان منطقی نیستند. آن‌ها کلمات زیادی نمی‌دانند، و هنگام عصبانیت تنها به وسیله‌ی مشت حرف می‌زنند.

— شاید، ولی هرچه بزرگ‌تر شد تغییری نکرد. بدترین دوران سفر پرتغال بود، تقریباً دو سال پس از مرگ تینا. تازه خانه‌ی کوچکی در ساحل شمالی خریده بودم و النور، ژاکوب را فرستاد که یک ماه پیش من بماند. او چهارده سال داشت و به اندازه‌ی من کلمه می‌دانست. وقتی پیدایش شد، گریس آن‌جا بود. تازه دانشگاه را تمام کرده بود و قرار بود در سپتامبر در مؤسسه‌ی هولت و مک در مونت آغاز به کار کند. در ماه ژوئیه به اروپا آمده بود تا نقاشی ببیند. اول به آمستردام رفت، بعد به پاریس و آخر به مادرید. در پایان با قطار به پرتغال آمد. دو سال بود که او را ندیده بودم و با

هم خیلی حرف‌ها داشتیم، اما ژاکوب که آمد، نمی‌خواست او آن‌جا بماند. زیر لبی به گریس دشنام می‌داد. وقتی چیزی می‌پرسید، تظاهر به نشیدن می‌کرد. یکی دو بار هم غذا را روی لباسش سرازیر کرد. بارها به او هشدار دادم که دست بردارد. گفتم اگر یک بار دیگر از این کارها بکنی، می‌فرستمت آمریکا پیش مادر و ناپدری‌ات. و بعد او از حد خود تجاوز کرد و من نشاندمش در هواپیما و فرستادمش خانه.

— مگر چه کرد؟

— به صورت گریس تف انداخت.

— یا خدا.

— هر سه در آشپزخانه بودیم و برای شام سبزیجات خرد می‌کردیم. گریس بی‌منظور حرفی زد — حتی یادم نمی‌آید چه بود — و به ژاکوب برخورد. در حالی‌که چاقو در دست می‌جنباند به طرف گریس رفت و به او گفت ابله هرزه. عاقبت گریس عصبانی شد و آن وقت او به چهره‌اش تف انداخت. حالا که به آن شب فکر می‌کنم، به نظرم شانس آوردیم که با چاقو سینه‌ی گریس را زخمی نکرد.

— و این همان کسی است که می‌خواهی فردا با او صحبت کنم؟ حقش است یک فصل کتک بخورد.

— می‌ترسم اگر خودم به دیدنش بروم کار به همان جاها بکشد. اگر تو به جای من بروی برای همه بهتر است.

— بعد از ماجرای پرتغال اتفاقی نیفتاده؟

— من آن دو را جدا نگه داشته‌ام. سال‌هاست همدیگر را ندیده‌اند و تا جایی که به من مربوط است، فکر می‌کنم اگر هرگز با همدیگر روبه‌رو

نشوند، دنیا امن تر می ماند^۱.

۱. عاقبت پذیرفتم که تنها به ملاقات ژاکوب بروم و گفت‌وگوی ما پایان گرفت. دوست داشتم آن خدمت کوچک را برای جان انجام دهم، ولی آن‌چه درباره‌ی دشمنی پسرش با گریس گفته بود مرا بی‌زار می‌کرد. ولو این‌که دلایلی برای حسادت نسبت به گریس وجود داشت (پسر مورد بی‌توجهی بود در حالی‌که همه‌ی عشق و علاقه‌ی جان به دختر تعمیدی‌اش معطوف می‌شد)، با ژاکوب همدردی نمی‌کردم و پیر از حس نفرت و تحقیر بودم. به خاطر پدرش حاضر بودم به کلینیک بروم، اما خواستار گذراندن زمانی با او نبودم. تا آن‌جا که به یاد داشتم ژاکوب را دوبار بیش‌تر ندیده بودم. با توجه به این‌که درباره‌ی ماجرای او با گریس چیزی نمی‌دانستم، به فکرم خطور نکرده بود که پیرم چرا در آن دو بار گریس همراه ما نیامده بود. نخستین ملاقات ما یک جمعه شب صورت گرفت که برای تماشای بازی تیم متز با سرخ‌های سین سیناتی به استادیوم شی رفته بودیم. تروز از کسی که بلیت‌های فصلی داشت چند بلیت گرفته بود و چون می‌دانست از هواداران بیس بال هستم، دعوت‌م کرده بود. مه ۱۹۷۹ بود، چند ماه پس از این‌که گرفتار عشق گریس شده بودم و با جان دو هفته پیش از آن آشنا شده بودم. ژاکوب در آن هنگام هفده ساله می‌شد و همراه با یکی از هم‌کلاسی‌هایش آمده بود. از وقتی وارد استادیوم شدیم، روشن بود که دو توجوان علاقه‌ای به بیس بال ندارند. سه دور اول را با چهره‌هایی کسل و غمگین تماشا کردند و بعد بلند شدند و به بهانه‌ی خرید حات‌داگ و به قولِ جان «پرسه زدن»، استادیوم را ترک کردند. در پایانِ دور هفتم برگشتند. یک‌ریز می‌خندیدند، نگاه‌شان مات بود و از قبل شادتر به نظر می‌رسیدند. به راحتی می‌شد حدس زد چه کرده‌اند. من در آن دوران هنوز معلم بودم و به قدر کافی بچه‌هایی که با کشیدنِ ماری جوانا شنگول می‌شدند را

روز بعد گریس سرکار نمی‌رفت. وقتی آپارتمان را ترک کردم، هم‌چنان

→ دیده بودم که بتوانم آثار آن را تشخیص دهم. ظاهراً جان چنان غرق تماشای بازی بود که متوجه نشد، من هم به آن اشاره‌ای نکردم. آن موقع او را درست نمی‌شناختم و به نظرم می‌آمد که آن‌چه میان او و پدرش می‌گذشت، به من مربوط نبود. گمان نمی‌کنم آن شب به غیر از سلام و خداحافظی، من و جان بیش از ده کلمه رد و بدل کرده باشیم.

دیدار دومم با ژاکوب شش ماه بعد زوی داد. او در اواسط سال دوم دانشگاه بود و خیال داشت درس را رها کند، و جان مرا برای بازی بیلارد دعوت کرده بود. در آن هنگام او و ژاکوب تقریباً قهر بودند و گمان می‌کنم مرا به این خاطر دعوت کرده بود که سپر بلا باشم؛ شخص سوم و بی‌طرفی که مانع از آغاز نزاع در یک مکان عمومی می‌شد. این همان شبی بود که با ژاکوب درباره‌ی گروه جوشش مخ‌ها صحبت کردم و به نظر او آدم معرکه‌ای آمدم. اما او به نظر من جوان بسیار باهوش و کینه‌توزی آمد. انگار مصمم بود هر طور شده زندگی‌اش را خراب کند. تنها بارقه‌ی امیدی که دیدم عزم او برای برنده شدن از پدر در بازی بیلارد بود. من بازیکن خوبی نیستم و خیلی زود در هر دور بازی عقب ماندم. اما جان می‌دانست چه می‌کند و حتماً خودش بازی را به پدرش آموخته بود. طوری بود که هر دو احساس رقابت می‌کردند. و همین واقعیت که ژاکوب روی چیزی متمرکز شده بود، به نظرم نشانه‌ی امیدبخشی می‌آمد. در آن هنگام نمی‌دانستم که جان در ارتش کارش تیغ زدن در بازی بیلارد بوده. اگر می‌خواست می‌توانست به آسانی ژاکوب را از میدان به در کند؛ اما این کار را نکرد. و انمود کرد تلاش می‌کند و عاقبت گذاشت پدر برنده شود. در آن شرایط شاید کار درستی بود. اگرچه در دراز مدت دردی را دوا نکرد. اما دست‌کم باعث شد آن شب در پایان بازی ژاکوب لبخند بزند و با پدرش دست بدهد. و تا آن‌جا که می‌دانستم این آخرین بار بود.

در خواب بود. پس از گفت‌وگوی روز جمعه با تروز، تصمیم داشتم درباره‌ی این‌که قول داده بودم بعد از ظهر به اسمیتز سر بزنم به او چیزی نگویم. ما روزهای مشکلی را پشت سر گذاشته بودیم و صلاح نبود موضوعی را پیش بکشم که ممکن بود آشوب تازه‌ای بر پا کند و تعادل شکننده‌ای را که توانسته بودیم در چهل و هشت ساعت گذشته برقرار کنیم، در هم بکشند. برایش یادداشتی در آشپزخانه گذاشتم و نوشتم که خیال دارم به چند کتاب‌فروشی در مانهاتان سر بزنم و از ساعت شش دیرتر برنمی‌گردم. دروغی دیگر که به سایر دروغ‌های کوچکی که ظرف هفته‌ی گذشته به یکدیگر گفته بودیم، اضافه می‌شد. اما من نمی‌خواستم او را اغوا کنم. فقط مایل بودم آزارش ندهم و فضای مشترک‌مان را تا حد امکان کوچک و خصوصی نگه دارم، بی‌آن‌که ناچار باشیم با ماجراهای دردآور گذشته درگیر شویم.

محل تسهیلات توان‌بخشی در ساختمان بزرگی به سبک خانه‌های اعیانی بود که قبلاً به بیل رُز، تهیه‌کننده‌ی برادوی تعلق داشت. نمی‌دانستم چگونه و چه زمانی به اسمیتز تبدیل شده بود، اما نمونه‌ی بارزی از معماری قدیم نیویورک بود؛ قصری از سنگ آهک مربوط به دورانی که ثروت به وسیله‌ی الماس، کلاه‌های زیبا و دست‌کش‌های سفید نمایش داده می‌شد. چه شگفت‌انگیز بود که حالا قشرهای پایین جامعه در آن به سر می‌بردند؛ جماعت معتادان، الکلی‌ها و جنایت‌کاران سابق که مدام در تغییر بودند. قصر سابق به ایستگاه آدم‌های گمشده تبدیل شده بود و وقتی در باز شد و داخل شدم، دیدم که ساختمان دست‌خوش کهنگی و پوسیدگی است. چارچوب آن هنوز سالم بود (سرسرای ورودی

عظیم با کف کاشی‌کاری سیاه و سفید، راه پله‌ی پیچان با دستگیره‌ی چوب ماهون)، اما در و دیوار به نظر کثیف و غمناک می‌آمد؛ گویی پس از سال‌ها استفاده، همه چیز رو به ویرانی می‌رفت. به میز اطلاعات نزدیک شدم و نام ژاکوب را بردم. گفتم یک دوست خانوادگی هستم و برای دیدنش آمده‌ام. ظاهراً زن مسئول ورودی به من مشکوک شده بود، ناگزیر جیب‌هایم را خالی کردم تا نشان بدهم که خیال ندارم پنهانی مواد مخدر یا اسلحه وارد مؤسسه کنم. یا این‌که در آزمایش موفق شدم، یقین داشتم که می‌خواهد به بهانه‌ای مرا رد کند، اما پیش از این‌که حرفی بزند، ژاکوب تصادفاً به سرسرا آمد. همراه با سه چهار نفر دیگر برای صرف ناهار به ناهارخوری می‌رفتند. از دفعه‌ی قبل بلندتر به نظر می‌آمد، اما با لباس‌های سیاه، موهای سبز رنگ و بدن بی‌اندازه لاغر، ظاهری نسبتاً مضحک داشت؛ انگار شیخ ینکیو بود که می‌خواهد در برابر شوالیه‌ی مرگ برنامه‌ی رقص اجرا کند. او را صدا زدم، وقتی چرخید و چشمش به من افتاد، به شدت جا خورد. شاد یا غمگین نشد، فقط جا خورد. من من‌کنان گفتم: «سیدنی، این‌جا چه می‌کنی؟» از گروه جدا شد و به طرف من آمد، که باعث شد زن پشت میز پرسد: «این مرد را می‌شناسی؟» ژاکوب گفت: «بله، او را می‌شناسم. یکی از دوستان پدرم است.» همین کافی بود که به من اجازه‌ی ورود بدهد. زن دفتری را به سوی من گرفت و پس از این‌که نامم را در صفحه‌ی مخصوص ملاقات‌کنندگان نوشتم، همراه با ژاکوب از راهروی درازی به سوی ناهارخوری به راه افتادم.

گفت: «هیچ‌کس به من نگفته بود تو می‌آیی. حتماً پیرمرد آرت خواسته، نه؟»

— نه، این طور نیست. تصادفاً در این محله کار داشتم و فکر کردم بهتر است سری به تو بزنم.

ژاکوب گفت هوم. حتی به خود زحمت نداد تا بگوید اصلاً حرفم را باور نمی کند. دروغ واضحی بود اما می خواستم جان از گفت و گوی ما دور بماند. تصور کردم اگر از صحبت درباره ی خانواده اش خودداری کنم، بیش تر می توانم به ژاکوب نزدیک شوم. چند لحظه ساکت ماندیم، بعد ناگهان دست به شانه ام گذاشت و گفت: «شنیدم بدجوری مریض بودی.»

— همین طور است، ولی حالا بهترم.

— خیال می کردند مردنی هستی، نه؟

— این طور شنیده ام. اما سرشان کلاه گذاشتم و چهار ماه پیش بیمارستان را ترک کردم.

— این یعنی تو عمر نوح داری سید. تا صد و ده ساله نشوی، از دنیا نمی روی.

ناهارخوری سالن بزرگ و آفتاب گیری بود با درهای کشویی شیشه ای که به باغ کوچکی راه داشت. بعضی از بیماران همراه با خانواده های شان برای کشیدن سیگار و نوشیدن قهوه به باغ رفته بودند. غذا را به سبک کافه تریا سرو می کردند و ژاکوب و سن پس از این که سینی های مان را با خوراک گوشت، پوره ی سیب زمینی و سالاد پر کردیم، به دنبال یک میز خالی گشتیم. حدود پنجاه شصت نفر در سالن بودند و ناچار شدیم دو سه دقیقه بگردیم. ظاهراً تأخیر ژاکوب را آزار می داد، گویی اهانتی شخصی بود. سرانجام وقتی نشستیم، از او پرسیدم اوضاع چه طور است و او به تلخی شروع به گله و شکایت کرد، در عین حال با حالتی عصبی پای چپ را

می جنبانند.

گفت: «این جا جای گهی است. فقط ما را به جلسه می برند تا هی از خودمان حرف بزنیم. آدم ذلّه شود. انگار حالش را دارم به حرف های این آدم های وامانده گوش بدهم که می خواهند اتفاقات احمقانه ی بچگی شان را تعریف کنند و بگویند که چه قدر اذیت شده اند و چه طور از راه راست منحرف شدند.

— وقتی نوبت به تو می رسد چه می کنی. بلند می شوی و صحبت می کنی؟

— چاره ای ندارم. اگر چیزی نگویم. با انگشت به من اشاره می کند و داد می زنند ترسو. مجبورم داستانی بسازم که مثل داستان آنها باشد، بعد هم شروع می کنم به گریه. هر دفعه کار خودش را می کند. آخر من بازیگر خوبی هستم می دونی؟ تعریف می کنم که چه آدم نخاله ای هستم و بعد اشکم درمیاد و نمی توانم ادامه بدهم. آن وقت همه خوش شان می آید. — چرا کلاه سرشان می گذاری؟ این کار وقت تلفن کردن است.

— برای این که معتاد نیستم. من اهل مواد نیستم. درست است که گاهی امتحان کرده ام، اما این کاره نیستم. می توانم هر وقت بخواهم، نکشم. — وقتی ساکن خوابگاه دانشگاه بودم، هم اتاقی ام همین را می گفت. اما یک شب بر اثر مصرف بیش از حد مواد مُرد.

— بله، خب شاید آدم احمقی بوده. من حواسم جمع است. خیال ندارم آن قدر مصرف کنم که سَقَط بشوم. من معتاد نیستم. مادرم خیال می کند مواد می زنم، اما او چیزی نمی داند.

— پس چرا قبول کردی به این جا بیایی؟

— برای این که مادرم تهدید کرد اگر نیایم، دیگر خرجم را نمی دهد. حالا که با دوست کله گنده ی تو، جناب جان میانه ام به هم خورده، نمی خواهم مادرم هم به سرش بزند و ماهیانه ی مرا قطع کند.

— خب می توانی کار کنی.

— آره می توانم، اما نمی خواهم. من نقشه های دیگری دارم. یک مقدار وقت لازم دارم.

— پس تو فقط این جا نسته ای و منتظر هستی تا بیست و هشت روزت تمام بشود.

— اگر دائماً از ما کار نمی کشیدند، این قدر بد نبود. به محض این که باسن صاحب مُرده ات را از روی صندلی جلسه هاشان بلند می کنی، یک کتاب می دهند به دستت. آن هم چه کتاب هایی! عمری به یک هم چین آشغال هایی نخوندی.

— کدام کتاب ها؟

— دستور العمل آب^۱ برنامهِ دوازده گام و این جور مزخرفات.

— شاید مزخرف باشد، اما به آدم های زیادی کمک کرده است.

— برای الاغ ها خوب است سید. این همه چرت و پرتِ قدرت بالاتر و توکل و از این حرف ها. مثل مذهب برای بچه ها می ماند. تو خودت را به دست قدرت آن بالایی بسپار، خودش نجاتت می دهد. آدم باید خیلی خر باشد که این ها را باور کند. قدرت بالایی کدام است؟ دور و برت را خوب برتداز کن و به من بگو آن بالایی کجاست. من آن را نمی بینم. فقط من و تو

۱. آب یا الکنی بی نام. برنامه توان بخشی معتادان است - م.

هستیم و آدم‌های دیگر. یک مشت بدبخت و امانده که داریم خودمان را می‌کشیم تا زنده بمانیم.

فقط چند دقیقه از دیدارمان می‌گذشت، با این حال احساس خستگی می‌کردم؛ گویی شنیدن سخنان بدبختانه و ملامت‌بار آن جوان همه‌ی توانم را گرفته بود. می‌خواستم هرچه زودتر آن‌جا را ترک کنم، اما دیدم به حکم ادب بهتر است تا پایان غذا بمانم. ظاهراً پسر رنگ‌پریده و بسیار لاغر تروز علاقه‌ای به خوراکی‌های اسمیترز نداشت. مدتی یا پوره‌ی سیب‌زمینی ور رفت، خوراک گوشت را مزه کرد و چنگالش را روی میز گذاشت. لحظه‌ای بعد بلند شد و از من پرسید دسر می‌خواهم؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم و او دوباره به صف غذا پیوست. وقتی برگشت دو ظرف پودینگ شکلاتی در دست داشت. آن‌ها را روی میز گذاشت و یکی پس از دیگری خورد. انگار شیرینی را بیش از غذا می‌پسندید. حالا که مواد در دسترس نبود، تنها شکر می‌توانست جایگزین آن شود، و ژاکوب پودینگ‌ها را با لذت یک پسر کوچک بلعید. در وسط دو پودینگ مردی کنار میز ایستاد تا به او سلام کند. به نظر سی و چند ساله می‌رسید، چهره‌ای خشن و ناهموار داشت و موها را عقب کشیده، پشت سر به شکلِ دم اسبی کوتاهی بسته بود. ژاکوب مرد را فردی معرفی کرد و او با گرما و صمیمیت یک کهنه‌کار توان‌بخشی با من دست داد و گفت از دیدن دوست ژاکوب خوش وقت است.

ژاکوب گفت: «سید آدم معروفی است. تا حال پنجاه تا کتاب نوشته.»
به فردی گفتم: «به حرف‌های او گوش ندهید، معمولاً مبالغه می‌کند.»
فردی پاسخ داد: «آره، می‌دانم. این از آن آتشی‌هاست. باید دائم

مواظبش باشیم، نه پسر؟»

ژاکوب نگاهش را به میز دوخت و فردی دستی به شانه‌اش زد و دور شد. در حالی که دومین پودینگ را می‌بلعید گفت که فردی رهبر گروهش است و روی هم رفته آدم بدی نیست.

گفت: «قبلاً دزدی می‌کرده، می‌دونی، از اون حرفه‌ای‌ها بوده که مغازه می‌زنند. اما کلک خوبی بلد بود و سرشان را شیره می‌مالید، برای همین هم دستگیر نشده بود. به جای این‌که مثل بقیه پالتوی گشاد پیوشه به مغازه بره، لباس کشیشی می‌پوشید. هیچ‌کس به او شک نمی‌کرد. می‌گفتند پدر فردی مرد خداست. اما این یک دفعه بدجوری توی هچل افتاد. وسط شهر می‌خواسته یک دراگ استور یزند که همان نزدیکی یک تصادف می‌شود. ماشین می‌زند به یک بابایی که داشته رد می‌شده و یکی او را می‌کشد و می‌آورد توی پیاده‌رو، همان‌جا که فردی ریاستاده بوده. یارو بی‌هوش بوده و همین‌جور ازش خون می‌رفته. همه خیال می‌کردند دارد می‌میرد. دور و برش پر از جمعیت می‌شود و یک دفعه یک زن چشمش می‌افتد به فردی که لباس کشیشی تنش بوده و به او می‌گوید بیا دعای دم آخر بخوان. فردی می‌بیند توی بد هچلی افتاده. نه دعا بلد است بخواند، نه می‌تواند در برود، چون آن وقت همه می‌فهمند که الکی لباس کشیشی پوشیده و او را می‌گیرند. برای همین کف دست‌هایش می‌گذارد روی هم، انگار دارد دعا می‌خواند، روی یارو خم می‌شود و زیر لبی چرت و پرت‌هایی که توی فیلم‌ها شنیده بوده را تحویل می‌دهد. بعد بلند می‌شود، با دست علامت صلیب می‌کشد و فلنگ را می‌بندد. خنده‌دار است، نه؟

— مثل این که در آن جلسات خیلی چیزها یاد می‌گیری.

— این که چیزی نیست. فردی فقط گردی بوده و مجبور بوده پول در بیاره. خیلی از آدم‌های این جا حسابی گه کاری کردن. مثلاً آن سیاهه را می‌بینی که آن گوشه نشسته؟ همان هیکل داره که آبی پوشیده. اسمش ژروم است. توی زندان آتیکا دوازده سال به خاطر قتل زندانی بوده. یا آن دختری بور که پشت میز بغلی کنار مادرش نشسته؟ سالی، توی بلوار پارک بزرگ شده، بچه‌ی یکی از پولدارترین خانواده‌های نیویورک است. دیروز به ما گفت توی خیابان دهم و تونی لینکلن، می‌رفته سراغ مردها توی ماشین‌ها و هر راهی بیست دلار می‌گرفته. و آن اسپانیولیه که آن طرف سالن نشسته، همان که پیراهن زرد تنش است. آلفونسو، برای این فرستادندش زندان که به دختر ده ساله‌اش تجاوز کرده. دارم می‌گویم سید، اگه من را با این جانورها مقایسه کنی، یک پسر خوبِ طبقه‌ی متوسط هستم.

انگار بر اثر خوردن پودینگ اندکی انرژی گرفته بود؛ پس از این که سینی‌ها را به آشپزخانه بردیم، برخلافِ ابتدا که او را در سراسرا دیده بودم و مثل خوابگردها لعل‌خ‌کشان راه می‌رفت، حالا گام‌هایش با پرش کوچکی همراه شده بود. گمان می‌کنم روی هم رفته سی یا سی و پنج دقیقه را با او گذراندم؛ زمانی که برای انجام وظیفه نسبت به جان کافی بود. وقتی از ناهارخوری خارج می‌شدیم، ژاکوب گفت می‌توانم به طبقه‌ی بالا بروم و اتاقش را ببینم. گفت ساعت یک و نیم قرار است گروه‌ها جلسه‌ی بزرگی تشکیل دهند، از افراد فامیل و دوستان دعوت شده در آن شرکت کنند و من می‌توانم تا آن ساعت همراه او در اتاقش در طبقه‌ی چهارم

بمانم، در نحوه‌ی بند شدنش به من و این‌که انگار مایل نبود ترکش کنم، حالتِ ترحم‌انگیزی وجود داشت. ما به زحمت با هم آشنا بودیم، اما انگار او چنان در آن‌جا تنهایی کشیده بود که با این‌که می‌دانست از طرف پدرش برای جاسوسی آمده‌ام، مرا دوست خود می‌شمرد. کوشیدم برای او کمی دلسوزی کنم، ولی موفق نشدم. هرچه باشد ژاکوب همان کسی بود که به صورت همسرم تف انداخته بود و با این‌که ماجرا به شش سال پیش مربوط می‌شد، نمی‌توانستم او را بیخشم. به ساعتی نگاهی انداختم و به او گفتم تا ده دقیقه‌ی دیگر در خیابان دوم با کسی قرار ملاقات دارم. در نگاهش جرقه‌ای از دل‌شکستگی دیدم، و بعد بلافاصله چهره‌اش چنان تغییر حالت داد که گویی ماسکِ بی‌تفاوتی گذاشته بود. گفت: «عیب نداره داداش، اگر باید بروی برو.»

گفتم: «سعی می‌کنم هفته‌ی آینده سری بزنم.» در حالی‌که به خوبی می‌دانستم به آن‌جا نخواهم آمد.

— میل خودت است سید. هر وقت خواستی بیا.

با قیافه‌ی از خودراضی دستی به شانه‌ام زد و پیش از این‌که بتوانم دستش را برای خداحافظی بفشارم، چرخید و به سوی پله‌ها به راه افتاد. چند لحظه در سرسرا ایستادم بینم برمی‌گردد تا نگاه کند و سری تکان بدهد، اما چنین نکرد. به پیمودن پله‌ها ادامه داد و وقتی ناپدید شد، به سوی زن مسئول اطلاعات رفتم و دفتر خروج را امضا کردم.

اندکی پس از ساعت یک بود. من به ندرت به شمال منطقه‌ی شرقی

می‌رفتم و چون در آن مدت هوا بهتر شده بود و چنان گرم بود که تحمل کت را مشکل می‌کرد، تصمیم گرفتم برای پیاده‌روی روزانه، در آن محله قدم بزنم. گفتن این‌که آن دیدار تا چه حد برایم مایوس‌کننده بود، کار آسانی نبود و به جای این‌که فوراً با جان تماس بگیرم، تلفن زدن به او را تا رسیدن به بروکلین به تعویق انداختم. نمی‌توانستم از خانه با او تماس بگیرم (دست‌کم اگر گریس آن‌جا بود)، اما در گوشه‌ی لندولفی یک اتاقک قدیمی تلفن بود، از آن‌هایی که در آکوردئونی داشتند. به نظر آمد می‌توانستم از آن‌جا با او خصوصی صحبت کنم.

بیست دقیقه پس از این‌که از اسمیتز خارج شدم، به خیابانِ لکینگتون نزدیکی‌های شماره‌ی ۹۰ رسیدم. کنار جمع کوچکی در پیاده‌رو راه می‌رفتم و در فکر رسیدن به خانه بودم. کسی به من تنه زد و شانه‌ی چپم را به درد آورد. وقتی چرخیدم تا او را ببینم، اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاد؛ واقعه‌ای چنان دور از حیطه‌ی احتمالات که ابتدا تصور کردم دچار او هام شده‌ام. درست در آن طرف خیابان، به زاویه‌ی نود درجه از جایی که ایستاده بودم، فروشگاه کوچکی دیدم که بر تابلوی بالای وترینش نوشته شده بود «قصر کاغذ». آیا ممکن بود چنگ موفق شده باشد و به محل جدید آمده باشد؟ به نظر می‌آورد نکرده‌ی بود، با این حال با شتابی که چنگ امور زندگی‌اش را فیصله می‌داد - یک شبه مغازه‌اش را جمع می‌کرد، با اتومبیل قرمزش به سرعت در شهر می‌گشت، در شرکت‌های مشکوک سرمایه‌گذاری می‌کرد، وام می‌گرفت و خرج می‌کرد - چرا باید تردید می‌کردم؟ ظاهراً چنگ در هاله‌ای از جنبش شتابان به سر می‌برد، گویی ساعت‌های جهان برای او کندتر می‌شدند. حتماً یک دقیقه برایش مانند

یک ساعت می‌گذشت و با این همه زمان اضافی که در اختیار داشت، به خوبی می‌توانست از روزی که او را دیده بودم، به خیابان کلینگتون نقل مکان کرده باشد.

از سوی دیگر ممکن بود مغازه‌ی دیگری به همان نام باشد. قصر کاغذ برای نوشت‌افزارفروشی نام نادری نبود و ممکن بود چند فروشگاه به همین نام در شهر باشد. به آن سوی خیابان رفتم تا ببینم و هر لحظه بیش‌تر یقین می‌یافتم که صاحب این مغازه‌ی مانهاتان نه چنگ، بلکه شخص دیگری است. ویت‌ترین مغازه با آن‌چه که شنبه‌ی پیش توجهم را جلب کرده بود، تفاوت داشت. دیگر برج کاغذی که آسمان خراش‌های نیویورک را تداعی کند در آن به چشم نمی‌خورد، اما تزئینات جایگزینی ابتکاری‌تر و به نظرم هوشمندانه‌تر بودند. مجسمه‌ی کوچک یک مرد که به اندازه‌ی عروسک بود، پشت میزی که ماشین تحریری روی آن قرار داشت نشسته بود. انگشتان مرد روی دکمه‌های ماشین تحریر بود و کاغذی در ماشین گذاشته بودند. اگر سرتان را به شیشه‌ی ویت‌ترین نزدیک می‌کردید، می‌توانستید کلماتی که روی آن ماشین شده بود را بخوانید: «بهترین زمان‌ها بود، و بدترین زمان‌ها، دورانِ خردورزی بود، و دورانِ دیوانگی، هنگامِ باور بود، و هنگامِ ناباوری، فصل نور بود، و فصل تاریکی، بهار امید بود و زمستان یأس، همه چیز پیش‌رو داشتیم، و هیچ پیش‌رو نداشتیم...»

در را باز کردم و وارد شدم. هنگام ورود همان صدای آرام زنگ‌ها که در آن قصر کاغذ در روز هجدهم ماه شنیده بودم به گوشم خورد. مغازه‌ی بروکلین کوچک بود، ولی این یکی از آن هم کوچک‌تر بود و بلندی کالاهای گوناگونی که روی قفسه‌های چوبی جا داده بودند تا سقف

می رسید. این بار هم در مغازه هیچ مشتری ای نبود.

ابتدا کسی را ندیدم، اما صدای زمزمه‌ی ملایم و بی‌آهنگی را شنیدم که از جایی در نزدیکی پیشخوان می‌آمد؛ گویی کسی پشت پیشخوان خم شده بود، شاید بند کفشش را می‌بست، یا قلم یا مدادی را از روی زمین برمی‌داشت. سینه‌ام را صاف کردم و چند لحظه بعد چنگ از زمین بلند شد و کف دست‌ها را روی پیشخوان گذاشت. انگار می‌خواست تعادلش را حفظ کند. این بار یک پلور قهوه‌ای به تن داشت و موهایش را شانه نکرده بود. به نظر لاغرتر می‌آمد، چروک‌های پیرامون لبش گودتر می‌نمود و سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد.

گفتم: «تبریک می‌گویم. دوباره قصر کاغذ را برپا کردی.»

چنگ با چهره‌ای بی‌حالت به من نگاه کرد. نمی‌توانست یا نمی‌خواست مرا به جا بیاورد.

گفت: «متأسفم، شما را نمی‌شناسم.»

— البته که می‌شناسی. من سیدنی آر هستم. چند روز پیش تمام بعدازظهر را با هم گذرانیدیم.

— سیدنی آر دوست من نیست. قبلاً خیال می‌کردم آدم خوبی است، ولی دیگر نه.

— درباره‌ی چه حرف می‌زنی؟

— شما مرا رنجاندید آقای آر. مرا در وضع شرم‌آوری قرار دادید. دیگر نمی‌خواهم با شما آشنا باشم. دوستی تمام شد.

— نمی‌فهمم. مگر من چه کردم؟

— شما مرا در کارگاه تولیدی لباس گذاشتید و رفتید. حتی خداحافظی

هم نکردید. این چه جور دوستی ای است؟

— من همه جا دنبال گشتم. تمام اطراف بار را جست و جو کردم و وقتی پیدایت نکردم، با خودم گفتم حتماً در یکی از اتاق‌ها هستی و نمی‌خواستم مزاحمت بشوم. این بود که آن‌جا را ترک کردم. داشت دیر می‌شد و باید به خانه می‌رسیدم.

— خانه، پیش همسر عزیزتان. درست بعد از این‌که شاهزاده خانم آفریقایی کارش را کرده. چه قدر مضحک است آقای آر. اگر مارتین همین الان به این‌جا بیاید دوباره شروع می‌کنید، همین‌جا، کف مغازه‌ی من. مثل سگ با او می‌خوابی و از هر لحظه‌اش لذت می‌بری.

— من مست بودم. او زن زیبایی بود و اختیارم را از دست دادم. اما معنی‌اش این نیست که دوباره همان کار را خواهم کرد.
— تو مست نبودی، تو یک آدم شهوت‌ران ریاکار هستی، مثل همه‌ی آدم‌های خودخواه.

— تو گفתי هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر شاهزاده خانم آفریقایی مقاومت کند، و حق با تو بود. باید احساس غرور کنی، چنگ. تو فکر مرا خواندی و نقطه‌ضعفم را تشخیص دادی.

— چون فهمیدم در مورد من فکرهای بدی می‌کنی، بله، من فکر تو را می‌خوانم.

— راستی؟ آن روز در چه فکری بودم؟

— فکر می‌کردی چنگ کار خلاف می‌کند. مرد کثیف جنده‌بازی است که قلب ندارد. فقط در آرزوی پول است.
— این حقیقت ندارد.

— چرا، آقای سیدنی، حقیقت دارد، خیلی هم حقیقت دارد. حالا بهتر است دیگر حرف نزنیم. من از تو سخت رنجیده‌ام و حالا دیگر بس است. اگر می‌خواهی به مغازه نگاهی بینداز. به عنوان مشتری به قصر کاغذ من خوش آمدی، ولی دیگر دوستم نیستی. دوستی مرده است. حالا دیگر مرده و دفن شده. همه چیز تمام شده.

تصور نمی‌کنم تا آن زمان هیچ کس به اندازه‌ی چنگ به من توهین کرده بود. من او را آزرده بودم و بی‌آنکه بخواهم به اعتبار و منزلت شخصی‌اش ضربه زده بودم، و او در حالی که با آن جملات خشک و حساب شده به من حمله کرد، گویی احساس می‌کرد که حقش بود بابت جنایاتم در آب غرق شوم یا این که چهارشقه‌ام کنند. آن‌چه حمله‌ی او را بدتر می‌کرد این بود که بیش‌تر اتهاماتش درست بود. من بدون خداحافظی او را در کارگاه دوزندگی رها کرده بودم، به خودم اجازه داده بودم که به شاهزاده خانم آفریقایی تسلیم شوم و بابت این که می‌خواست در کلوب شریک شود، شرافت اخلاقی‌اش را زیر سؤال برده بودم. برای دفاع از خودم چیز زیادی نمی‌توانستم بگویم. تکذیب بیهوده بود، و با این که خلاف‌هایم نسبتاً جزئی بودند، هنوز به خاطر رابطه‌ی پشت پرده‌ام با مارتین چنان احساس گناه می‌کردم که نمی‌خواستم بار دیگر به آن اشاره کنم. باید همان‌وقت پس از خداحافظی با چنگ فوراً مغازه را ترک می‌کردم اما این کار را نکردم. دفتر پرتغالی به نحو وسواس‌آمیزی ذهنم را اشغال کرده بود و نمی‌توانستم بی‌آنکه بدانم هنوز دفتری برایش مانده بود، از آن‌جا بروم. می‌دانستم که ماندن در جایی که با دشمنی مواجه بودم به صلاح نبود، اما دیگر دست خودم نبود، باید به قسمت دفترها سر می‌زدم.

در پشت مغازه در یکی از طبقات پایینی، میان دفترهای آلمانی و کانادایی، یکی از آن دفترها بود، دفتر جلد قرمز؛ حتماً همانی که شنبه‌ی پیش در بروکلین دیده بودم. قیمتش هم همان پنج دلار بود. وقتی او را پیش چنگ پشت پیشخوان بردم، به خاطر آزار و شرمی که موجب شده بودم، معذرت خواستم. به او گفتم هنوز می‌تواند به عنوان دوست روی من حساب کند و هم چنان به خرید نوشت افزار از مغازه‌ی او ادامه خواهم داد و از آن طرف شهر به این جا خواهم آمد. اما علی‌رغم همه‌ی پشیمانی و تأسفی که سعی کردم ابراز کنم، چنگ فقط سر تکان می‌داد و با دست راست دفتر سرخ را نوازش می‌کرد. آخر گفت: «متأسفم. این دفتر فروشی نیست.»

— منظور چیست؟ این یک مغازه است و هرچه در آن است فروشی است.

یک اسکناس ده دلاری از کیف پولم بیرون کشیدم، صاف کردم و روی پیشخوان گذاشتم. گفتم: «این هم پولم. روی اتیکت نوشته‌ای قیمت: پنج دلار. حالا خواهشمندم دفتر و بقیه‌ی پول را به من بده.»

— غیرممکن است. این دفتر سرخ آخرین دفتر پرتغالی در مغازه است و برای مشتری دیگری رزرو شده.

— اگر آن را برای کسی نگه داشته‌ای بهتر بود پشت پیشخوان می‌گذاشتی تا چشم کسی به آن نیفتد. وقتی آن را در قفسه بگذاری، معنی‌اش این است که هر کسی می‌تواند آن را بخرد.

— شما نمی‌توانید آقای سیدنی.

— آن مشتری قرار بود چه قدر بپردازد؟

— پنج دلار، همان که روی اتیکت نوشته‌ام.

— خب، من حاضرم ده دلار بدهم، چه طور است؟

— نه ده دلار، نه هزار دلار. این دفتر برای تو نیست سیدنی آر. برو دفتر

دیگری بخر و همه را راحت کن، خب؟

عاقبت در حالی که شکیبایی‌ام را از دست می‌دادم، گفتم: «بین، قیمت این دفتر پنج دلار است و من حاضرم به تو ده دلار بابت آن بپردازم. اما از این بیش تر نمی‌دهم.»

— می‌توانی پنج هزار دلارش را الان بدهی، پنج هزار دلار دیگر را روز دوشنبه. این جواری حاضرم معامله کنم. والا بهتر است دفتر دیگری بخری.

به قلمرو جنون محض وارد شده بودیم. کنایه‌ها و خواسته‌های عجیب چنگ کفر مرا درآورده بود و به جای این که به چک و چانه زدن ادامه بدهم، دفتر را از زیر دستش بیرون کشیدم، زیر بغل زدم و در حالی که به طرف در می‌رفتم، گفتم: «ده دلار را بردار بکن تو...نت. من می‌روم.»

هنوز دو قدم برنداشته بودم که چنگ از پشت پیشخوان بیرون پرید و راهم را سد کرد. سعی کردم تا از کنارش رد شوم، می‌خواستم به کمک شانه‌ام او را کنار بزنم، اما چنگ محکم ایستاد و لحظه‌ای بعد دفتر را از دستم بیرون کشید. آن را به طرف خود کشیدم، به سینه چسباندم و سعی کردم تا نگذارم دوباره از دستم بیرون بیاورد. ولی مالک قصر کاغذ موتور کوچک و نیرومندی از رگ و پی و عضلات ورزیده بود و ظرف ده ثانیه دفتر را از دستم ربود. می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم آن را به دست آوردم، ولی آنقدر خشمگین و سرخورده بودم که با دست چپ بازویش را

چسبیدم و با مشت راست به او ضربه زدم. نخستین بار بود که بعد از دوران دبستان به کسی مشت می‌زدم. او جا خالی داد. چنگ برای تلافی با لبه‌ی دست به شانه‌ی چپم کاراته زد. مانند ضربه‌ی چاقو بود. درد چنان شدید بود که انگار بازویم را کنده بودند. با زانو به زمین افتادم و پیش از این که بتوانم بلند شوم، چنگ شروع به ضربه زدن به پشتم کرد. فریاد زدم که بس کند، اما او به لگد زدن با نوک کفش به دنده‌ها و ستون فقراتم ادامه داد. لگدهای وحشیانه را یکی پس از دیگری به بدنم می‌کوفت و من به طرف در خروجی می‌خزیدم. وقتی به قسمت فلزی پایین در رسیدم، چنگ دستگیره را چرخاند و در باز شد و من به پیاده‌رو لغزیدم.

فریاد زد: «دیگر این جاها پیدات نشود. اگر پایت را این جا بگذاری می‌کُشمت! می‌شنوی سیدنی آر؟ قلبت را بیرون می‌کشم و می‌اندازم جلوی سگ‌ها.»

درباره‌ی چنگ، کتک خوردن یا هیچ یک از وقایعی که در آن بعد از ظهر در شمال بخش شرقی اتفاق افتاده بود، به گریس چیزی نگفتم. تک تک عضلاتم درد می‌کرد، اما علی‌رغم ضربات انتقام‌جویانه‌ی پای چنگ، از صحنه‌ی شکست فقط با چند کبودی در قسمت پایین بدنم در رفته بودم. حتماً کت و پلورم از من محافظت کرده بودند، و وقتی به یاد می‌آورم که نزدیک بود حین گردش در محله کتم را در بیاورم، گمان می‌کنم به تن داشتن آن وقتی وارد قصر کاغذ شدم، منتهای شانس بود، اگرچه شاید کاربردِ واژه‌ی شانس در چنین موقعیتی مناسب نباشد.

گریس و من همیشه در شب‌های گرم برهنه می‌خوابیدیم، ولی حالا که هوا رو به سردی می‌رفت، او مثل همیشه با پیژامه‌ی ابریشمی سفید به بستر می‌رفت، و وقتی با یک تی‌شرت در رختخواب به او پیوستم سؤالی نکرد. حتی هنگام عشقبازی (یک‌شنبه شب) اتاق خواب چنان تاریک بود که متوجه کیودی‌ها نشد.

یک‌شنبه صبح وقتی برای خرید روزنامه‌ی تایمز بیرون رفتم، از مغازه‌ی لندولفی به تروز تلفن کردم. هرچه را که از دیدار با پسرش به خاطر می‌آوردم برایش گفتم، از جمله این‌که ژاکوب سنجاق قفل‌ها را از گوش بیرون آورده بود (حتماً برای جلوگیری از خطر) و همه‌ی اظهار نظرهایش - از نخستین لحظه‌ی دیدار تا وقتی در پیچ پلکان از نظر ناپدید شده بود - را هم برایش خلاصه کردم. جان می‌خواست بداند به نظر من ژاکوب تمام ماه را در آن مؤسسه می‌ماند یا این‌که پیش از پایان برنامه فرار می‌کند، ولی من گفتم که نمی‌دانم. گفتم به طور مبهم از نقشه‌هایش حرف زده بود. معنی‌اش این بود که در زندگی‌اش چیزی وجود داشت که هیچ یک از افراد خانواده‌اش از آن خبر نداشتند؛ رازهایی که مایل نبود با آن‌ها در میان بگذارد. جان گفت شاید با معاملات مواد مخدر در ارتباط باشد. پرسیدم چرا چنین فکر می‌کند، اما او به جز اشاره به دزدیدن شهریه‌ی دانشگاه چیزی دیگری نگفت. در این لحظه هر دو مکث کردیم و در سکوت کوتاهی که پیش آمد عاقبت توانستم جسارت لازم را برای نقل واقعه‌ی مترو در اوایل هفته و این‌که چگونه داستانِ «امپراطوری استخوان» را گم کرده بودم، بیايم. شاید نامناسب‌ترین لحظه را برای گفتن این موضوع انتخاب کرده بودم، و ابتدا تروز متوجه گفته‌هایم نشد. ماجرا

را دوباره نقل کردم. وقتی فهمید که دست‌نویسش احتمالاً تا جزیره‌ی کُنی سفر کرده است، خندید.

گفت: «نگران نباش. هنوز دو کپی از آن دارم. آن روزها ماشین فتوکپی نداشتیم و همه دست‌کم دو کپی از هر متن را ماشین می‌کردند. تا آخر هفته یک نسخه را در پاکت می‌گذارم تا مادام دوما برایت پست کند.»

صبح روز بعد که دوشنبه بود، برای آخرین بار به سراغ دفتر آبی رفتم. از نود و شش صفحه‌ی آن چهل صفحه پر شده بود، اما صفحات باقی مانده برای چند ساعت کار کافی بود. صفحه‌ی سفیدی را در اواسط دفتر انتخاب کردم و فاجعه‌ی فلیتکرافت را برای همیشه پشت سر گذاشتم. یاون تا ابد در آن اتاق محبوس شده بود و به نظر آمد که لحظه‌ی توقف تلاش‌هایم برای نجات او فرا رسیده است. آن‌چه در پی رؤیایی وحشیانه‌ام با چنگ در آن شبته آموخته بودم این بود که دفتر برای من جایگاه دردسر و خطر بود و هرچه سعی می‌کردم در آن بنویسم، با شکست روبه‌رو می‌شد. هر داستانی در نیمه‌ی راه متوقف می‌شد، هر پروژه‌ای نیمه‌کاره می‌ماند و وقتی به خودم می‌آمدم درمی‌یافتم که گم شده‌ام. با وجود این، آن‌قدر از چنگ عصبانی بودم که نمی‌توانستم به او اجازه‌ی پیروزی و رضایت خاطر بدهم. می‌دانستم که باید با دفترِ پرتغالی وداع کنم، ولی اگر به شیوه‌ی خودم عمل نمی‌کردم، برای همیشه به منزله‌ی یک شکست اخلاقی باقی می‌ماند. دست‌کم باید به خودم ثابت می‌کردم که آدم ترسویی نیستم.

به آرامی و با احتیاط به دفتر حمله‌ور شدم، بیش‌تر بر اثرا حساس تمرّد تا نیاز واقعی به نوشتن. اما خیلی زود به یاد‌گرس افتادم. دفتر را که باز بود

روی میز رها کردم و به اتاق نشیمن رفتم تا آلبوم عکسی را که در کشوی یک میز چوب بلوط نگه می‌داشتیم، بردارم. خوشبختانه دزد عصر چهارشنبه به آن دست نزده بود. آلبوم خاصی بود که فلو، خواهر کوچک گریس به مناسبت ازدواج مان به ما هدیه داده بود و در آن بیش از صدعکس بود که تاریخ تصویری بیست و هفت سال از زندگی گریس را نمایش می‌داد؛ پیش از آشنایی با من. پس از مرخص شدن از بیمارستان آلبوم را تماشا نکرده بودم و وقتی آن روز صبح در اتاق کارم آن را ورق می‌زدم، دوباره به یاد ماجرای برادر همسر تروز و دوربین سه‌بعدی افتادم. عکس‌ها به همان نحو مرا در دام گذشته اسیر می‌کردند.

عکسی گریس را که تازه به دنیا آمده بود، در گهواره نشان می‌داد. در این‌جا دوساله بود و در دشتی از علف‌های بلند برهنه ایستاده بود و بازوهایش را به سوی آسمان دراز کرده بود و می‌خندید. در عکس‌های دیگر چهار ساله بود و بعد شش ساله و نه ساله؛ پشت میزی نشسته بود و تصویر خانه‌ای را می‌کشید، همراه با دیگر شاگردان مدرسه به دوربین نگاه می‌کرد، می‌خندید و چند دندانش افتاده بود و روی زین یک مادیان قهوه‌ای رنگ، هنگام سواری در دهات ویرجینیا نشسته بود. گریس در دوازده سالگی با موهای دم اسبی و قیافه‌ی ناجور، و بعد گریس پانزده ساله و ناگهان زیبا، با قیافه‌ای که کامل شده و بیش‌تر به گریس آینده شباهت داشت. عکس‌های دسته‌جمعی هم بود: پرتوی افراد خانواده‌ی تبتز، گریس همراه با دوستانی از دوره‌ی دبیرستان و دانشگاه که آن‌ها را نمی‌شناختم، گریس چهارده ساله که روی زانوی تروز نشسته بود و پدر و مادرش در دو طرف آن‌ها بودند، تروز که در جشن تولد ده یازده

سالگی اش خم شده بود و گونه‌ی گریس را می‌بوسید، گریس که همراه با گرگ فیتزجرالد در مهمانی کریسمس مؤسسه هولت و مک درموت شکلک درمی‌آوردند، گریس هفده ساله در لباس مهمانی برای مجلس رقص پایان سال تحصیلی، گریس در بیست سالگی با موهای بلند و بلوز سیاه یقه بلند، سیگار به دست و نشسته بر صندلی بیرون کافه‌ای در پاریس هنگام دانشجویی، گریس وقتی بیست و چهار ساله بود در پرتغال همراه با تروز. در این عکس موهایش کوتاه بود، به حالت کتونی اش بود، پر از اعتماد به نفس به نظر می‌آمد و گویی دیگر نسبت به آن‌چه که بود دستخوش تردید نمی‌شد. گریس واقعی بود.

گمان می‌کنم بیش از یک ساعت عکس‌ها را تماشا می‌کردم. بعد قلم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. حتماً آشفتگی آن روزها به دلیلی رخ داده بود و چون شواهدی وجود نداشت که بتوان به تفسیری ارجحیت بخشید، چیزی به جز غریزه و بدگمانی نداشتم تا هدایت کند. حتماً پشت تغییر حالت‌های بهت‌آور، اشک‌ها و جملات معمای، ناپدید شدن چهارشنبه شب و تلاش گریس برای روشن کردن تکلیف بارداری اش ماجرای نهفته بود. وقتی شروع به نوشتن کردم، تروز در آغاز و پایان داستان حضور داشت. البته ممکن بود در اشتباه باشم، ولی حالا که بحران ظاهراً به پایان رسیده بود، نیروی کافی برای پرداختن به تیره‌ترین و شگفت‌آورترین امکانات را داشتم. با خودم گفتم این را تصور کن. این را تصور کن و بعد ببین به کجا می‌رسد.

دو سال پس از مرگ تینا، گریس که بزرگ شده و به طرز مقاومت‌ناپذیری جذاب است، به پرتغال به دیدن تروز می‌رود. او پنجاه ساله است؛ پنجاه ساله‌ای که هم‌چنان جوان و نیرومند باقی مانده و از سال‌ها پیش شاهد رشد گریس بوده است؛ برایش کتاب می‌فرستاده، تابلوی نقاشی برای مطالعه پیشنهاد می‌کرده و حتی در تهیه‌ی لیتوگرافی‌ای که بعداً به عزیزترین گنجینه‌اش تبدیل می‌شود، یاری رسانده است. احتمالاً گریس از نوجوانی مخفیانه دل‌باخته‌ی او بوده و تروز که از بدو تولد او را می‌شناخته، به او علاقه‌ی وافری داشته است. حالا او مردی است تنها و در پی مرگ همسر، هم‌چنان در تلاش باز یافتن تعادل از دست رفته. گریس شیفته و مجذوب است؛ زنی جوان در اوج دلربایی، بس گرم و دلسوز و بسیار در دسترس. چه کسی می‌تواند تروز را به خاطر این دل‌باختگی گناهکار بداند؟ به نظر من هر مردی به جای او بود گرفتار عشق گریس می‌شد.

گریس و تروز به یکدیگر نزدیک می‌شوند. وقتی پسر چهارده ساله‌ی تروز به آن‌ها می‌پیوندد، از دیدن رفتارشان منجر می‌شود. هرگز از گریس خوشش نمی‌آمده و حالا که او بهترین جایگاه را از آن خود کرده و پدر ژاکوب را از او دزدیده، باید به خوشبختی آن دو لطمه بزند. زندگی‌شان جهنمی می‌شود و عاقبت ژاکوب چنان مایه‌ی مزاحمت می‌شود که تروز او را بیرون می‌کند و نزد مادرش پس می‌فرستد.

تروز به گریس دل‌باخته، اما دختر از او بیست و شش سال جوان‌تر است و پدرش صمیمی‌ترین دوست اوست. رفته رفته احساس گناه بر اشتیاق غلبه می‌کند. حالا با دختری هم‌خوابگی می‌کند که وقتی بچه بود

برایش لالایی می خواند. اگر گریس دختر بیست و چهار ساله دیگری بود، مشکلی نداشت، اما چگونه می تواند به قدیمی ترین دوستش بگوید که عاشق دخترش شده است؟ حتماً بیل تیز او را منحرف می خواند و از خانه بیرونش می کند. رسوایی به بار می آید و اگر تروز ایستادگی کند و بر ازدواج با او پا فشاری کند، آن که آزار می بیند گریس خواهد بود. خانواده اش او را طرد می کنند و تروز نمی تواند خود را بابت آن بیخشد. به گریس می گوید بهتر است با پسری هم سن و سال خودش دوستی کند، چون اگر با او بماند، پیش از پنجاه سالگی بیوه خواهد شد.

ماجرای عاشقانه پایان می گیرد و گریس غمگین با ناباوری و قلبی شکسته به نیویورک برمی گردد. یک سال و نیم می گذرد و بعد تروز هم به نیویورک می آید، به آپارتمان خیابان برو نقل مکان می کند و رابطه ی عاشقانه شان دوباره آغاز می شود. اما گرچه عشق تروز پابرجاست، تردیدها و درگیری های درونی راحتش نمی گذارد. رابطه را مخفی نگه می دارد (تا به گوش پدر گریس نرسد) و گریس به خواسته ی او تن می دهد. گریس حالا که معشوق را در کنار دارد، چندان به ازدواج نمی اندیشد. از این رو مدام دعوت همکاران مردش را رد می کند. زندگی خصوصی اش اسرارآمیز است و گریس رازدار هرگز به کسی چیزی بروز نمی دهد.

ابتدا همه چیز به خوبی می گذرد، ولی پس از دو سه ماه وضعیتی خاص شکل می گیرد و گریس پی می برد که در تله ای گرفتار شده است. تروز او را می خواهد و نمی خواهد. می داند که باید او را رها کند ولی نمی تواند. ناپدید می شود و باز می آید، خود را کنار می کشد و بعد او را می طلبد، و هر بار با او تماس می گیرد؛ گریس به سوش پرواز می کند.

تروز یک روز، یک هفته یا یک ماه به او عشق می‌ورزد، و بعد تریدها باز می‌گردند و او دوباره خود را پس می‌کشد. انگار دستگاهی است که مرتب خاموش و روشن می‌شود و گریس حق نزدیک شدن به سوئیچ کنترل را ندارد. برای تغییر این وضعیت هیچ کاری از او ساخته نیست.

نه ماه پس از آغاز این جنون، من وارد صحنه می‌شوم. گرفتار عشق گریس می‌شوم و او هم علی‌رغم رابطه با تروز، نسبت به من بی‌تفاوت نیست. بی‌وقفه او را دنبال می‌کنم در حالی که می‌دانم کس دیگری در زندگی‌اش هست، می‌دانم که رقیب بی‌نامی برای به دست آوردن دلش با من رقابت می‌کند. اما حتی پس از این‌که مرا به تروز معرفی می‌کند (جان تروز نویسنده‌ی معروف و دوست قدیمی خانوادگی)، هرگز متوجه نمی‌شوم که آن رقیب، کسی جز تروز نیست. گریس تا چند ماه میان من و او مردّد است و نمی‌داند چه کند. وقتی تروز به پرت و پلاگویی می‌افتد، به سراغ من می‌آید و وقتی او را می‌طلبم، از دیدار با من خودداری می‌کند و خود را سخت مشغول جلوه می‌دهد. من که از این ناکامی‌ها رنج می‌برم، هم‌چنان امید دارم که عاقبت کامروا خواهم شد، ولی در این هنگام گریس با من قطع رابطه می‌کند و به نظر می‌رسد او را برای ابد از دست داده‌ام. شاید به محض این‌که به دام قبلی برمی‌گردد از تصمیم خودش پشیمان می‌شود، شاید هم تروز چنان دلباخته است که او را از خود می‌راند، چون خوب می‌داند که من برای گریس آینده‌ی بهتری از زندگی مخفی و به بن‌بست رسیده با خودش فراهم خواهم کرد. حتی ممکن است تروز گریس را به ازدواج با من قانع کرده باشد، که تغییر عقیده‌ی ناگهانی و توجیه‌ناپذیر او را توضیح می‌دهد. گریس نه تنها بار دیگر مرا می‌خواهد

بلکه در همان حال اعلام می‌کند که مایل است همسرش باشد و هرچه زودتر ازدواج کنیم، بهتر است.

تا دو سال در عصری طلایی روزگار می‌گذرانیم. من با زنی که دوست دارم ازدواج کرده‌ام و با تروز دوست می‌شوم. او به عنوان نویسنده به کارم احترام می‌گذارد، از حضورم لذت می‌برد و وقتی هر سه با هم هستیم، نشانه‌ای از روابط سابقش با گریس نمی‌یابم. او خود را به صورت پدری فداکار درآورده و به همان اندازه که گریس را دختر خیالی خود می‌شمرد، مرا هم پسر خود می‌داند. هر چه باشد تا حدودی خودش باعث ازدواج ما شده و نمی‌خواهد کاری کند که زندگی مشترک ما را به مخاطره بیندازد.

بعد فاجعه آغاز می‌شود. روز ۱۲ ژانویه ۱۹۸۲، من در ایستگاه متروی خیابان چهاردهم از حال می‌روم و از بالای پله‌ها سقوط می‌کنم. چند استخوانم می‌شکند. بعضی از اعضای داخلی بدنم صدمه می‌بیند. سرم در دو نقطه مجروح می‌شود و سلسله‌ای اعصاب آسیب می‌بیند. مرا به بیمارستان سنت وینسنت می‌برند و چهار ماه در آنجا ننگه می‌دارند. در چند هفته‌ی اول پزشک‌ها بدبین‌اند. یک روز صبح دکتر جاستین برگ، گریس را به گوشه‌ای می‌برد و به او اطلاع می‌دهد که دیگر امیدی نیست. در این‌که چند روز زنده بمانم تردید دارد و بهتر است او خود را برای بدترین اتفاق آماده کند. می‌گوید اگر به جای او باشد، به پیوند اعضا، مؤسسات کفن و دفن و گورستان فکر می‌کند. گریس از رک‌گویی و سردی رفتار دکتر متزجر می‌شود، اما ظاهراً این رأی نهایی است و او چاره‌ای جز پذیرفتن مرگ زودهنگام من ندارد. گیج و متنگ از بیمارستان بیرون می‌آید. انگار سخنان دکتر درونش را منفجر کرده است. یک راست به سوی

خیابان بُروکه چند بلوک آن طرف تر است، می‌رود. در چنین موقعیتی به چه کسی به جز تروز روی بیاورد؟ جان یک بطر و بسکی اسکاچ در آپارتمان دارد و گریس به محض نشستن شروع به نوشیدن می‌کند. بیش از حد می‌نوشد و نیم ساعت بعد بی اختیار گریه می‌کند. تروز می‌خواهد او را دل‌داری بدهد؛ بازویش را دور گریس حلقه می‌کند و به نوازش موهایش می‌پردازد و پیش از این‌که بفهمد چه می‌کند لب‌هایش را به لب‌های او می‌فشارد. بیش از دو سال می‌شود که یکدیگر را لمس نکرده‌اند و آن بوسه همه چیز را به خاطرشان می‌آورد. تن‌ها گذشته را به یاد می‌آورند و وقتی بار دیگر باهم بودن را تجربه می‌کنند، نمی‌توانند توقف کنند. گذشته بر حال غلبه می‌کند و در این لحظات، آینده دیگر وجود ندارد. گریس از خود بی‌خود می‌شود و تروز توانایی پیروی نکردن را ندارد.

گریس مرا دوست دارد، در این تردیدی نیست، اما من با مرگ فاصله‌ای ندارم و گریس آشفته است. از فرط اندوه با جنون فاصله‌ای ندارد و برای این‌که وجودش از هم نپاشد، نیازمند تروز است. مقصر شمردن او ناممکن است، گناهکار دانستن هر یک از آن‌ها، اما در حالی که من هم چنان در بیمارستان سنت وینسنت میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زنم، گریس مرتب به آپارتمان تروز می‌رود و رفته رفته بار دیگر به او دل می‌بازد. حالا او عاشقِ دو مرد است و حتی پس از این‌که من کارشناسان پزشکی را به چالش می‌گیرم و به نحر معجزه‌آسایی رو به بهبودی می‌روم، هم چنان به دلبستگی دوگانه‌ی خود ادامه می‌دهد. در ماه مه وقتی از بیمارستان مرخص می‌شوم، به سختی هویت خود را به خاطر دارم. نسبت به همه چیز بی‌توجه هستم، با حالتی نیمه‌منگ و

تلوتلو خوران راه می‌روم و در سه ماهِ نخست به خاطر این‌که قرص خاصی را باید هر روز بلع‌م، توانایی انجام وظایف زناشویی را ندارم. رفتار گریس با من خوب است. در واقع او نمونه‌ی مهربانی و شکیبایی است، گرم و پر علاقه است و مدام مرا تشویق می‌کند، ولی من در مقابل چیزی ندارم که به او هدیه کنم. او به روابطش با تروز ادامه می‌دهد. از این‌که به من دروغ می‌گوید و زندگی را با ریاکاری توأم کرده، از خودش بیزار است و هرچه حال من بهتر می‌شود، رنج او هم بیشتر می‌شود. در اوایل ماه اوت دو واقعه جلوی نابودی زندگی زناشویی ما را می‌گیرد. اگرچه این رویدادها پشت هم رخ می‌دهند، اما با یکدیگر ارتباط ندارند. گریس به خودش جسارت می‌دهد و با تروز قطع رابطه می‌کند، و من از خوردن قرص مربوطه بی‌نیاز می‌شوم. پایین‌تنه‌ام به زندگی برمی‌گردد و با گریس هم‌بستر می‌شوم. آسمان صاف است و از آن‌جا که از خیانت ماه‌های گذشته چیزی نمی‌دانم، با بی‌خیالی ناشی از بی‌خبری سرخوشم - دیوِثِ سابق که زنش را می‌پرستد و از دوستی با مردی که نزدیک بود زنش را بدزدد، شادمان است.

این باید خاتمه‌ی داستان باشد، اما چنین نیست. یک ماه در هماهنگی کامل می‌گذرد. گریس دوباره با من است اما درست هنگامی که ظاهراً رنج‌های مان به پایان نزدیک می‌شود، توفان دیگری فرا می‌رسد. فاجعه در روز مورد نظر، یعنی ۱۸ سپتامبر ۱۹۸۲ اتفاق می‌افتد، یکی دو ساعت پس از این‌که دفتر آبی‌رنگ را در مغازه‌ی چنگ یافتم، شاید درست در لحظه‌ای که پشت میزم نشستم تا برای نخستین بار در دفتر بنویسم. در روز بیست و هفتم دفتر آبی را برای آخرین بار باز می‌کنم و گزارش این افکار را

می‌نویسم، با این هدف که وقایع ^۱روز گذشته را درک کنم. نمی‌دانم آن‌چه در ذهنم می‌گذرد درست است و با واقعیت جور است یا نه، اما داستان هنگامی ادامه می‌یابد که گریس پیش دکتر می‌رود و متوجه می‌شود که باردار است. شاید خبر عالی‌ای باشد، اما اگر یقین نداشته باشی که پدر بچه کیست، چندان شاد نمی‌شوی. گریس مدام تاریخ‌ها را در ذهن مرور می‌کند، اما نمی‌داند پدر بچه جان است یا من. تا وقتی بتواند، از آگاه کردن من خودداری می‌کند، اما در شکنجه است. احساس می‌کند گناهانش باز آمده‌اند تا عذابش دهند. احساس می‌کند به تنبیهی دچار شده که استحقاقش را دارد. به این خاطر است که شب هجدهم در تاکسی به گریه می‌افتد و وقتی از تیم آبی حرف می‌زنم به من حمله می‌کند. می‌گوید انجمن نیکی وجود ندارد، چون حتی بهترین آدم‌ها هم دست به اعمال بد می‌زنند. به این دلیل است که درباره‌ی اعتماد و گذراندن دوران سختی حرف می‌زنند؛ به همین دلیل است که از من می‌خواهد به دوست داشتن او ادامه دهم. و وقتی عاقبت خبر بارداری‌اش را به من می‌دهد، به همان علت فوراً صحبت سقط جنین را پیش می‌کشد. به خاطر بی‌پولی نیست که نمی‌خواهد بچه را نگه دارد، بلکه به این خاطر که یقین ندارد پدر بچه کیست. این عدم یقین تقریباً گریس را از پا درمی‌آورد. نمی‌خواهد با آن وضع خانواده تشکیل دهد، ولی نمی‌تواند حقیقت را با من در میان بگذارد. و من از روی بی‌خبری به او پرخاش می‌کنم و سعی می‌کنم تا او را به ادامه‌ی بارداری تشویق کنم. تنها کار درستی که انجام می‌دهم صبح روز بعد است که حرف خودم را پس می‌گیرم و به گریس می‌گویم که تصمیم‌گیری با اوست. برای نخستین بار

پس از چند روز احساس می‌کند که آزادی امکان‌پذیر است. از خانه می‌گریزد تا تنها بماند، تمام شب را بیرون می‌ماند و مرا تا سر حد مرگ به وحشت می‌اندازد، اما صبح روز بعد هنگام بازگشت به نظر آرام‌تر می‌رسد؛ گویی افکارش روشن‌تر و واهمه‌اش کم‌تر شده است. چند ساعت بعد پی می‌برد که چه باید بکند و بعد آن پیغام خارق‌العاده را برایم می‌گذارد. به این نتیجه می‌رسد که اقدامی حاکی از وفاداری را به من بدهکار است. به خودش می‌باوراند که پدر بچه من هستم و تردیدهایش را کنار می‌گذارد. جهشی حاکی از ایمان خالص است، و حالا می‌فهمم که برای رسیدن به آن تصمیم تا چه حد جسارت به خرج داده است. گریس می‌خواهد همسر من باقی بماند. رابطه با تروز را پشت سر گذاشته‌ام و تا زمانی که بخواهد به زندگی مشترک‌مان ادامه دهد، درباره‌ی ماجرای که هم اکنون در دفتر آبی نوشتم، کلمه‌ای به او نخواهم گفت. نمی‌دانم آن چه نوشتم واقعیت است یا خیال، ولی دیگر برایم اهمیتی ندارد. تا وقتی گریس مرا دوست بدارد، گذشته چه اهمیتی دارد؟

در این‌جا از نوشتن دست کشیدم. در خودنویس را گذاشتم، از پشت میز بلند شدم و آلبوم عکس‌ها را به اتاق نشیمن برگرداندم. هنوز زود بود. ساعت یک یا یک و نیم بعد از ظهر بود.

در آشپزخانه غذایی سر هم کردم و وقتی ساندویچم را خوردم، با یک کیسه‌ی پلاستیکی زیاله به اتاق کارم برگشتم. صفحات دفتر آبی رنگ را یکی یکی پاره پاره کردم. فلیتکرافت و باون، بیانات شعارگونه و

احساساتی درباره‌ی کودکِ مرده در برانکس، حکایت سوزناکی که درباره‌ی زندگی عشقی گریس ساخته بودم، همه چیز از کیسه‌ی زیاله سر درآوردند. پس از مکث کوتاهی بر آن شدم که صفحات سفید را هم پاره کنم و درون کیسه بریزم. بعد در کیسه را دوبار محکم گره زدم و چند دقیقه بعد که می‌خواستم برای قدم زدن بیرون بروم، آن را به طبقه‌ی پایین بردم وقتی به خیابان گرت رسیدم، به سمت جنوب رفتم و آن قدر ادامه دادم تا چند بلوک از مغازه‌ی خالی چنگ که به در آن قفل زده بودند، دور شدم، و بعد فقط به این دلیل که از خانه کاملاً دور بودم، کیسه‌ی زیاله را در سطل گوشه‌ی خیابان گذاشتم و زیر یک دسته گل سرخ پژمرده و صفحاتِ فکاهی «اخبار روز» پنهان کردم.

اوایل دوستی مان، تروز حکایتی درباره‌ی یک نویسنده‌ی فرانسوی که در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ در پاریس می‌شناخت، برایم نقل کرد. نام او را به خاطر ندارم، اما جان می‌گفت که او دو رمان و یک مجموعه داستان کوتاه چاپ کرده بود و یکی از نویسندگان پیشرو نسل جوان محسوب می‌شد. او شعر هم می‌سرود و اندکی پیش از بازگشت جان به آمریکا در سال ۱۹۵۸ (او شش سال در پاریس زندگی کرده بود)، همان نویسنده‌ی آشنا داستان منظوم طولی را منتشر کرد که درباره‌ی مرگ ناشی از غرق شدن یک کودک بود. دو ماه بعد از انتشار کتاب، نویسنده‌ی مزبور همراه با خانواده‌اش برای گذراندن تعطیلات به سواحل نورماندی رفت و در آخرین روز سفر، دختر پنج ساله‌اش که برای آب‌تنی به دریای ناآرام

مانش رفته بود غرق شد. جان می‌گفت نویسنده مرد معقولی بود و به روشن بینی و تیزهوشی شهرت داشت، اما علی‌رغم همه‌ی این‌ها شعر خود را باعث مرگ دخترش می‌پنداشت. اسیر در چنگال غم به خود باورانده بود که واژه‌هایی که درباره‌ی مرگی خیالی به تحریر در آورده بود، باعث غرق شدن واقعی دخترش شده و در یک تراژدی داستانی موجب فاجعه‌ای در دنیای واقعی شده بود. در نتیجه این نویسنده‌ی خلاق و بسیار با استعداد، مردی که برای نوشتن کتاب زاییده شده بود، سوگند خورد که دیگر هرگز دست به قلم نبرد. پی برده بود که واژه‌ها ممکن است مرگ‌آور باشند. واژه‌ها توان دگرگونی واقعیت را دارند و بیش از آن خطرناک‌اند که به مردی که بیش از هر چیز به آن‌ها عشق می‌ورزد، سپرده شوند. وقتی جان این حکایت را نقل کرد، بیست و یک سال از مرگ دختر آن مرد می‌گذشت و نویسنده هم‌چنان به سوگند خود وفادار مانده بود. در محافل ادبی فرانسه این سکوت، او را به مردی افسانه‌ای تبدیل کرده بود. به خاطر عظمت رنج و متانتش با احترام فراوان از او یاد می‌شد، همه‌ی آشنایان به حالش تأسف می‌خوردند و او را مردی رعب‌انگیز می‌دانستند. جان و من درباره‌ی این نویسنده گفت‌وگویی طولانی داشتیم و به‌خاطر دارم که به‌شدت، تصمیم آن نویسنده را مردود شمرده بودم و آن را اشتباهی ناشی از کج‌فهمی امور جهان قلمداد کرده بودم. گفتم میان تخیل و واقعیت پیوندی وجود ندارد و بین واژه‌های یک شعر و وقایع زندگی رابطه‌ی علت و معلولی نمی‌توان یافت. ممکن است به نظر آن نویسنده چنین رسیده باشد، اما آن‌چه بر سر او آمده فقط ناشی از تصادفی مهیب و نمود بدشانسی در ظالمانه‌ترین و منحرف‌ترین شکل خود بوده است.

آنچه می‌گفتم به این مفهوم نبود که نویسنده را به خاطر آنچه احساس می‌کرد، مقصر قلمداد می‌کردم، اما علی‌رغم حس همدردی با آن مرد به خاطر از دست دادن فرزندش، به نظر من سکوت او به منزله‌ی عدم پذیرش نیروی احتمالات و تصادف محض بود که سرنوشت ما را رقم می‌زند، و به تروز گفتم که نویسنده‌ی مزبور خود را بیهوده مجازات می‌کند.

استدلالی بی‌مزه و ناشی از عقل سلیم بود؛ دفاع از عمل‌گرایی و علم، در برابر تیرگی افکار جادویی و ابتدایی. اما با کمال شگفتی دیدم که جان نظری عکس دیدگاه من دارد. نمی‌دانم خیال داشت با من شوخی کند یا این‌که از ایفای نقش وکیل شیطان لذت می‌برد، اما گفتم که تصمیم آن نویسنده را کاملاً عاقلانه می‌داند و دوست خود را به خاطر وفاداری به سوگندش می‌ستاید. جان گفت: «اندیشه‌ها واقعیت دارند. واژه‌ها واقعی‌اند. هرچه انسانی باشد واقعی است و گاه ما پیش از وقوع حادثه‌ای از آن باخبر می‌شویم، ولو این‌که از پیش‌بینی خود آگاه نباشیم. ما در زمان حال به سر می‌بریم، ولی آینده را هر لحظه در درون خود داریم. شاید نوشتن به همین مربوط باشد، سیدنی؛ ته گزارش رویدادهای گذشته، بلکه ایجاد رویدادهای آینده.»

تقریباً سه سال پس از این گفت‌وگو میان من و تروز، برگ‌های دفتر آبی را ریز کردم و در سطل زباله‌ای در تقاطع ترد پلیس و خیابان گرت در ناحیه گرل گاردنز در بروکلین ریختم. در آن لحظه به نظرم کار درستی آمده بود، و آن بعداز ظهر دوشنبه در ماه سپتامبر، نه روز پس از روز مورد نظر، در حالی که به طرف آپارتمانم برمی‌گشتم، تقریباً یقین داشتم که

شب پیشگویی

شکست‌ها و ناکامی‌های هفته‌ی گذشته عاقبت به سر رسیده است. اما اشتباه می‌کردم، دامتان تازه شروع می‌شد - ماجرای حقیقی تنها در آن لحظه آغاز شد، پس از این‌که دفتر آبی‌رنگ را نابود کردم - و هرچه تاکنون نوشته‌ام، جز پیش‌درآمدی بر رویدادهای هولناکی که خواهم نوشت، نبود. آیا میانِ قبل و بعد ارتباطی هست؟ نمی‌دانم. آیا آن نویسنده‌ی تیره‌بخت فرانسوی دخترش را به وسیله‌ی اشعار خود به کشتن داد یا این‌که واژه‌هایش فقط مرگ او را پیش‌گویی کرده بودند؟ نمی‌دانم. آن‌چه می‌دانم این است که امروز دیگر با تصمیم و سوگند او مخالفتی ندارم. به سکوتی که بر خود تحمیل کرده احترام می‌گذارم و تنفیری را که حتماً همواره با فکر نوشتن به او دست می‌دهد، درک می‌کنم. حالا که بیش از بیست سال از آن رویدادها می‌گذرد، به تروز حق می‌دهم. ما گاهی حوادث را پیش از وقوع می‌دانیم، ولو این‌که خود از این دانش بی‌خبر باشیم. در سپتامبر ۱۹۸۲، طی آن نه روز مثل کسی که درونِ ابری گرفتار باشد، اشتباه می‌کردم. سعی کردم تا داستانی بنویسم و به بن‌بست رسیدم. خواستم طرحی برای ساختن فیلم بفروشم اما طرحم مردود شد. دست‌نویس دوستم را گم کردم، نزدیک بود همسرم را از دست بدهم، و علی‌رغم عشق شدید نسبت به همسرم، از پایین کشیدن شلوارم در آن کلوپ تاریکِ مخصوص سکسِ اِیا نداشتم. من گمشده‌ای بودم، مردی بیمار، مردی که برای باز یافتن تعادلش سخت تلاش می‌کند، اما در پشت همه‌ی خطاها و دیوانگی‌های آن هفته، چیزی را می‌دانستم و از دانستنش آگاه نبودم. در آن روزها گاه احساس می‌کردم که بدنم شفاف شده است؛ غشایی نفوذپذیر و پرمنفذ که همه‌ی نیروهای ناپیدای جهان را از خود

عبور می‌دهد، کانون امواج الکتریکی که به وسیله‌ی افکار و احساسات دیگران در فضا جاری می‌شد. گمان می‌کنم این حالت بود که به تولد لموتل فلگ، قهرمانِ کورِ شبِ پیشگویی منتهی شد؛ مردی که چنان نسبت به امواج پیرامون خود حساس بود که از رویدادها، پیش از وقوع باخبر می‌شد. من نمی‌دانستم اما هر فکری به ذهنم می‌رسید، مرا به آن سمت سوق می‌داد. بچه‌های مرده به دنیا آمده، فجایع اردوگاه‌های مرگ، قتل رؤسای جمهور، همسرانی که ناپدید می‌شدند، سفرهای ناممکن به گذشته و آینده. آینده را در درون داشتم، و خودم را برای فجایعی که قرار بود روی دهد، آماده می‌کردم.

تروز را روز چهارشنبه هنگام ناهار دیده بودم، اما به جز دوبار گفت‌وگوی تلفنی در آن هفته، پیش از روز بیست و هفتم که دفتر آبی را از سر باز کردم، خبری از او نداشتم. درباره‌ی ژاکوب و نسخه‌ی گمشده‌ی داستان قدیمی‌اش صحبت کرده بودیم اما من هیچ نمی‌دانستم آن روزها با خودش چه می‌کند، به غیر از لم دادن روی کاناپه و مواظبت از پایش. در سال ۱۹۹۴، وقتی جیمز گیلپی کتاب «هزار توی رؤیا: زندگی جان تروز» را منتشر کرد، تازه به جزئیات رویدادهای زندگی جان از بیست و دو تا بیست و هفت سپتامبر آن سال واقف شدم. کتاب حجیم و ششصد صفحه‌ای گیلپی فاقد تحلیل ادبی است و در آن به پس‌زمینه‌ی تاریخی آثار جان چندان اعتنایی نشده است، اما در مورد نقل جزئیات زندگی او بسیار دقیق و همراه با کندوکاو است. از آن‌جا که گیلپی ده سال برای

نوشتن آن وقت صرف کرده و ظاهراً با همه‌ی افراد زنده‌ای که جان را می‌شناختند (از جمله خودِ من) مصاحبه کرده، دلیلی برای تردید در دقت نوشته‌اش ندارم.

چهارشنبه عصر، پس از رفتنِ من جان تا وقت شام کار می‌کرد و نسخه‌ی ماشین شده‌ی رمانش «سرنوشت عجیبِ ژرالد فاجس» را غلط‌گیری می‌کرد و در آن تغییرات کوچک می‌داد. ظاهراً آن را چند روز پیش از حمله‌ی بیماریِ فلیت تمام کرده بود. این همان کتابی بود که گمان می‌کردم می‌نویسد، اما در این باره یقین نداشتم. نسخه‌ای بود حدوداً پانصد صفحه‌ای که به گفته‌ی گیلسپی، تروز در آخرین ماه اقامت در پرتغال نوشتن آن را آغاز کرده بود و به این ترتیب تکمیل آن چهار سال طول کشیده بود. کتابی که بر این شایعه که جان پس از مرگ تینا از نوشتن دست کشیده بود، خط بطلان می‌کشید. هم‌چنین بر این شایعه که رمان‌نویسی که روزی از بهترین‌ها بوده نویسنده‌گی را رها کرده و از تجدید چاپ آثار اولیه‌اش زندگی می‌کرده، و این که او یک آدمِ دیروزی بوده که دیگر حرفی برای گفتن نداشته.

آن شب النور تلفن کرده بود و خبر داده بود که ژاکوب را پیدا کرده‌اند، و تروز روز بعد، یعنی پنج‌شنبه صبح زود با وکیلش فرانسیس دبلیو. بیرد تماس گرفته بود. وکلا به ندرت به منزل موکلان خود می‌روند، اما بیش از ده سال بود که بیرد انجام امور حقوقیِ تروز را به عهده داشت، و وقتی موکلی در مقام جان تروز به وکیلش خبر می‌دهد که به علت ناراحتی یا در خانه بستری است، و به خاطر یک موضوعِ اضطراری نیازمند دیدار با اوست، وکیل برنامه‌هایش را کنار می‌گذارد و در ساعت مقرر همراه با

مدارک لازم که از پرونده‌هایش بیرون کشیده، به دیدار او می‌شتابد. ساعت دو بعدازظهر، پس از این‌که ببرد به آپارتمان خیابان برورسید، جان به او مشروبی تعارف کرد و پس از این‌که ویسکی اسکاچ و سودا را نوشیدند، بازنویسی وصیت‌نامه‌ی تروز را آغاز کردند. وصیت‌نامه‌ی قبلی هفت سال قبل نوشته شده بود و حالا نظر جان درباره‌ی میراث و اموالش تغییر کرده بود. پس از مرگ تینا، جان پسرش ژاکوب را تنها وارث خود معرفی کرده بود و برادر خود ژیلبرت را به عنوان قیم در نظر گرفته بود که تا رسیدن ژاکوب به بیست و پنج سالگی بر امور مالی او نظارت کند. حالا پس از عمل ساده‌ی پاره کردن همه‌ی نسخه‌های وصیت‌نامه‌ی قبلی، جان جلوی چشم وکیل، فرزندش را از ارث محروم کرد. ببرد سپس وصیت‌نامه‌ی تازه‌ای نوشت و برادر او ژیلبرت را به عنوان تنها وارث معرفی کرد. از آن پس قرار شد همه‌ی پول‌های نقد، سهام، املاک و حق‌تألیف‌های آینده‌ی آثار ادبی تروز به برادر کوچکش واگذار شود. کار آن‌ها در ساعت پنج و نیم به پایان رسید، جان دست ببرد را فشرده و وکیل با سه نسخه‌ی امضای شده از وصیت‌نامه‌ی جدید، آپارتمان را ترک کرد. بیست دقیقه بعد جان دوباره نمونه‌خوانی رمانش را از سر گرفت. مادام دوما ساعت هشت شب شامش را آورد و النور بار دیگر در ساعت نه و نیم تلفن کرد و گفت مؤسسه‌ی توان‌بخشی اسمیترز، ژاکوب را در برنامه‌ی ترک اعتیاد پذیرفته و او از ساعت چهار بعدازظهر در مؤسسه به سر می‌برد.

جمعه روزی بود که قرار بود تروز برای معاینه‌ی پایش به بیمارستان سنت وینسنت برود، ولی فراموش کرد. در آشفتگی ناشی از مشکلات

ژاکوب، قرار ملاقات با دکتر را فراموش کرده بود و درست در لحظاتی که می‌بایست پیش پزشک باشد (یک جراح عروق به نام ویلارد دانمور) تلفنی با من صحبت می‌کرد، از دشمنی قدیمی پدرش با گریس می‌گفت و از من می‌خواست روز شنبه به جای او به اسمیتز بروم. بنا به نوشته‌ی گیلیپی دکتر ساعت یازده و نیم با ترویز تماس گرفت تا بپرسد چرا به بیمارستان نیامده. وقتی جان گفت مشکلات خانوادگی مانع آمدنش شده، دانمور با لحنی عصبانی درباره‌ی اهمیت اسکن سخن گفت و به بیمارش هشدار داد که چنین بی‌قیدی نسبت به سلامتی‌اش حاکی از فقدان مسئولیت‌پذیری اوست و ممکن است نتایج وخیمی به بار آورد. ترویز می‌خواست همان بعدازظهر به بیمارستان برود، اما دانمور گفت که دیگر دیر شده و ناچارند ساعت ویزیت را تا روز دوشنبه ساعت چهار بعد از ظهر به تعویق اندازند. به ترویز گفت که خوردن دارو را فراموش نکند و در تعطیلات آخر هفته تا حد امکان بی‌حرکت بماند. ساعت یک بعدازظهر، وقتی مادام دوما رسید، جان را در جای همیشگی‌اش در حال نمونه‌خوانی و تصحیح دید.

روز شنبه که من به ملاقات ژاکوب رفتم و بعد در مغازه سر دفتر سرخ با چنگ درگیر شدم، ترویز هم‌چنان روی رمانش کار می‌کرد. گزارش شرکت تلفن نشان می‌دهد که او سه بار به راه دور تلفن کرده: ابتدا به النور در ایست همپتون، بعد به برادرش در آن آرپور (او در دانشگاه میثیگان استاد موسیقی‌شناسی بود) و سوم به کارگزار ادبی‌اش آلیس لازار در خانه‌ای در برکشایر، جایی که تعطیلات آخر هفته را می‌گذرانده.

من یک‌شنبه صبح از لندن ولفی به او تلفن کردم و گزارش ملاقات

کوتاهم را با ژاکوب دادم. بعد اعتراف کردم که داستان را گم کرده‌ام و جان خندید. اگر اشتباه نکرده باشم، خنده‌اش ناشی از آسودگی بود، نه نشانه‌ی تفریح. نمی‌توان یقین داشت، اما گمان می‌کنم تروز داستان را به دلایل پیچیده‌ای به من داده بود و آنچه درباره‌ی در اختیار گذاشتن موضوع فیلم‌نامه گفت، بهانه یا انگیزه‌ای حاشیه‌ای بود. موضوع داستان نه فقط توطئه‌ی سیاسی و زد و بندهای مرگبار، بلکه یک مثلث زناشویی را هم در بر می‌گرفت (زنی که به همراه بهترین دوست شوهرش می‌گریزد) و اگر فرضیاتی که روز بیست و هفتم در دفتر آبی نوشته بودم واقعیت داشت، شاید جان از این رو داستان را به من واگذار کرده بود تا نکته‌ای را درباره‌ی وضعیت زناشویی‌ام به کنایه و همراه با رمزهای ظریف و استعاره‌هایی که در ادبیات یافت می‌شود، گفته باشد. این‌که داستان در سال ۱۹۵۲ سال تولد گریس نوشته شده بود، اهمیتی نداشت. «امپراطوری استخوان» حاوی حس پیش‌بینی رویدادهای آینده بود. جان آن را در جعبه‌ای گذاشته بود و به مدت سی سال رهايش کرده بود تا پرورده شود، و رفته رفته به حکایتی درباره‌ی زنی تبدیل شده بود که هر دو دل‌باخته‌اش بودیم: همسر من، همسر جسور و پرتلاش من.

گفتم از سرِ آسودگی خندید چون گمان می‌کنم از آنچه کرده بود، پشیمان بود. روز چهارشنبه وقتی ناهار می‌خوردیم، به خبر بارداری گریس واکنشی شدید نشان داده بود و پس از آن چیزی نمانده بود که به دام بگو مگوی زشتی گرفتار شویم. آن لحظه گذشت، ولی حالا در این فکر که انگار جان نسبت به من بسیار بیش از آن خشمگین بود که نشان می‌داد. او دوست من بود، اما در عین حال از این‌که دل گریس را دوباره به

دست آورده بودم، خشمگین بود. آن‌ها طبق خواسته‌ی گریس قطع رابطه کرده بودند و حالا که گریس باردار بود، جان دیگر هرگز نمی‌توانست به او نزدیک شود. اگر این حدسیات واقعیت داشته باشد، بخشیدن داستان به من به منزله‌ی گونه‌ای انتقام‌جویی پوشیده و رمزآلود بود، گونه‌ای برتری‌جویی گستاخانه؛ انگار می‌خواست بگوید تو هیچ نمی‌دانی سیدنی، هیچ وقت ندانسته‌ای، اما من بسیار بیش از تو زندگی کرده‌ام. شاید. برای اثبات این فرضیه هیچ راهی وجود ندارد، اما اگر در تعبیر رفتار او به خطا رفته باشم، این‌که جان هرگز داستان را برایم نفرستاد، چه مفهومی دارد؟ قول داده بود که نسخه‌ای از آن را به مادام بدهد تا برایش پست کند، ولی آخر به جای آن چیز دیگری فرستاد. چیزی که نه تنها به نظرم حاکی از کمالات سخاوت آمد، بلکه نشانه‌ی ندامت هم بود. با گم کردن داستان در مترو، او را از شرمساری ناشی از آثار خشم آنی‌اش خلاص کرده بودم. از این‌که از روی خشم رفتار کرده بود، تأسف می‌خورد و حالا که بی‌دست و پای من خیالش را آسوده کرده بود، می‌خواست با اقدامی چشمگیر و غیرضروری، اقدامی حاکی از مهربانی و حسن نیت آن را جبران کند.

ما یک‌شنبه صبح، حوالی ساعت ده و نیم، یازده گفت‌وگو کرده بودیم. مادام دوما ساعت دوازده رسید و ده دقیقه بعد تروژ کارت آ.ت.ام خود را به او داد و گفت به شعبه‌ی سیتی بانک محله در میدان نریدان برود و چهل هزار دلار از حباب پس‌انداز او به حباب دسته چکی‌اش منتقل کند. طبق نوشته‌ی گیلپی جان مابقی روز را با کار روی رمانش گذرانند، و شب بعد از این‌که مادام دوما شام را آورد، از روی کاناپه بلند شد و شل‌شل زنان

به اتاق کارش رفت. در آنجا پشت میز نشست و چکی به مبلغ سی و شش هزار دلار در وجه من نوشت - همان مبلغی که برای پرداخت صورت حساب بیمارستان وام گرفته بودم - آنگاه نامه‌ی زیر را برایم نوشت:

سیدنی عزیزم

می‌دانم که قول داده بودم یک نسخه از داستان امپراطوری استخوان را برایت بفرستم، اما فایده‌اش چیست؟ فکر اصلی این بود که به وسیله‌ی آن پولی به دست بیاوری، این بود که بهتر دیدم برایت چکی بفرستم. این فقط یک هدیه است. نه شرایطی دارد، نه در قبال آن وظایفی داری. بازپرداخت آن هم لزومی ندارد. می‌دانم وضع مالی‌ات بد است، پس بهتر است از لجبازی و پاره کردن آن خودداری کنی. آن را خرج زندگی‌ات کن و بار دیگر به خودت بیا. نمی‌خواهم وقت را برای فیلم‌نامه‌نویسی تلف کنی. به کار ادبی ادامه بده. آینده‌ی تو این است، و من در انتظار آثار عالی‌ات هستم.

از این که دیروز به خودت زحمت دیدار با توله را دادی متشکرم. از تو بسیار قدردانی می‌کنم نه، بیش از بسیار، چون می‌دانم تا چه حد برایت ناخوشایند بوده است.

این شبه شب با هم شام بخوریم؟ هنوز نمی‌دانم کجا، چون همه چیز به این پای لعنتی بستگی دارد. یک نکته عجیب: لخته شدن خون بر اثر حماقت خودم بوده. ده روز

پیش از شروع درد، یک سفر فوری به پاریس رفتم - رفت و برگشتم فقط سی و شش ساعت طول کشید - می خواستم در مجلس ترحیم دوست و مترجم کتاب هایم فیلیپ ژوبرت سخنرانی کنم، بلیت درجه دو گرفتم و هر بار در طول راه، خوابیدم. دکتر می گوید علتش همین است، مجاله شدن در آن صندلی کوچک. از حالا به بعد فقط با بلیت درجه یک سفر می کنم. گریس را از طرف من ببوس، و فلیتکرافت را رها نکن. تنها چیزی که لازم داری یک دفتر تازه است، بعد واژه ها خودشان می آیند.

ج.ت

نامه و چک را در یک پاکت گذاشت، درش را چسباند و نام و آدرس مرا روی پاکت نوشت. اما در خانه تمبر نداشت. وقتی مادام دوما ساعت ده شب آپارتمان خیابان برو را ترک کرد تا به منزلش در محله ی برانکس برگردد، تروز بیست دلار به او داد و از او خواست تا صبح اول وقت به اداره ی پست برود و مقداری تمبر بخرد. مادام دوما که زن کارآمدی بود، وظیفه اش را انجام داد و وقتی ساعت یازده صبح دوشنبه به آپارتمان جان آمد، عاقبت تمبر را روی پاکت چسباند. ساعت یک بعدازظهر برایش ناهار سبکی برد. پس از صرف غذا جان دوباره به نمونه خوانی رمانش پرداخت و وقتی مادام دوما ساعت دو و نیم می خواست آپارتمان را ترک کند و برای خرید مواد غذایی برود، تروز نامه را به او داد و گفت آن را برایش پست کند. قول داد ساعت سه و نیم برگردد و به او کمک کند تا از پله ها پایین بیاید، در اتومبیل آژانس بنشیند و به قراری که با دکتر دانمور

در بیمارستان داشت برود. به گفته‌ی گیلپی بعد از رفتن مادام دوما فقط در مورد یک چیز می‌توانیم یقین داشته باشیم. النور ساعت دو و چهل و پنج دقیقه تلفن کرد و به جان اطلاع داد که ژاکوب باز هم گم شده است. اواسط شب از راسمیترز رفته بود و از آن پس کسی از او خبر نداشت. گیلپی نوشته است که به گفته‌ی النور جان «بسیار آزاده» شد، ولی تا یک ربع، بیست دقیقه بعد به صحبت با او ادامه داد. آخر گفت: «حالا دیگر ژاکوب تک و تنهاست و دیگر از دست ما کاری برایش ساخته نیست.»

این آخرین جمله‌ی تروز بود. نمی‌دانیم بعد از این که گوشی را گذاشت بر او چه گذشت، اما ساعت سه و نیم، وقتی مادام دوماً برگشت، او را روی زمین کنار تخت‌خواب یافت. ظاهراً به قصد تعویض لباس برای ملاقات با دکتر دانمور به اتاق خواب رفته بود، اما این فقط یک فرض است. تنها چیزی که می‌دانیم این است که روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۸۲، بین ساعت سه و سه و نیم جان از دنیا رفت؛ کم‌تر از دو ساعت پس از این که من بازمانده‌ی دفتر آبی را در سطل زباله در گوشه‌ی خیابانی در جنوب بروکلین انداختم.

ابتدا تصور می‌کردند علت مرگ سکته‌ی قلبی بوده، اما در معاینات پزشکی بعدی معلوم شد بر اثر آمبولی ریه در گذشته است. لخته خونی که از دو هفته‌ی پیش در رگ پایش گیر کرده بود، جدا شد، از سیستم عروق عبور کرد و هدف خود را پیدا کرد. عاقبت آن بمب کوچک در درونش منفجر شده بود. دوستم جان تروز در پنجاه و شش سالگی بدرود حیات گفت، سی سال زودتر از یک عمر طبیعی، بسیار زودتر از این که بتوانم بابت فرستادن پول و تلاش برای نجات زندگی‌ام از او تشکر کنم.

خبر مرگ جان پس از اخبار محلی ساعت شش بعد از ظهر پخش شد. در شرایط عادی گریس و من حتماً در حالی که میز را می چیدیم و شام را آماده می کردیم، تلویزیون را هم روشن می کردیم، ولی حالا دیگر تلویزیون نداشتیم. این بود که شب را بی آن که بدانیم جسد جان را به سردخانه‌ی شهرداری برده‌اند، ژلبرت دیترویت را با هواپیمایی به مقصد نیویورک ترک کرده، و ژاکوب بار دیگر فراری است، گذرانیدیم. بعد از شام به اتاق نشیمن رفتیم و روی کاناپه دراز کشیدیم. درباره‌ی قرار ملاقات گریس با دکتر ویتال صحبت می کردیم، متخصص زنانی که بتی استولوتیز به ما پیشنهاد کرده بود. نخستین فرزند بتی در ماه مارس به دنیا آمده بود. قرار ملاقات برای جمعه بعد از ظهر بود. به گریس گفتم می خواهم همراه او باشم و ساعت چهار به دفتر کارش در خیابان نهم غربی می آیم. در آن حال گریس ناگهان به خاطر آورد که بتی آن روز صبح کتابی درباره‌ی بارداری به او داده بود. یکی از آن کتاب‌های پر حجم جیبی که پراز شکل و نمودار است. از روی کاناپه بلند شد و به سوی اتاق خواب رفت تا آن را از کیفش بیرون بیاورد. همان لحظه کسی در زد. خیال کردم یکی از همسایگان است که برای قرض گرفتن چراغ قوه یا قوطی کبریت آمده. نمی توانست کس دیگری باشد، چون در ورودی ساختمان همیشه قفل بود و اگر کسی کلید نداشت، ناچار بود زنگ را بزند و از طریق آیفون خودش را معرفی کند تا در را برایش باز کنند. به خاطر دارم که پا برهنه بودم، و وقتی از روی کاناپه بلند شدم تا در را باز کنم، تراشه‌ی کوچکی به کف پای چپم فرو رفت. یادم هست که به ساعت هم نگاه کردم و دیدم هشت و نیم است. به خودم زحمت ندادم و نپرسیدم کیست. به سادگی در

را باز کردم و پس از آن، جهان، جهان دیگری شد. جمله‌ی بهتری برای شرح آن نمی‌دانم. قفل در را باز کردم و آنچه از چند روز قبل در درونم شکل می‌گرفت ناگهان واقعیت یافت. آینده در برابرم ایستاده بود.

ژاکوب بود. موهایش را سیاه کرده و پالتوی بلند تیره‌ای پوشیده بود که تا قوزک پایش می‌رسید. دست‌ها را در جیب‌ها فرو کرده بوده و با بی‌صبری تکان تکان می‌خورد. به یک مأمور کفن و دفن فوتورستی شباهت داشت که برای بردن جسد مرده‌ای آمده باشد. دلچک موسیقی که روز شنبه ملاقات کرده بودم به قدر کافی زنده بود، اما این موجود جدید مرا می‌ترساند و نمی‌خواستم بگذارم وارد شود. گفتم: «باید به من کمک کنی. من گیر افتادم سید، هیچ کس را هم ندارم.» پیش از این که بتوانم بگویم بهتر است از این جا بروم، به زور وارد شد و در را پشت سرش بست.

گفتم: «برگرد به اسمیتز. من نمی‌توانم برایت کاری بکنم.»
 — نمی‌توانم برگردم آن‌جا. آن‌ها فهمیده‌اند که آن جا بوده‌ام. اگر به اسمیتز برگردم مرا می‌کشند.»

— منظورت از «آن‌ها» کیست؟ درباره‌ی چه کسانی صحبت می‌کنی؟
 — آن نخاله‌ها، ریچی و فیل. خیال می‌کنند به‌شان بدهکارم. اگر پنج هزار دلار ندهم، مرا می‌کشند.

— حرفت را باور نمی‌کنم ژاکوب.
 — به خاطر آن‌ها بود که رفتم اسمیتز، نه به خاطر مادرم. می‌خواستم پیدام نکنند.

— باز هم حرفت را باور نمی‌کنم. اما اگر هم باور می‌کردم، نمی‌توانستم

کمکت کنم. من پنج هزار دلار ندارم. حتی پانصد دلار هم ندارم. به مادرت تلفن کن. اگر او قبول نکرد با پدرت تماس بگیر. اما گریس و مرا وارد این ماجرا نکن.

صدای سیفون توالت را از انتهای راهرو شنیدم، نشانه‌ی این که گریس به زودی به اتاق برمی‌گشت. ژاکوب با شنیدن صدا رو به آن سمت کرد، و وقتی گریس را دید که کتاب بارداری را در دست داشت، لبخندی زد و گفت: «سلام گریس. کم پیدایی.»

گریس با دیدن او ایستاد و به من گفت: «او این جا چه می‌کند؟» به نظر مبهوت می‌آمد، با خشمی فروخورده حرف می‌زد و مایل نبود دوباره به ژاکوب نگاه کند.

گفتم: «آمده تا پول قرض کند.»

ژاکوب با ترش‌رویی و طعنه گفت: «چی شده گریس؟ نمی‌خواهی به من سلام کنی؟ مؤدب بودن که خرج نداره.»

همان‌طور که ایستاده بودم و به آن دو نگاه می‌کردم، بی‌اختیار به یاد عکس پاره پاره شده‌ای افتادم که بعد از دزدی روی کاناپه دیده بودم. قاب را برده بودند، اما فقط یک کینه‌ی قدیمی می‌توانست باعث شود کسی عکس گریس را ریز ریز کند. اگر سرقت کار یک دزد حرفه‌ای بود، حتماً عکس را به حال خود می‌گذاشت. اما ژاکوب حرفه‌ای نبود. او یک معتاد بی‌اختیار بود که می‌خواست به هر قیمت شده ما را آزار دهد و با آزردن دو تن از بهترین دوستان پدرش، به او ضربه بزنند.

گفتم: «کافی است. گریس نمی‌خواهد با تو صحبت کند، من هم نمی‌خواهم. این تو بودی که هفته‌ی پیش به آپارتمان ما دستبرد زدی. از

پنجره‌ی آشپزخانه به داخل آپارتمان خزیدی و همه چیز را به هم ریختی، بعد هم همه‌ی اموال با ارزش ما را بلند کردی. می‌خواهی گوشی را بردارم و شماره‌ی پلیس را بگیرم یا خیال داری بروی؟ جز این چاره‌ای نداری. باور کن با کمال خوش‌وقتی با پلیس تماس می‌گیرم، علیه تو شکایت می‌کنم و از زندان سر در می‌آوری.»

انتظار داشتم اتهامات را رد کند، وانمود کند که به او توهین شده و بگوید به چه جرئت درباره‌ی او چنین فکری می‌کنم. اما او زرننگ‌تر از این حرف‌ها بود. با حالتی حساب‌شده از روی ندامت آه کشید، بعد روی صندلی نشست و به آرامی سر تکان داد. ظاهراً چنین می‌نمایاند که از کرده‌ی خود پشیمان و مبهوت است. از همان رفتارهایی بود که روز شنبه حرفش را زده بود و استعداد بازیگری خودش را ستوده بود. گفت: «متأسفم. اما هر چی از ریچی و فیل گفتم درست بود. آن‌ها دنبال من‌اند و اگر پنج هزارتای‌شان را ندهم، سرم را زیر آب می‌کنند. آن روز آمده بودم که دسته چک‌تان را قرض بگیرم، ولی پیدایش نکردم. این بود که چیزهای دیگر را برداشتم. کار بی‌جایی بود. راستی راستی معذرت می‌خواهم. تازه اسباب‌هاتان مفت نمی‌ارزد. من بی‌خود آن‌ها را برداشتم. اگر بخواهید همه را فردا پس می‌دهم. هنوز تمامش توی آپارتمانم است. صبح اول وقت همه را برای‌تان می‌آورم.»

گریس گفت: «چرند نگو. حتماً تا حالا هرچه را که توانسته‌ای فروخته‌ای و بقیه را دور ریخته‌ای. ادای پسر کوچولوی متأسف را در نیاور ژاکوب. تو دیگر بچه نیستی. هفته‌ی پیش هرچه داشتیم بردی، حالا برای بقیه‌اش آمده‌ای.»

— آن نخاله‌ها می‌خواهند سرم را زیر آب کنند. تا فردا باید پول‌شان را جور کنم. می‌دانم شماها بی‌پولین، اما تو دیگر چرا گریس؟ بابات قاضی فدران است. اگر ارزش قرض بخواهی حرفی ندارد. آخر برای یک قاضی بیرجنوبی که پنج هزار تا پولی نیست.

گفتم: «فکرش را نکن، ما اصلاً خیال نداریم ییل تبتز را وارد این قضیه کنیم.»

گریس به من گفت: «او را بیرون کن میدنی.» صدایش از فرط عصبانیت گرفته بود: «دیگر نمی‌توانم تحملش کنم.» ژاکوب در حالی که به گریس زل زده بود گفت: «خیال می‌کردم با هم قوم و خویش ایم.» انگار می‌خواست او را وادار به نگاه کردن کند. کمی لب ورچیده بود، اما به نحوی عجیب و تصنعی انگار گریس را مسخره می‌کرد و می‌خواست نفرت او را به نفع خود بگرداند: «هر چه باشد تو مادر خوانده‌ی منی، البته نه رسمی. خوب قبلاً بودی. یعنی این حساب نیست؟»

در این لحظه گریس که می‌خواست از اتاق خارج شود و به آشپزخانه برود، گفت: «سیدنی، حالا که تو تلفن نمی‌زنی، الان خودم با پلیس تماس می‌گیرم. می‌خواهم این لجن را از این جا بیرون کنند.» ولی ناچار بود از مقابل صندلی ژاکوب رد شود، و پیش از این که به آن جا برسد، ژاکوب بلند شده بود و راه را سد کرده بود. تا آن زمان درگیری فقط لفظی بود. سه نفری گفت‌وگو می‌کردیم و این گفت‌وگو هر قدر ناخوشایند بود، آمادگی تبدیل آن به خشونت فیزیکی را نداشتم. من کنار کاناپه که حدود سه چهار متر با صندلی فاصله داشت، ایستاده بودم، و وقتی گریس سعی کرد تا از کنار او بگذرد، ژاکوب مچش را چسبید و گفت: «نه پلیس، احمق. بابات.

تو فقط باید به قاضی زنگ بزنی، برای این که ازش پول بخواهی.» گریس سعی کرد تا خودش را خلاص کند، مانند حیوانی که از خود بی خود شده باشد تقلا می کرد و به خود می پیچید، اما ژاکوب بیش از پانزده سانت از گریس بلندتر بود و به راحتی از عهده ی کنترل او بر می آمد. من با شتاب به طرفش رفتم، اگرچه عضلات دردناک و تراشه ای که به کف پایم فرو رفته بود، مانع می شد. پیش از این که به آن دو برسم، ژاکوب دست ها را گرد شانه ی گریس قفل کرده بود و او را به دیوار می کوفت. من از عقب به او پریدم و سعی کردم تا بدنش را از گریس جدا کنم، اما جوان قوی تر از آن بود که تصور می کردم. بی آن که به خودش زحمت عقب گرد بدهد، با آرنج به شکم کوفت. بر اثر این ضربه نقش زمین شدم. پیش از این که بتوانم دوباره خودم را به او برسانم، به دهان گریس مشت می کوید و با پوتین های سنگین چرمی اش به شکم او لگد می زد. گریس سعی کرد از خودش دفاع کند، اما هر بار موفق به ایستادن می شد، ژاکوب با مشت به صورتش می زد، بدنش را به دیوار می کوید و بر زمینش می زد. وقتی کمی به خودم آمدم و آماده ی حمله شدم، از بینی گریس خون می آمد، اما می دانستم که بیش از حد ضعیف هستم و چنان بی حال که مشت های بی جانم تأثیری بر او ندارد. در این لحظه گریس می نالید و تقریباً بی هوش شده بود. احساس کردم ممکن است ژاکوب او را به قصد کشت بزند. بی آن که مستقیماً به او حمله کنم، به آشپزخانه رفتم، کارد بزرگ گوشت بری را از کشوی بالای ظرفشویی بیرون کشیدم و فریاد زدم «بس کن! بس کن ژاکوب، وگرنه می کشمت.» مثل این که اول صدایم را نشنید. در خشم بی انتهای خود گم شده بود، قاتلی دیوانه بود که حال خود را

نمی فهمید، اما وقتی با کارد به او نزدیک شدم، از گوشه‌ی چشمش مرا دید. سرش را به سمت چپ چرخاند وقتی دید که کارد را بلند کرده‌ام ناگهان از ضربه زدن به گریس باز ایستاد. نگاهش حالتی وحشی و مثوش داشت و عرق از بینی به پوزه‌ی باریک و لرزانش می ریخت. یقین داشتم که به طرفم حمله می کند و بدون شک کارد را بدنش فرو می بردم، اما وقتی دوباره به بدن بی حرکت و خون آلود گریس نگریست، دست ها را پایین انداخت و گفت: «ممنونم سید. حالا دیگر یک مرده‌ام.» بعد چرخید، از آپارتمان بیرون رفت و چند دقیقه پیش از رسیدن اتومبیل های پلیس و آمبولانس، در خیابان های بروکلین ناپدید شد.

گریس بچه را از دست داد. ضربه های چکمه ی ژاکوب اعضای داخلی اش را پاره کرده بود و وقتی خونریزی شروع شد، نطقه از دیواره ی رحم کنده شد و همراه با مقدار زیادی خون بیرون ریخت. بچه سقط شد. موجود زنده ای بود که هرگز متولد نشد. گریس را از طریق کانال گرانوس، به بیمارستان متودیست در پارک اسلوب بردند. در حالی که پشت آمبولانس، در میان محفظه های اکسیژن و دو پیراپزشک، کنارش نشست بودم، مدام به چهره ی درهم شکسته اش نگاه می کردم و بی اختیار می لرزیدم؛ لرزه هایی که از درون سینه ام به تمام بدن راه می یافت. بینی اش شکسته بود. سمت چپ صورتش پر از زخم و کبودی بود و پلک راستش چنان ورم کرده بود که به نظر می رسید دیگر هرگز نتواند با آن چشم چیزی ببیند. وقتی به بیمارستان رسیدیم، ابتدا فوراً او را

به قسمت پرتونگاری در طبقه‌ی همکف، و بعد به سالن جراحی در طبقه‌ی بالا بردند، و در آنجا جراحان دو ساعت برای نجاتش تلاش کردند. نمی‌دانم چگونه موفق شدم، اما در حالی که منتظر پایان کار جراحان بودم، توانستم آن‌قدر به خودم مسلط شوم که به پدر و مادر گریس در شارلوتویل تلفن کنم. آن موقع بود که از مرگ جان باخبر شدم. سلی تبز به تلفن جواب داد و در پایان گفت وگویی طولانی و خسته کننده‌ای گفت که ژیلبرت چند ساعت پیش با آن‌ها تماس گرفته و خبر را داده است. سلی گفت خودش و بیل هنوز بهت‌زده و در حال شوک هستند، و حالا من دارم به آن‌ها می‌گویم که پسر جان خیال داشته دخترشان را بکشد. مگر مردم دیوانه شده‌اند؟ و بعد صدایش گرفت و شروع به گریه کرد. گوشی را به شوهرش داد. وقتی بیل تبز شروع به صحبت کرد، فوراً به اصل موضوع پرداخت و تنها سؤال اساسی را پرسید: آیا گریس زنده می‌ماند؟ گفتم بله، او زنده می‌ماند. هنوز این را نمی‌دانستم، اما نمی‌خواستم به او بگویم که وضع گریس بحرانی است و ممکن است خوب نشود. نمی‌خواستم با خطا در گزینش واژه‌ها شانس زنده ماندن او را نابود کنم. اگر واژه‌ها نیروی تابود کننده دارند، پس باید مراقب زبانم باشم و هرگز کم‌ترین تردید یا فکر منفی را بیان نکنم. سن از جهان مردگان سالم بیرون نیامده بودم تا شاهد مرگ همسرم باشم. از دست دادن جان به قدر کافی تکان‌دهنده بود و من قصد نداشتم کس دیگری را از دست بدهم. قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد. اگر چه اختیار با من نبود، اما اجازه نمی‌دادم او بمیرد.

تا هفتاد و دو ساعت بعد کنار تخت گریس نشستم و تکان نخوردم. در

حمام چسبیده به اتاق بیمارستان خودم را می شستم و صورتم را اصلاح می کردم، خوراک آنجا را می خوردم، به قطرات ماده‌ی شفافی که به رگ بازویش وارد می شد چشم می دوختم و در انتظار لحظات نادری بودم که چشم سالمش را باز کند و چند کلمه با من بگوید. با همه‌ی داروهای ضددردی که در خونش جریان داشت، ظاهراً بلایی را که ژاکوب بر سرش آورده بود، به خاطر نمی آورد و به سختی از بستری شدن خود در بیمارستان آگاه بود. سه چهار بار از من پرسید کجا هستم، اما بلافاصله به خواب رفت و آنچه را که گفته بودم فراموش کرد. غالباً در خواب ناله می کرد، به چهره‌ی باتدپیچی شده‌اش دست می کشید و آهسته می نالید. یک بار هم با اشکی در چشم بیدار شد و پرسید: «چرا این قد درد می کشم؟ چه بلایی بر سرم آمده؟»

آن روزها خیلی‌ها آمدند و رفتند، اما من از آن‌ها خاطره‌ی مبهمی دارم. حتی یکی از گفت‌وگوهایم را هم با عیادت‌کنندگان به خاطر نمی آورم. حمله شب شب اتفاق افتاد و سه‌شنبه صبح پدر و مادر گریس از ویرجینیا پرواز کردند. بعدازظهر همان روز، دختر خاله‌اش لیلی هم از کنکتیکت با اتومبیل رسید. خواهران کوچک‌ترش داری و فلو صبح روز بعد آمدند. بتی استولویتز و گرگ فیتز جرالده عیادت آمدند. مری اسکالر و خانم و آقای کاراملو هم آمدند. حتماً با آن‌ها صحبت کرده بودم و گاه اتاق را ترک کرده بودم، اما هیچ چیز به جز نشستن کنار گریس را به یاد نمی آورم. سه‌شنبه و چهارشنبه را بیش‌تر در حالتی شبیه به اغما گذراند. جرت می زد، می خوابید و گاهی چند دقیقه چشم باز می کرد. اما چهارشنبه شب نسبتاً هوشیارتر بود و مدت بیش‌تری را در بیداری

گذرانند. آن شب به خواب عمیقی فرو رفت و عاقبت پنج‌شنبه صبح وقتی چشم باز کرد، مرا شناخت. دستش را گرفتم و وقتی کف دستش را لمس کردم، زیر لب نامم را زمزمه کرد، و بعد چند بار آن را برای خودش تکرار کرد؛ گویی این واژه‌ی دوسیلایی طلسمی بود که او را از عالم مردگان می‌رهاند.

پرسید: «من در بیمارستان هستم، نه؟»

پاسخ دادم: «بله، در بیمارستان متودیست، در پارک اسلوب. من کنارت نشسته‌ام و دستت را در دست دارم. این یک رؤیا نیست گریس. ما واقعاً در این جا هستیم و تو کم‌کم بهتر می‌شوی.

— من نمی‌میرم؟

— نه، تو زنده می‌مانی.

— او مرا کک زد، نه؟ به من مشت زد، لگد زد و یادم هست که فکر کردم حتماً می‌میرم. تو کجا بودی، سیدنی؟ چرا به من کمک نکردی؟
— سعی کردم او را عقب بکشم، اما بعد ناچار شدم با کارد تهدیدش کنم. می‌خواستم بکشمش گریس، اما او فوراً فرار کرد. بعد به نهصد و پانزده تلفن کردم و تو را با آمبولانس به این جا آوردند.

— کی؟

— سه شب پیش.

— این چیزهای روی صورتم چیست؟

— صورتت را باندپیچی کرده‌اند. بینی‌ات را هم گچ گرفته‌اند.

— دماغم را شکست؟

— بله، به سرت هم ضربه زد. اما حالا داری به خودت می‌آیی، نه؟

— بچه چی شد؟ شکمم خیلی درد می‌کند سیدنی، فکر می‌کنم می‌دانم معنی‌اش چیست. حقیقت ندارد، نه؟
— متأسفم، اما حقیقت دارد. همه چیز بهتر خواهد شد به غیر از این یکی.

یک روز بعد خاکستر جان تروز را در علف‌زاری در سترال پارک بر باد دادند. گمان می‌کنم آن روز صبح، سی چهل نفر جمع بودیم. گروهی از دوستان، اقوام و نویسندگان به پارک آمده بودند. از نمایندگان مذهبی خبری نبود و هیچ یک از افرادی که سخنرانی کوتاهی کردند، از خدا نام نبردند. گریس از مرگ جان چیزی نمی‌دانست و پدر و مادرش و من تصمیم داشتیم تا آن‌جا که می‌توانیم آن را از او پنهان نگه داریم. بیل همراه من به مراسم آمد، اما سلی پیش گریس در بیمارستان باقی ماند، به او گفته بودیم که من پدرش را تا فرودگاه برای بازگشت به ویرجینیا همراهی می‌کنم. گریس رفته رفته بهتر می‌شد، اما هنوز حالش آن‌قدر خوب نبود که بتواند ضربه‌ای به آن بزرگی را تحمل کند. به والدینش گفتم فعلاً یک خبر فاجعه‌آمیز کفایت می‌کند. مانند قطرات مایعی که از کیسه‌ی پلاستیکی و تیوب متصل به بازوی گریس آرام آرام وارد بدنش می‌شد، خبرهای بد را هم باید به تدریج به او می‌دادیم. خبر سقط شدن کودک مان به قدر کافی آزارنده بود. خبر مرگ جان را وقتی به او می‌دادیم که برای تحمل ضربه‌ی دوم نیروی کافی به دست آورده باشد.

طبی مراسم هیچ‌کس از ژاکوب نام نبرد، اما وقتی به سخنان

ستایش آمیز برادر جان، ییل و سایر دوستان در آن صبح پاییزی گوش می‌دادم، به او فکر می‌کردم. با خودم گفتم چه تأسف‌آور است که مردی پیش از رسیدن به دوران پیری بمیرد. اما اگر قرار بود جان حالا بمیرد، بهتر شد که مرگ او روز دوشنبه اتفاق افتاد، و نه روز سه‌شنبه یا چهارشنبه. چون اگر بیست و چهار ساعت دیگر زنده می‌ماند و می‌فهمید ژاکوب چه بر سر گریس آورده، حتماً زندگی‌اش تباه می‌شد. به این خاطر که دوشنبه مرده بود، ناچار نبود با این واقعیت روبه‌رو شود که هیولایی را به جهان آورده و هرگز بار ظلم و اهانتی را که پسرش نسبت به زن مورد علاقه‌اش روا داشته بود، بر دوش نمی‌کشید. ژاکوب تبدیل به فردی شده بود که نامش را نمی‌بردند، اما من در آتش نفرت نسبت به او می‌سوختم. سخت منتظر زمانی بودم که پلیس! او را دستگیر کند و من در دادگاه علیه او شهادت دهم. با تأسف فراوان هرگز چنین فرصتی را پیدا نکردم. هنگامی که در سوگ پدرش در سترال پارک ایستاده بودیم، ژاکوب مرده بود. در آن هنگام هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست، چون جسد فاسد شده‌اش دو ماه بعد پیدا شد. آن را در پلاستیک سیاه پیچیده، در کنار ساختمان نیمه‌کاره‌ی متروکی نزدیک رودخانه‌ی هارلم در بروکلین، خاک کرده بودند. دو گلوله به مغزش شلیک شده بود پس ریچی و فیل زاییده‌ی تصورشان نبودند. سال بعد وقتی گزارش اسلحه‌شناسی پلیس را در دادگاه‌شان خواندند، معلوم شد که دو گلوله از دو اسلحه‌ی مختلف شلیک شده است.

همان روز (اول اکتبر) نامه‌ای که مادام دوماً پست کرده بود به مقصد رسید. وقتی از سترال پارک به خانه رفتم (تا لباس عوض کنم و به بیمارستان برگردم) آن را در صندوق پستی‌ام دیدم. چون آدرس فرستنده

روی آن نوشته نشده بود، تا وقتی به طبقه‌ی بالا رفتم و پاکت را باز کردم، نفهمیدم نامه از کیست. تروز نامه را با دست نوشته بود و دست‌خطش چنان شتاب‌زده و درهم و برهم بود که به زحمت خوانده می‌شد. ناچار شدم آن را چند بار بخوانم تا به مفهومی پی ببرم، اما در آن لحظه گویی صدای جان را می‌شنیدم که با من حرف می‌زد - صدایی زنده از دیار مرگ، از دیاری که هیچ جا نبود. بعد چک را درون پاکت دیدم و اشک در چشم‌هایم جمع شد. خاکستر جان را دیدم که روی علف‌های پارک می‌ریخت، گریس را دیدم که روی تخت بیمارستان خوابیده بود. خودم را دیدم که صفحات دفتر آبی را پاره پاره می‌کردم، و پس از اندک مدتی - به قولِ ریچارد برادر زن جان - صورتم را در دست‌هایم پنهان کردم و های‌های گریستم. نمی‌دانم تا چه مدتی گریه می‌کردم، اما علی‌رغم این اشک‌ها، خوش‌بخت بودم؛ بیش از هر زمان دیگری از زنده بودن شاد بودم. احساس خوشبختی پایان‌ناپذیری بود؛ و رای رنج‌ها، و رای همه‌ی زیبایی‌ها و زشتی‌های جهان. عاقبت اشک‌هایم پایان گرفت و به اتاق خواب رفتم تا لباس تمیزی بپوشم. ده دقیقه بعد به خیابان برگشتم و برای دیدن گریس به طرف بیمارستان راه افتادم.



سیدتی از آن یک نوشت افزار فروشی دفتری جلد آبی می خورد او که تا به روز بعد در جانوی آن دفتر امیر است، به نام پیشگویی های اسرار آمیز و رویدادهای شکفت آوری می افتد که زندگی زناشویی اش را به چالش می کشد و صحت دیدگاه هایش را با تردید روبرو می سازد...

این رمان **پل استر** به قصه های ارواح شایهت دارد، با این تفاوت که در این کتاب خبری از ارواح نیست! **شب پیشگویی** روایتی از زندگی آدم هایی واقعی است که در عرصه های وهم انگیز زندگی پرمه می زند



نشر افق

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱:

تهران، خیابان انقلاب، پلاک ۱۲، ورودی

خیابان شهید بهشتی (غربی)، شماره ۱۸۱ و ۱۸۲

کد پستی: ۱۳۱۳۶، ص. پ: ۱۱۳۵-۱۳۱۳۵

تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷، فکس: ۶۴۱۳۲۸۵

فروشگاه شماره ۲: فکس: صادقیه

پیش‌ساز: شهر کتاب، کد پستی: ۴۴۴۴۲۰

www.ofoqco.com

ISBN 964-369-163-2



9789643469163